آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب انوار سهیلی — فارسی

مصنف کمال الدین حسین بن علی کاشفی بیهقی هروی

مؤلف

خطی نستعلیق ۲۰ سطری

جلدی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۴۸ عدد اوراق ۲۲۴

جزء کتب ادبیات شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۲۲۸۲ شماره قبض

واقف سید صدر الدین [illegible] تاریخ وقف مرداد ۱۳۶۱

طول ۲۹/۵۲ عرض ۱۹/۲ شماره صفحات

از جمله کتب ... ۱۳۵۱

لعل

الی ...

سوء ظن کارگذاران حضرت مستطاب اجل اکرم اعظم دام عمره العالی

ارباب ماهانه امامی دهاتوان

مبلغ ده تومان نقد ... ۱ و ۲

سبع

شهر شعبان سنه ۱۳۲۳

قبض جناب ...

محمد حسین

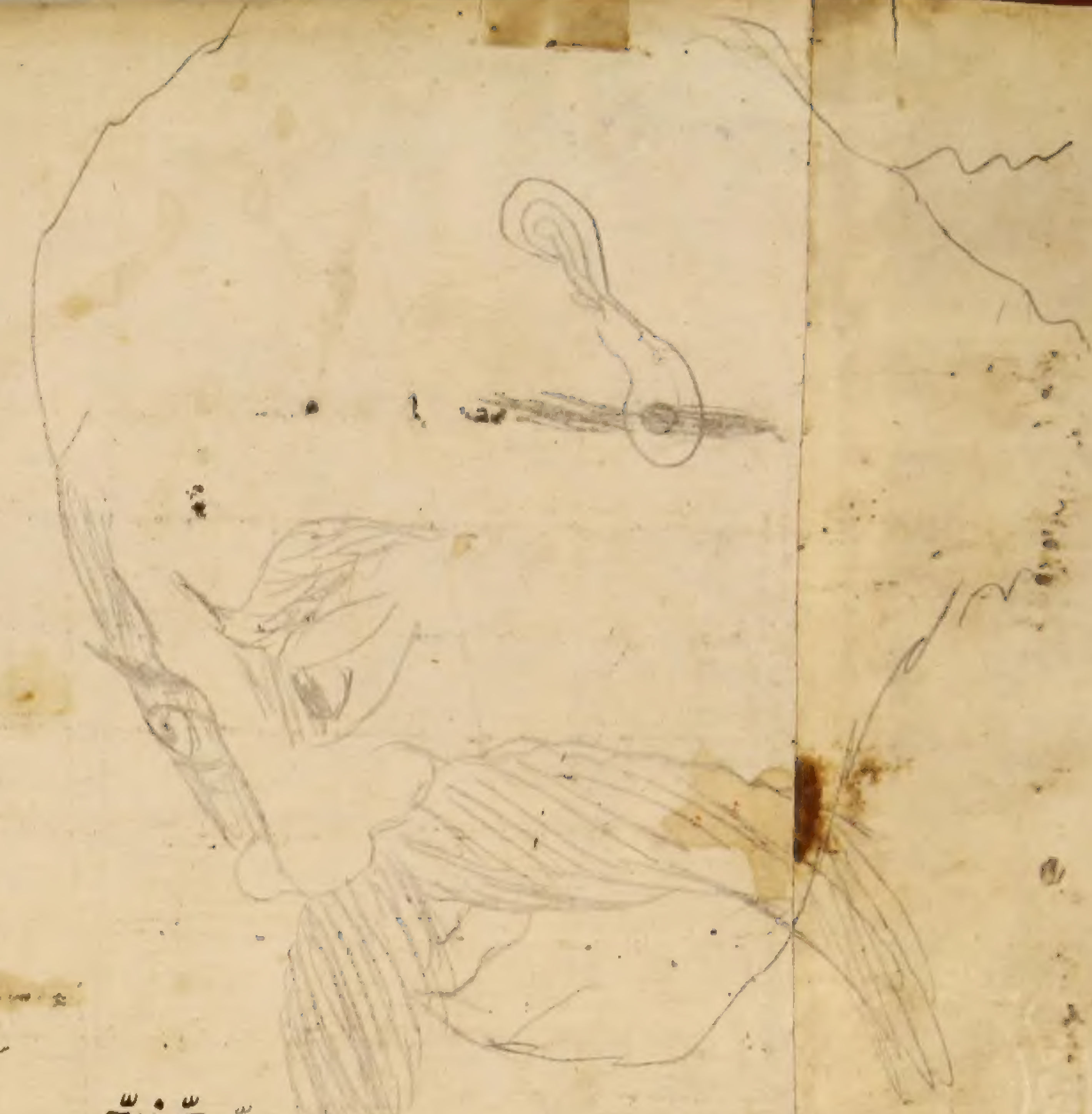

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایرست و فواید عواید آلای بی منتهای او بقاعده مستمره وَاَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدٰی، در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری، و ساری مثنوی رموز آموز عقل نکته بیوند شناسائی ده جان خردمند، جواهر بخش حکمتهای باریک، برور آرنده شبهای تاریک، در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التکریم و التقدیم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله، نکته دان وَعَلَّمَکَ مَا لَمْ تَکُنْ تَعْلَمُ روشن بیان اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ محمد که ز اول تا ابد هر چه هست بار آرایش نام او نقش بست چراغی که الله بنیش از وست فروغ همه آفرینش بدوست صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهِ وَصَحْبِهِ الْمُقَرَّبِیْنَ لَدَیْهِ وَعَلٰی مَنْ تَابَعَهُ وَاٰوٰی اِلَیْهِ الْمُنِیْبِ جهة هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت و قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانشور عَلَّمَهُ شَدِیْدُ الْقُوٰی، را طریق تعلیم متمکنان مکتب ادب و سبیل تلقین مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین منوال نموده که اُدْعُ اِلٰی سَبِیْلِ

رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بمواید فواید صلاح و هدایت و ای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد دنبدکان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و بسندکان مرا بمواعظت نیکو از بادیه هوا بروضه رضا رهنمون باش نفوس سرکش را بضرب تازیانه حکمت رام توان کرد و طباع خود پسند را جز بمواعظ حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیْظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوْا مِنْ حَوْلِکَ مثنوی هر آن رایض که سازد توسنی رام کند آهستگی با کره خام؛ وگر کندی نمائی کند گردد، به تندی توسن از سر تند گردد؛ و چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بملاحظه دقایق ملایمت متعسرست منقاد کردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای سبعی بر طبایع ایشان غالب شده در مرتع ذَرْهُمْ یَاْکُلُوْا وَیَتَمَتَّعُوْا بمانع دفعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهند بود مثنوی بحکمت حل هر مشکل توان کرد، بحکمت کام دل حاصل توان کرد وَمَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوْتِیَ خَیْرًا کَثِیْرًا بیت حکمت طلب و برزگی آموز تا به نگرند روزت از روز، و موعظه حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمتست و گفته اند موعظه حسنه کلامی است جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده توان گرفت چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از فارسی و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او بهره مند اند و الیه اشار القائل شعر بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد، برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را، و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم السلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت ختمیه است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ، و بواسطه

اگر صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طباع جمعی خواص از
امت بزرگوارش که بسمت كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسومند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت
که اقتباس آن هم از مشکوهٔ نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا
دانند که دیدهٔ ظاهربینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام
اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که در ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر
حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته مصرع هیچ جوینده از این در نرود بی مقصود
و از فحوای این مقدمه معلوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونهٔ
جامعیت آراسته نزهت دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای آن میل بیشتر بیت هر که زیبا
تر است از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ کتب که قواعد نافعش مبنی باشد بر مسائل
حکمت و از مجموع رسائل که مباد تصنیفش مشتمل بود بر بیان نصیحت کتاب کلیله و دمنه است
که حکمای هند آن را بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده اند
و صورت سخن را جهت میل اکثر طبایع بنا بر افسانه نهاده و از زبان وحوش و طیور و بهایم اصناف
حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اندراج
نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و فسانه بخواند و درس آن بر معلم
و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقهٔ بدیع که اشجار
اسرارش بار ها وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ مثمر و اطراف گلزارش بنفحات
مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ مطیب و معطر بیت هر نکته از و شگفته باغی افروخته
بر سر شجر چراغی لفظش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضهٔ آن منبع
حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان بهره یاب مستفیدان مجلس ارادت
و مستعدان محفل سعادت را فایده رساننده و کسوت این ابیات لایق بر بالای والای این

کتاب

کتاب خلعتیست زیبنده و لایق بیت صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز معنی او خاتم اقبال و دولت
را نگین عارض رنگین اشعارش همه عابد فریب طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین از کلام
کاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین و آن کتاب را حکیم روشن
رای بیدپای برهمن بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان
بوده بزبان هندی تصنیف نموده و مجملی که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان
گردد حکیم مذکور بنای سخن بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط
بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید
و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب
حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جوهر قیمتی در زمان آوازه دیده هر کس چون گوهر
شاهوار در حقهٔ خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از ضمیر کان خبر بجز از خون جگر
بهره نمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای او بر سر سلطنت نشستندی همان طریقه
سلوک داشته در اخفای او کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را
چون خوشبوی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روایح
اخبار و آثار را معنبر گردانیدی بیت هنر چو مشک بود گر نهان داری ز فیض رایحهٔ او مشام
را خبر است همیشه در بغل اندر چهرهٔ خورشید زمان زمان اثر نور او زیاده تر است تا در زمان
کسری انوشیروان این خبر انتشام تمام یافته بود که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان
بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید
و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد
نموده و آن را سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت میشناسد نوشیروان را که اشجار
جویبار معدلت از باران احسان سیراب بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار

عاطفت میافزود بیت جهان گشته از عدلش آراسته ۞ وزان رسم بیداد برخواسته رغبتی تمام
ومیلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدّم اطبّاء فارس بود و بکمال و جمال
ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجّه نموده و مدّتی متمادی آنجا بود و
بانواع حیل و تدبیرات تمسّک نموده و آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت
پهلوی که در آن زمان که سلاطین ایران بدان متکلّم بودی ترجمه کرد و بخدمت نوشیروان
رسانید و بموقع قبول و شرف استحسان یافته رتبهٔ او در حضرت شاه باقصای مدارج کمال رسید
و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ
آن کتاب بودی و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که
خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور خبر آن کتاب را شنیده بر تحصیل آن سعی تمام بظهور رسانید
و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورد و امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای
عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دایم در مطالعه داشته اساس احکام
خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بر آن نصایح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن
احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد که تا آن نسخه را از زبان عربی بفارسی نقل نمود و
رودکی شاعر بموجب فرموده سلطان سعید آن را در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابو
المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنا
ئی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصر بن عبدالله بن عبدالحمید روّح الله
روحه و رزقه فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود و این کتاب که حالا
بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان
شیرین شکرلبان ~~شورانگیز و معانی جان فزایش~~ و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دل
فریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش چون طرّهٔ سبزخطان دلاویز بیت

حروفش

حروفش چو زلف بتان چگل ۞ همه جای جانست مأوای دل ۞ معانیش در زیر حرف سیاه ۞
درخشنده چون مهر روشن چو ماه ۞ سوادش که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست در
بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرّهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست
بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ۞ سواد نسخهٔ او
بر بیاض دیدهٔ حور ۞ و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین
بلاغت تراکیب و محاسن غرابت و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب
و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ
ما فی الباب باز میماند و طبع وقّاد نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و خلیط اوایل سخن بخواتیم
آن بیرون نمیآید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود
خصوصاً در این زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک
معانی بی آنکه بر منصّهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت
و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از این جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست
متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنا بر آن در این وقت
جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش از مطالع فضایل و معالی طالع صاحب همتی که با
وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران با بسط بساط امن و امان معاشر آثار
خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرّة العین
سلاطین شهریار خافقین ۞ شاه ابوالغازی معزّ ملک و دین سلطان حسین ۞ خلّد الله سبحانه
ملکه و سلطانه و منظور نظر عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودن دامن علوّ همّت از غبار
زخارف وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ ۞ میفشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت
به نیرنگ این بخروزه خیال ۞ که نادان نهد نام او ملک مال ۞ مرقوم نمیسازد و مضمون این کلام

سعادت انجام که بیت خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد خلعت عفت بقد کامکاری چو
خوشتر ست نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان
را وسیلهٔ اقتنا و ذخیرهٔ آخرت می‌شناسد و از فحوای این تذکرهٔ باهره بیت ده روزه مهر گردون
افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را تغافل موسوم نمی‌دارد و
هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل والمعالی العلو السهم المتص بمواهب الملک الاحد الصمد نظام الدوله
والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی خصّه الله بالاختصاص بالنّعم السّلطانی و الکمال
الجمالی کریا بتکلف سهیلی است از یمن تابان و خورشید است از مطلع مهر و وفا درخشان بیت
تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی نور تو بر هر که میتابد نشان دولت است نظر بر تعمیم فواید انام
و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک
بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله باللطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور
را لباسی نو در پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب
و مستور اند بر بساط عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بجنسی که دیدهٔ هر
بینائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را
بتکلف بی تخیل و تخیل کلف میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجلهٔ ضمیر برخوردن نظم
چنین گفت مردی سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک مینو نشان
درخت معانی بنوعی نشان که هر که خورد میوه زان درخت نشانده را گوید ای نیکبخت
درین باغ خوش میوه‌های ترست بزیبائی از یکدیگر بهترست و چون از امتثال امثال ان عدیم
المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع انوار سهیلی روی نمود چو حکمتست
یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخاره والاستجازه بدین معنی
اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان جاری رقم ثبت یافت و بنا بدان الست که اساس

کتاب

کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال
طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه اند و این قسم حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی
علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد
بود و مشارکت دیگری با وی در آن متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با
جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا
تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آن را سیاست
گویند و کتاب مذکور مشتمل است بر اقسام ثلثه مذکوره نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند
که درین اوراق بعضی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد
لاجرم متعرض اثبات زیاده از ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم هند ایراد حکایات کرده التزام
نمودیم و در باب اول از کتاب کلیله که در آن زیاده فایده متصور نبود و در اصل کتاب مدخلی
نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و اشارات مثبت ساختیم و
حکایات را بطریق سوال و جواب رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود در
کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنها همان تواند بود
از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهة اغلاق الفاظ است اگر
در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب
منزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود مصرع من که این در معانی سفته‌ام ❊ آنچه
گفتندم بگو آن گفته‌ام ❊ دیگر آنکه در اثنای حکایات از احسن کلمات غریبه با یراد
بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اختصار نموده متعرض اثبات
ابیات عرب نمیگردد و جریدهٔ سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت

ترصیع دارد زیور می‌بندد بیت سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند که
گاهی طبع از او رام گیرد زمانی زان دیگر کام گیرد و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد
حکایتی و انشاء مثلی مناسب خواهد نمود بنابر آن ملاحظه که باب بر دو سه کل نیز نبندد کیا
باقدام عبارت بر سلوک تصرف سبیل اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این
تألیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما زبان نیاز نکتهٔ المأمور معذور را در
دیوان اعتذار بموقف عرض بلغاء فصاحت شعار و فصحاء بلاغت دثار میرساند و در مقابله
مقالهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد
استظرف فرو میخواند بیت دیدهٔ انصاف چه بینا بود؛ در شمر درگه که مینا بود؛ من خجلم از
عمل خام خویش؛ تو به ملامت مکنم سینه ریش؛ در روش زمرهٔ آزادگان؛ نیست روا طعنه
بر افتادگان چشم هنربین بود از عیب پاک بی هنر از عیب کند چه باک وعین الرضا
عن کل عیب کلیلة وفقنا الله لما یحب ویرضی وختم احوالنا واعمالنا وآجالنا بالخیر والحسنی
و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلیه چهارده بابست برین وجه که مفصل می‌شود باب اول
در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام باب دویم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت
ایشان باب سیم در موافقت دوستان و فواید و معاضدت ایشان باب چهارم
در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت
غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل
و ضرر شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاصی یافتن از بلای اعدا
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان باب نهم
در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق
مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم

در فضیلت

در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب
نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و
بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان تواند
بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رشتهٔ بازار معانی و صرافان دار
العیار سخندانی چهره گشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید
اخبار را بدین گونه آرایش داده‌اند و دیباچهٔ صحایف اسمار را بدین نمط ترشیح و تزیین نموده
که در قدیم الایام باقاصی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و
جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار
حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته
بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی؛ سکندر شوکتی دارا پناهی؛ ز عدلش چون رخ خوبان جهانش
بیکجا جمع گشته آب و آتش؛ بر بساط حاشیهٔ دولت روز افزونش پیوسته امراء عالم گیر و وزرای
صایب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای
نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نا
مدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین بیت
داغ نه ناصیهٔ سرکشان؛ تیغ زن تارک گردن کشان؛ معدلتش قاهر خونخوارگان؛ مرحمتش چارهٔ بی
چارگان و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا میمون بودی و
بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل
بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خواص و عوام برآرد
و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب
مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد بیت شهنشاه را خوی از داد اوست؛ پناه خداوند ایمن

آباد اوست بیت نه از داد خود گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه
را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی
و فکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی در پای فتنه حلم گران سنگ
او در گرداب اضطراب ساکن سختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را کند باد سیاست
او از بیخ و بنیاد بر انداختی بیت چو رای خردمندان در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت
رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای
خوض ننمودی و بی پند دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان
رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست
و هر آینه پادشاهان نامدار و سر افرازان کامکار را باید که بحکم شاورهم فی الامر همیشه مشاورت
بزرگان خردمند را در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران
کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم الله لارشد
امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم
را متضمن بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال عزیمت
شکار کرده و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز
زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از قفس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت
آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته و سگ
تیز چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه بازی آموخته باز بلند پرواز چون بزرگان
بر تاب ز رشته تیر اندازی روی باوج سپهر برین نهاده و شاهین نواساز زخمهای چنگ

خونریز

٧

خونریز رگ شریان از پای مرغان گشاده بیت برون جستند یاران سبکخیز بخون صید کرده چنگ
را تیز درآمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند در بالا نه دراج کمین بگشاد یوز از هر سو فرو
بسته ره چنین بر آهو ز تیر تازیان شیر آهنگ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ چه شاه از شکار بر
درخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند
و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان پولاد چون موم نرم
میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک می
شد بیت آتش زده گشته کوه و کان هم تفیده زمین و آسمان هم مرغان چمن خزیده در شاخ
بر رفته چرندگان بسوراخ همایون فال بخجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از
حکمت بعید است و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی الحقیقه شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ
آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر میبازی تا زمانی
در سایه بر آساییم و چون عنقای خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمقر عزت نزول نماییم
خجسته رای زبان ثنا بر گشود و گفت بیت ای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای میمون نزهت چتر
تو از سایهٔ همای بندگان را که بظل لوای هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ شعاع آفتاب
جهان سوز باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایه بان لطف تو
باشد پناه ما ولیکن ذات عالی صفات ظل الله را که خلق در زیر سایهٔ دولت او آسوده اند از
حرارت هوا انواع صداع بر آن مرتب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید مصراع
همه سلامت آفاق در سلامت تست و من دیده ام این نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان
عالی و چون بنای رتبت صاحبدولتان متعالی باندک فرصتی پیش از این آنجا رسیدم از سر تا
پای حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوشین از دل صافی او جوشش زده ریاحین و ازهارش
چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درختان صلاح

در آن است که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی برآسائیم و بسایه بید خوش
برآئیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و چمن تازه و خرم شویم بیت بر لب جوی نشین گذر
عمر ببین کین اشارت ز جهان گذران ما را بس ؛ همایون فال بقول فرخنده رای روی بدان
صوب نهاد و اندک زمانی قطع مسافت نموده بعد از آن که غبار سم سمند رخش شکوه
دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت
از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبزفام بر سپهر زنگارگون رسانیده یا شیخی گر برصفت
وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان چون
سبک سر تنگ روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه در آمد چون ابر دامن بر کمر زده بهر
جانب طوفی میفرمود ناگاه فضائی بدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه
بدیدش چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار از گلشن بستان و با آب و هوا
بمثابه مرغزار جنان در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل
تر بالاله خود روی چون خط بر عارض شکرلبان خوش بر آمده بید طری بنیچه اطلس گون پوشیده
و سرو سهی نطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار را بچهار سوی
جهان فاش میگفت و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچه عالم میرسید
بیت لطیف و دلکش آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جائی ؛ ریاحین بر کنار جوی رسته
بآب ژاله دست و روی شسته ؛ درختان چون بتان قد کشیده ؛ بجو بر زیکدیگر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز ؛ بالحان از غم نا کرده پرساز ؛ نهال سرو کز جنت سبق داشت
خط طوبی لهم بر هر ورق داشت ؛ و در میان آن مرغزار غدیری بود آب آن چون چشمه
حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا روان اندرو ماهی سیم سیما
چو ماه نو اندر سپهر مدور وزیر فرمود تا کنار غدیر را بسبزه بادشاهی بیاراستند و همایون

فال

٨

فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایه
درختی آرام گرفتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از طی از آن هوای ها و بمثال غنیمتی شگرف
داشته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از باد به رنج و الم ؛ و از سینه
نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر در یک گوشه بساط از کرم سواری اسب و فیل پیاده شده
به بازی از فرزین بند خیالات فاسد آبرو و دمات عرصه تعلقات رخ همت برتافته و در عجب
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تأمل می فرمودند و خطبه ثنای ملک متعالی که
نقاش صنعش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل
سنگ این نباتهای رنگارنگ بر آورد ادا مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار
کردندی بیت ز بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ، که هر خاری به تسبیحش زبانیست ؛ و گاه بر صفحات
نگارستان این نقش مشاهده مینمودندی بیت گاه سازد برگ گل بومرکب باد صبا ؛ که نهد
بر پای باد از آب صافی سلسله ؛ و از خط سنبل که خامه قدرتش بر روی صفحه آب میکشید حرف
وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ میخواندند و از لوح زمردین سبزه که مرقوم قلم فطرت منقش میشد
آیت فِيهَا وَجَعَلْنَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند و در اثنای این خیال نظر همایون فال بر
درختی افتاد از برگ زری چون شاخ خزان دیده بینوا از غایت کهنگی چون پیران بر جای
مانده پالشوئیها دهره دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او بکروی شده و اره نجار روزگار
بپاره کردن بود و نار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغ است درخت جوان ؛ پیر شود
بشکندش باغبان ؛ و میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور
عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبوران را دید از وزیر
جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغکان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست
و آمد شد این کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت از این آمد شدن

مقصود شان چیست درین محل که معبود شان کیست خجسته رای زبان برکشاد که ای
شهریار کامکار اینها که دیدید بسیار منفعت اند که حضرت بحکم رافت و لطافت که لازم
ذات ایشان است شرف الهام الهی که وَاَوْحیٰ رَبُّكَ اِلَی النَّحْلِ بیان آن میکند در
یافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان اَنِ اتَّخِذِی مِنَ الْجِبَالِ بُیُوتًا را اکثر اتصال رسیده
ایشان را پادشاهی است که او را الیعسوب خوانند و جثه از اینها بزرگتر است و مجموع آن ایشان
شکوه مهابت او سر بر خط متابعت او نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار
گرفته است و وزیر و حاجب و پاسبانان و نایب و جاووش برکار کرده کیاست ملازمان
او تا بحدی است که هر یک برای خود خانها از موم مسدس سازند بر وجهی که اضلاع آن را هیچ
تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را پرگار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون آن
خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی
درستانند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند
بنا بر وفای عهد بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه نشینند تا از آنچه برگهای لطیف تناول نموده باشند
باشند که وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه و خوشبو و خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون
آید که در دار و خانه حکمت صفت فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ در شان او است باشد و چون بخانه معاودت
نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر همان عهد خود ند یعنی از آنچه حکم طهارت بدیشان کرده است احتراز
کرده اند اجازت است که بحجره مسدس در آیند و خانه موسس خود در آیند و اگر عیاذا بالله از
مضمون این بیت که دست وفا در کمر عهد کن ⁂ تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند
و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند
و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریهه استشمام کند بذات
خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان

فرمان

فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند
و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان و پاسبانان
و حجاب او را مانع شوند و اگر ممنوع نشود او را بقتل رسانند و در اخبار آمده که جمشید جهانبان
دار آیین دربان و پاسبان و ترتیب حجاب و نوبت و ترتیب تخت و مسند از ایشان
آموخت و بمرور زمان مرتبه بکمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را
میلی بث هذه اساس ایشان پدید آمد برخاسته و بپای درخت آمده زمانی تفرج در
کاه و بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرده جمع را دید فر
فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بهر مرکب نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده
هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه
بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست ⁂ بزرگان خورد بلندان پست گفت ای خجسته رای
عجب که با آنها سبعیت که در نهاد ایشان مذکور است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش
دارند جز نوش نمیدهند و با وجود بهیمیت که در حیات ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت
و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بدین نوع خود در ضرر
سازند و خواهند که بنیاد دیگران را همچون خودی را بر اندازند بیت دور بگذر سر تا آدمی ⁂
بر حذر است آدمی از آدمی ⁂ وزیر گفت این جانوران که شما میبینید بر یک طبیعت آفریده
و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم کثیف
و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان
کل ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قَدْ عَلِمَ اُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ
مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده
تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بر درجات وَلَقَدْ كَرَّمْنَا

بنی آدم فرقی نمایند و هرکدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت زوالت بدر بدرکات بل هم اضل محبوس مانند بیت چه زیبا گفته اند بیت نیمه‌ای از ملکت هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر ز ملک بفضیلت و اکثر مردمان تو سط نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند بیت بیخردی چند ز خود بیخبر ؛ عیب پسندیده بر غم هنر ؛ دود شوند ار بدماغی رسند ؛ باد شوند ار بچراغی رسند ؛ شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی و صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته بگوشه تنزیه خویش مشغول گردند تا باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشأ آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصراع زین میان گر بتوان که بکناری گیرند ؛ و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و از آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگنای چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر این معنی بوده مثنوی فرصه بگزید هر کو عاقل است ؛ زانکه در خلوت صفاهای دل است ؛ ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ؛ سر نبرد عاقل از غوغای خلق ؛ بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال گاه با دیگری پردازند بیت خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد ؛ خاکدان دهر را بیزد دنیا بدر کردم ؛ تخت رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و ثواب است اما چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند نظم دانی که شب و روز که مجموع بود ؛ آن گوشه نشینی که بمجموع رود ؛ در غنچه دل نازک گل باشد جمع ؛ چون رفت در در آن چمن پراکنده شود ؛ فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال صاحب

وقرین

و قرین صحبت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نه زیار ؛ پوستین بهر دی آمد نه بهار ؛ و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و در اثنای اجتماع در سلک اعالی و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مگسل ؛ تنها منشین که بیم دیوانگی است ؛ و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را نمود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس بر انداختن چگونه میسر شود که فرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرصه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را بر بقای شخص و نوع این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را الجود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و اولا ادوات نجاری و حدادی که بدان تهیه آلات زرع و حصادی و آنچه بر آن متفرع است میسر گردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که آن مجموع اشغال و اشتغال میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک مهمی زیادت از حد کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آن است بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست بیت بگیرد آهن جمعیت و کاری سازد ؛ که هیچ کار میسر نشد به تنهائی ؛ پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه

اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی‌تر باشند بحسب جثه
و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص
و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان
سر بر زند و هر آینه متغلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را
طمع آن بدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوضه تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد
و در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحد خود
قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره
فضیلت که بحکم خَیْرُ الْاُمُورِ اَوْسَطُهَا شمال اطراف بر زدایل ظاهر است چنانچه
گفته اند بیت میانه طرفین از صفات حمیده ای تفاوت هست که از آفتاب تا شبها پس اختیار
وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن او
ساط را که بسبب شناخت آن اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر
گفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستاده حضرت عزت
بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند هر آینه اوامر
و نواهی او متعلق مصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون پیغمبر که واضع قوانین
شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین از اساس ضابط
چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان
غالبست پس بالضروره وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از
از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بفر و

دولت

دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد اَلْمُلْکُ وَالدِّینُ
تَوْاَمَانِ بیت ز دخر دشاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری وهم در این معنی
گفته اند بیت هم شرع ز ملک ارجمندی دارد هم ملک ز شرع سربلندی دارد همایون فال
فرمود که این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم وجود او در میان مردم ضروریست
بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چگونه میباید خجسته رای گفت این
حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد
در زوالست و دولت بر شرف انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو
گیرد قرار و دیگر باید که تمیز ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد
و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان
اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیک خواهی سلطان
بر میان بندند و در نیک نامی دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای
جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان گر تو عزیزی
شوند جهد کنان کز تو بچیزی شوند و چون مدار از همه ایشان بر طمع است ممکن که کینه شخصی
که از عهده آن بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که از فواید ایشان از ملازمت سلطان
زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان بدید آید انواع
حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حیله و احتیاط عاری باشد و سخن
ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتفحص حالات و تحقیق التفات ننماید انواع ضرر و خلل از آن
تولد کند و اصناف فساد بر آن مترتب گردد بیت منه گوش بر قول صاحب غرض که از کینه در
سینه دارد مرض بهم در زند در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی اما چون پادشاه بیدار
دل هوشمند بغور مهمات رسد و بجویز تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ را از تیرگی دروغ

کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در عقبی و آخرت بدولت نجات و رفعت
درجات رسد بیت هر که درین خانه شبی داد کرد * خانهٔ فردای خود آباد کرد * دادگری شرط جهانداری است
دولت باقی ز کم آزاری است و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور
العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم هندی
دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود را بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از آنچه
تحقیق شاهان بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی به
سرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی است هر چند فکر میکنم از هر چه
در جهان مصراع نام نیکوست حاصل ایام زندگی * همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید
مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاید در چمن فرح و نشاط شکفته
و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدتی مدید است که سودای قصهٔ رای و برهمن در سویدای
دل من متمکن است و خیال ملاقات و مقالات ایشان خلوت خانهٔ ضمیر جای گیر مصراع عمریست که
سودای سر زلف تو داریم * چندانکه رسم تفحص بود بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان معلوم نشد
بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم * یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد * و من همیشه گوش
هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار
داشتم تا جمال آن حال کجا روی نماید بیت گوشم بر آواز دارم مژده زان لب کجاست * دیده بر
آواز یارب یارب آن دیدار کو * چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است رواتب شکر
الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید * و آنچه از خدای خواسته بودم
بمن رسید * امید دارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره‌مند گردانی که ترا در
گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و از ما بسبب آن مواعظ انواع فواید بر رعیت
واصل شود و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد به برکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام

رسد

رسد لغایت مبارک خواهد بود بیت زبان خردمند روشن بیان * کلید در گنج حکمت بود * در
گنج بگشای و نقدی بیار * که او را عیار نصیحت بود * نصیحت بر آن وجه گو با ملوک * که در وی
صلاح رعیت بود * وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشود و در ادای سخن داد فصاحت
بداد و گفت بیت‌های مبارک پادشاهی که حاصل میکند * اختران در آسمان از دولت نیک
اختری * من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنروری شنیده‌ام
که در یکی از معظمات سواد هند که خاک آن روح فزاست و خال چهرهٔ مملکت پادشاهی بود از بخت
فیروز روز و رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل از انشای او نور
جمال یافته و سریر شهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته رنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده
چهرهٔ عدالت در آینهٔ جهان بکافهٔ جهانیان نموده بیت منور عدل اطراف جهان را کرده نورانی *
بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی * و این پادشاه را دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی
این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنا
جز بمعالی امور و عظایم مهمات نگردی ده هزار قلاده پیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان
کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور و ممالک معمور داشت مصراع
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری * و با این عظمت بغور کار رعیت رسیدی و خود قصهٔ هر یک از داد
خواهان برسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار * کار رعیت برعایت سپار * و چون اطراف
ممالک خود را از سیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک جویی پرداخته بود
بفراغت بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت
شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کمال و تعریف مکارم صفات بیاراستندی
روزی بر مسند عزت نشسته و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت آیین جشنی کاهی ساز کرده * در شادی
و راحت باز کرده * بعد از اتخاذ نغمات مطربان دستان سرای خوش نوای میل استماع داستان

حکمت نمود و پس از تماشای رخسار زهره جبینان رغبت مشاهده جلوه کلام نصیحت انجام فرمود از
حکما و ندما مجالس و محافل اوصاف و جنس اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان
که مملو از در شاهوار بود زینت بخشیده مصراع سخن در است و تعلق بگوش شه دارد پس هر یک از
ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصایل پسندیده را التعریف میکردند تا جواد کلام در
میدان جود و کرم بجولان آمد حکما بر آن متفق که جود اشرف اخلاق و اکمل صفات است لهذا از
معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باریتعالی آنست که آن را جواد گویند چه جود
او در جمله موجودات سرایت کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری
صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته السخا
شجرة فی الجنة بیت مایه توفیق کرم کردن است گنج یقین ترک درم کردن است
گنج روان را که پرستی نشان بلبیت بجز آنکه ببخشی روان شاه را بعد از وقوف از این مسئله غرق
عرق کرم حقیقی در حرکت آمده بفرمود تا در گنج گران مایه بر گشادند و صلای بخاص و عام در دادند غریب
و شهری را نصیبی تمام خورسند گردانیدند و خورد و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند
بیت ز ابر کفش شد روان قطره باران جود شست خط احتیاج از ورق کاینات همه روزه
چون آفتاب تابان زر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح
آفتاب تابان عزم آشیان مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد
بیت روز چه در پرده بپوشید راز راز برون داشت شب پرده ساز صوفی خورشید به
خلوت نشست کرد فلک سبحه پروین بدست پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیل
خواب پیشگاه عرصه دماغ مستولی شد نقش بند خیال بوی چنان نمود که پیر نورانی صلاح از جبین
او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیامدی و بر وی سلام کردی و گفتی
امروز گنج در راه خدای نفقه کردی و مبلغ گرامند از برای رضای خداوند جل و علا صدقه دادی

علی الصباح

علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی
شایگان و خزانه رایگان حواله تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان
خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید و همایون فال چون این بشارت
شنید از خواب در آمد و بچنان گنج و مژده بر سخن بسیج منبسط شد و شرط طهارت بجای آورد
قاعده عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود و دست
زر افشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک زیر دامن شعاع کشید بیت بامدادان
که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود پادشاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزیر زین زرد
لگام مرصع گوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد
بیت دولت و اقبال را بادی رکاب اندر رکاب نصرت و تایید را بادی عنان اندر
عنان و چون از حدود آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری میافکند و از مقصود
خبری میجست در اثنای انجال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب دل و سربلند و چون
دولت پادشاهان بی دل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن
دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از صحبت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست
سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف افتاد دلش مایل و خاطرش بمجالست
او متعلق شد پیر از صفحه ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان برگشود بیت کی ترا سلطنت عالم جان
داد خدای منزل تست دل و دیده فرود آی در ای پادشاها اگر چه این کلبه احزان دردمندان بازای
قصر زر اندود قیصر نماید کنج زاویه محنت زدگان برابر گوهر نگار ایوان هیچ بر نیاید فاما سنت
قدیم و عادتی معهود که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بقدم
قدم نواخته اند و او را از شیمه کمال اخلاق و اوصاف بزرگان نشناخته بیت نظر کردن بدرویشان
بزرگی را بیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش آیتیلم سخن درویش را بمحل قبول

رسانیده از مرکب پیاده شده و بالتماس استنباطی حاصل کرده بنهاد همتی توان نمود بیت همت
درویش چو همره شود • خواجه ز اسرار دل آگه شود • هر که ز معنی خبری یافته است • از دل صاحب نظری
یافته است • بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود که دست من گدا
بنامد مهمانی چون پادشاهی اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پدر بمن بمیراث رسیده بنذل راه شاه
میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در نقود جواهر گران
و من بر گنج خورسندی الْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَى دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و
جهت سود در روزگار خود از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ختم
بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید • کسی که غیر قناعت نیافت هیچ نیافت • اگر خسرو کشور بر تو
التفات بر آن افکند بفرماید ملازمان جستجوی نمایند و حاصل آن را اگر از عامه رسانند به
مصرفی که باید و شاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش
[illegible] نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود اگر چه مختصر زدهمت عالی سلطان
وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت بیت مصراع آنچه آید ز غیب
بی عیب است • رای امر کرد تا جمعی بکاو بکاو اطراف غار مشغول شدند و اندک فرصتی راه گنج باز
یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند بیت بسی گوهری از در شاهوار • بسی خاتم و
یاره گوشوار • بسی درج صندوق با قفل زر • پر از درّ و یاقوت و لعل و گهر • ز زرینه آلات و سیمینه ظرف •
ز هر گونه تحفهای شگرف • شاه فرمود تا قفل از سر صندوق مرصع و درج بر داشتند و نفایس جواهر
و غرایب تحفهارا مشاهده نمود و در میان همه صندوقی مرصع دید که اطراف و جوانب
آن بندهای محکم بر بسته و قفل رومی از فولاد بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه ایست که دندان
هیچ کلید گره آن نگشودی و ذهن هیچ حلال المجل عقده آن راه بهزی چند آنکه تفحص نمودند از کلید خبری
و از گشودن اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه

آنچه در

آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت که تحفه نفیس از این جواهر قیمتی که در این صندوق
ودیعت نهاده اند نیست و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران
چابک دست هنرمندی خود را در شکست قفل درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد
از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و درون آن درج حقه چون کوی
ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز
کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه چیز تواند بود
پس گفت شاید نام صاحب این گنج است و جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج
نوشته اند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید شاه فرمود که تا این
خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند
تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک
وقتی او را بپایه سریر اعلا حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض
از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این
سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصراع باشد که از این خط شنوم حرف مرادی • حکیم آن نوشته را
بستد و کلمات آن را حرف بحرف بنظر استفسار در آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوب وصیتی است
مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود و محصل سخن آن است که این گنج را من
که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم یعنی پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند
و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه که در
میان زر و جوهر تعبیه کرده ام تا چون گنج را بردارد و این وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه
نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عقلاست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز در دست
دیگری خواهد بود و بهیچکس راه وفا بسر نخواهد برد بیت دولت دنیا که تمنا کند • با که وفا کرد که

باماکند مغز و قامت در این استخوان بوی امان نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه
دستور العملی است که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل و دولت یار باید که
بدین وصیت کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر
اعتبار نسازد دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول
آن است که هر کس از ملازمان بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری را در باب شکست او بغرض قبول
نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی بر او حسد میبرند و چون اساس عنایت سلطان
را درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آیند
سخنان رنگین فریبنده میگویند تا وقتیکه مزاج شاه بر آنکس متغیر شود و در ضمن آن صورت مقصود ایشان
بحصول پیوندد بیت ای یار خطا بیشه بپایان سخن من ؛ مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من ؛ کار باب
غرض راست در این باب سخنها هر یک بزبانی بگشایند زبانها وصیت دویم آنکه ساعی و نمام را در
مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون
این صفت در کسی مشاهده نمایند هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرو نشانند تا
دود آن عرصه عالم را تباه نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی زان ؛ جز بکشتن علاج نتوان کرد ؛
وصیت سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریقه موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان
یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود مصراع آری باتفاق جهان میتوان گرفت ؛
وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آورد و تضرع پیش کند از روی
حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ رو دوستی نیاید بیت از دشمن دوست رو بپرهیز ؛ چون هیزم
خشک از آتش تیز ؛ کاری بجدل چو بر نیاید ؛ خوش خوش در حیله برگشاید ؛ وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد
بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آن را بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد
و چند آنکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت نباید بکف تیر جسته ز شصت ؛ اگر چه بدندان گزی پشت دست ؛

وصیت ششم

وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل
بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار بیت مکن در مهمی که داری شتاب ؛ ز راه تانی عنان بر متاب ؛
که ناکرده را میتوان کرد زود ؛ چو شد کرده آنگه ندامت چه سود وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست
نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت نماید
ورزد که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصورست فی الحال بر آن اقدام نماید بحکم الحرب خدعة
بنای فریب ایشان بنهد بر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گذشت ؛
قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان فریفته
نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمر آن جز تصور آزار تصور نتوان کرد بیت کینه
هر سینه که بنهاد رخت ؛ دل نشود خوش ازبی آزار سخت ؛ بیند اگر چرب زبانی کند ؛ بر گذر قصد نهانی
کند ؛ وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب
نیارد که همواره اکابر را باب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن
اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده اند ابتدای دور آدم تا العهد باد
از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه ؛ و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد
و بعفو سلطانی مستظهر شوند و دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گردانند تا در بیابان
حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت آن را که بدست لطف برداشته ؛ منواز و بیکبار میفکن بر خاک
وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا
ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ
لِاَنْفُسِكُمْ گلهای مراد ببار آید بیت نیک ار کنی بجای تو نیکی کند باز ؛ ور بد کنی بجای
تو از بد بتر کند ؛ امروز نیی ز بد و نیک با خبر ؛ روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند ؛ وصیت یازدهم
آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهمی نامناسب

اقدام نماید و آن را با تمام نارسانیده از کار خود بر آید بیت زاغی روش کبک دری میاموخت
آن دست بداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته
گرداند که دل حلیم ملمحبت و یکنشا الحلیم یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد
لشکر ظفر انگیزتر وصیت سیزدهم ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب
نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم
مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه بوده
سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف
افکنند و نتایج مدعا عاجلا و آجلا بر آن مترتب گردد بیت خادم پادشه امین باید تا در آن
ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت او ملک ویران شود ز شومی او وصیت چهاردهم آنکه
از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته
بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند بیت شیر را سلسله در گردن
و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون
غافل از روی طرب گرد چمن میگردد و یقین داند که بمظاهرت لطف ازل و معاونت فیض لم
یزل سهم سعادت بهدف مراد رسد و از کثرت فضل و هنر بی مساعدت قضا و قدر هیچ کار
نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنرست وابستهٔ احکام قضا و قدرست و هر یک
ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانهاست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن
حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشرست توجه باید فرمود
که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضهٔ امانی روی خواهد نمود والله یؤید
بوصول المقصد ویسر المقصود چون حکیم این فصل بر اصل لسمع حسن در سانید و این درج گوهر
که لآلی معانی در و درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفهٔ را تعظیم

تمام

تمام نوسیده بتیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرارست
نه بدره درم و دینار خزانهٔ معالی است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست
که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست
که شکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق
رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر
کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم ثواب حضرت با بشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی
در راه رضا لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت خاص ز بهر کرم آمد درم بر گذر قافیه اینک کرم
و چون از انجال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانیدند
و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد
و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوف تمام حاصل کرده آن را عمدهٔ مملکت داری و
رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ
کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خورده لعل پیکانی بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر
افشانی خود پیدا کرد دریای بنفشه فرز کواکب کم شد دابشلیم بفرمود تا از مرزبان حضرت دو تن
را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازنت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر
گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و گفت سفر
سراندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار
بیرون برده شما در این چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید و من مدتیست
تا عقدهٔ مشکلات خود را بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی برای صواب نمای
شما نهاده امروز بر آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت نافذ شما باشد بموقف عرض رسانید تا
من نیز اطراف و جوانب آن را ملاحظه نموده نیز تدبیری که رقم اتفاق یابد باصل الباب عمل سازم

بیت بنای کار بر تدبیر باید * که بی تدبیر کاری بر نیاید * وزرا فرمودند که جواب این سخن بر بدیهه
گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تأملی بسزا باید که سخن نااندیشیده چون زر
ناسنجیده است بیت سخن را بیندیش آنگه بگوی * ما امروز امشب درین اندیشه کنیم و نقد هر
فکری را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم
بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند
قرار گرفته گوش و هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر زانوی
ادب در آمده وظایف دعا و ثنا بجای آورده فرموده بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل *
سلطنت تا باید بر تو مقرر شده است * بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر درین سفر اندک فایده
متصور است اما از ارتکاب مشقت بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی
برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت میباید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که سفر
السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار الجلاء اعظم البلاء و کیست جگر
دوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن
پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملالتست * که هست
خوشدلی و فرح در اقامتست * مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای
نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی نرسد که بدان کبوتر رسید ملک
فرمود که چگونه بود آن حکایت وزیر گفت شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند
و در کاشانه هم راز از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی
بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود
و دیگری را نوازنده شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندندی و گاه و بیگاه بالحان روح
افزای سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیا در وی تهی کنج غزلی دارم * بعشقش از همه عالم

فراغتی

۱۷

فراغتی دارم * روزگار بر موافقت آن دو غمگسار حسد برده چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه
کارگر دید بیت فلک را شیوه غیر از این خود نیست کاری * که گرداند جدا یاری ز یاری * بازنده را آرزوی
سفر پدید آمده با یار خود در آن گفت که تا کی در کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا
آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا
فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست میآید و بزرگان
گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ روی
نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه ظهور وجود ننماید آسمان
که پیوسته در سیر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب
عالی و دون است بیت بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد * که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر *
سفر مربی مرد است آستانه جاه * سفر خزانه مال است و اوستاد هنر * درخت اگر متحرک شدی
ز جای بجای * نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر * نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده
و محنت غربت ندیده نکته الغربة کربة بتو نرسیده است و تندباد الفرقة حرقة
بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختی است که جز بار فراق میوه ندارد و غربت ابریست که جز
باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره * نشسته بر سر راهی دلی
بصد پاره * بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرساییست اما تفرج بلدان و مشاهده
غرایب جهان راحت افزای است و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن
متألم نمیشود و نفس بسبب مشغول با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تأثیری نمی یابد
بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم * زین خار گل مراد روید هر دم * نوازنده گفت ای
رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید
و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد آن بدان تفرج چه مقدار درمان

بذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایهٔ شفا بدید آید و من میدانم که در فراق یاران و رنج
هجران دوستداران صعبترین همه دردها و سخت ترین دردها و رنجهاست بیت فراق دوستان
دیدن نتوانی باشد از دوزخ * معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد * حالا الحمد لله که
کوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و کریبان هوس بدست باز مده بیت
بکیر دامن جمعیتی و فارغ باش * که سنگ تفرقه دوران در آستینی دارد * بازنده کفت ذکر سخن هجر و
فراق مکوی که یار غمکسار در عالم کم نیست و هرکه از یاری ببرد چون بدیکری بیوند دغم نه
اکر اینجا از وصل یار بازمانم باندک وقتی خود را بصحبت دلداری دیکر رسانم و این خود شنیده
که کفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار * که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار * توقع
دارم که بعد ازین دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شغل محنت مسافرت مرد را پخته سازد و
هیچ خام طبع سایه پرور مرکب امید در میان میدان مراد نتازد مصراع بسیار سفر
باید تا پخته شود خامی * نوازنده کفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران میتوانی
کند و رشتهٔ مرافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون
سخن حکیم که بیت یار کهن را بهیچ رو مده از دست * بهر حریفان نو که یک نباشند تجاوز
میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بیت بسی بکام دل دشمنان بود آنکس * که
کوش نشنود سخن دوستان نیک اندیش * سخن بر اینجا قطع کرده یکدیکر را وداع کردند و بازنده
دل را از صحبت رفیق برکنده به پرواز در آمد بیت چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس * برغبت صادق
و میل تمام فضای هوا می پیمود و در کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج می نمود
ناکاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک الاعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره
زمین را در زیر دامن توده خاک شمردی مرغزاری دید مینارنگ و از روضهٔ مینو دلکشای
تر و از نسیم شمال غالیه برش از نافهٔ مشک تتاری عطر سای تربیت صد هزاران کلی شکفته داد و

سبزه

سبزه بیدار و آب خفته در وی * هر کلی کونه کونه از رنکی * بوی هر کل رسیده فرسنکی * بازنده را
آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر بکشود و هنوز از
رنج راه بر نیاسوده و دمی براحت و آسایش نزده بود که ناکاه فراش سبک سیر باد سایه بان
ابر در فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار
غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکجانب جکر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از
طرف دیکر دیدهٔ نرکس بیدار بر هدف زمین میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک
چاک * وز صدای رعد میلرزید بر هم جرم خاک * بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران
سحاب ایمن کردد نبود و کوشهٔ که از صدمهٔ زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد کاهی در زیر شاخ پنهان میشدی
و زمانی برک درختان را پناه ساختی هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه
نهیب صاعقه و برق زیاده میکشت بیت شب تاریک و هول رعد و باران بدین تندی * کجا پروای
ملاح ماند سرستان محفلها * القصه شبی با هزار غصه روز آورد و بناکام بر بلای بی هنگام صبر میکرد و
هر دم از کوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد و بصد حسرت و درد از
جکر بر کشیدی و کفتی بیت کر بدانستمی که فرقت تو * این چنین صعب باشد و دلسوز * از تو دوری نجستمی
یکدم * وز تو غایب نبودمی یکروز * اما چون طلیعهٔ لشکر صبح اثر کرد هماندم رقم ظلمت سحاب از
صفحهٔ روزکار محو کشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی
کرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب * ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب *
بازنده بار دیکر به پرواز آمد متردد که بسوی خانه باز کردد و یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزه
در اطراف عالم طوافی نماید در اثنای حالت همین تیز بال سخت چنکال که بر سر صید از شعاع آفتاب
بر زمین زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک زودتر پیوستی بیت
که حمله چون برق آتش فشان * که سیر چون باد آتش نشان * قصد بازنده کرد کبوتر مسکین اکه چشم

بر شاهین افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود در دی بعجز عدم
آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ٭ بعجز افتادگی کاری ندارد ٭ باز نده چون باز خود را بسته بند
بلا دیده از صحبت یار دغا دار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوف تمام یافت
بیت نذرها کرد و عهدها فرمود ٭ که از آن مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه باسانی خلاص یابد
دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند
مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم ٭ تا زنده ام از چنگ
منت کس نرهاند ٭ برکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد و درین
محل گرسنه شاهین او را از قبضهٔ تصرف میاورد و از جانبی دیگر عقابی گرسنه که طایر بر شیانهٔ
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی
بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن ٭ مگر بهرام خون آشام در روزش شبان باشد ٭ ببوی طعمه در
پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر
نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما فی الجمله دو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسلی می
داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با
آنکه در کفهٔ عقاب برابر نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه در
آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست ٭ او بصد حیله زان میانه بجست ٭ چون هر دو بجنگ یکدیگر
مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را از بر سنگی فکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف
خواستی بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد
بامداد که کبوتر صبح از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر
پنهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر ٭ خرامان شد اندر ریاض سپهر ٭ باز نده با آنکه از
گرسنگی طاقت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست

را نظر

را نظری و پیش و پس را احتیاطی تمام میفرمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و هزار رشتهٔ
نیرنگ و از آن صورت بر انگیخته باز نده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود و چون چشم
خود دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده پایش بستهٔ بند بلا گشت بیت
دام شیطان است دنیا دانه لذتهای نفس ٭ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند ٭ باز نده با آن کبوتر
عتاب آغاز نهاد که ای برادر جنس یکدیگریم در این واقعه بسبب جنسیت تو دست دادم مرا چرا
آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین وسیله در دام
نیفتادمی کبوتر گفت از این سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده
نکند بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست ٭ هرگز نگذرد ز تدبیرش دست ٭ باز نده گفت هیچ میتوانی
که از این مضیق بلا را مخلص یمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای
سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را از این بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی
مظلمه دار گرفتاری مرغان نگشتمی و بیک مانند است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار
مانده شد و بزاری و خواهش مادر خود را گفت که ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی
راست کنم و بلمحه از ماندگی برهانم مادرش گفت ای بی بصیرت نمیبینی که سر مهار در دست
دیگریست و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص دادمی
بیت شتر بچه با مادر خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ٭ بگفت ار بدست منستی
مهار ٭ ندیدی کسم بارکش در قطار ٭ باز نده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد
پرواز کرد و چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده بود گسیخته شد
باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران
بدهی ویرانی رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان
که نگهبانی کشت کردی بر رسم گشت بر حوالی آن دشت میگشت چون ناگاه چشمش بر کبوتر افتاد

سوز سودای کباب دود از دلش بر آورده از روی دست جهره در کمان کروهه بوست بازنده
از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز
از ضرب آن مهره بال شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده به تنگ چاهی
که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ
بر سر او بودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی بیت
نه چاهی بد آنسان مغاکی که قعرش ٭ از آن سوی هفتم زمین برگذشتی ٭ خرد در روش ار خواستی تا بداند ٭
بماندی و گرد مساحت نگشتی ٭ القصه شبانه روز دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه
بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض
می کرد و میگفت که بیت با دبا دانکه سر کوی تو ام منزل بود ٭ دیده را روشنی از خاک درت حاصل
بود ٭ در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ٭ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ٭ نوازنده روز دیگر
بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان جانب تکاه
بحوالی آن آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق خود شنید باستقبال او از آشیانه
بیرون پرید بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ٭ و چون بازنده را در کنار گرفت او را
بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال
است بازنده گفت بیت در عشق کشیده ام که مپرس ٭ زهر هجری چشیده ام که مپرس ٭ آنچه از
محنت و بلا و مشقت و عنا در سر من گذشته بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی ٭ تا با تو حکایت
کنم از هر بابی ٭ خلاصه سخن آن است که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار
خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده و غربت بدل نکنم بیت دیگر مجاهده غربتم هوس
نکند ٭ که در مشاهده دوستان خوش است مدام ٭ و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم

حضرا

حضرا بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست به
اختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال ٭ شود منازلم از آب دیده مالا
مال ٭ دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بی شمار است
چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر
بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت
و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده به سفر شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزینی یابد و ماه سبک
رو بسیر چهارده شب از هلالی به رتبه بدری رسد بیت از سفرها شاه گنجه و شود ٭ با سفرها ماه کی
خسرو شود ٭ و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرو آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد
از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت آکابر عباد بی بهره ماند باز را السبب آن بر ساعد
سلاطین جای مقرر شد که بر آشیان فرو نیارد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خواری
مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد بیت چو شاهباز بجولان در آی و سیری کن ٭ چو جغد چند
توان بود در پس دیوار ٭ و یکی از مشایخ کبار جمعی مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص میفرمود
بیت هر کس که سفر کند پسندیده شود ٭ و ز عین کمال نور هر دیده شود ٭ پاکیزه تر از آب نباشد
چیزی ٭ هر جا که مقام کرد گندیده شود ٭ و اگر باز شکاری با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان
ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف بیت سلطان نرسیدی وزیر
استدعا نمود که کیفیت این صورت چگونه بوده حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار
شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع
شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و کرکس طایر با وجود بلند پروازی
به پیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن کوهی بود که وراء زمین بودی نشان ٭ استان بود
کوه بر فراز آسمان ٭ و ایشان بفراغت بال در آن نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خوش

دل میکذ زایند بیت تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که لبی فرخنده حالی بعد از
مدّتی خداوند تعالی بچهٔ ارزانی فرمود و بواسطهٔ شعفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو
بطلب غذا رفتندی و جهت جگرگوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی به
ترقی نهاد روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی
واقع شده بود باز بچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمده جنبشی آغاز نهاد و بر هر طرفی میل نمود
بکرانهٔ آشیانه رسید و ناگاه از آنجا در افتاده روی به نشیب کوه آورد قضا را در آن محل زغنی
از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان خود بردن آمده بود و بر کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته
نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که موشیست از چنگال
زغنی خلاصی یافته بیت در کوزه همه خیال رویت بینم بی تأمل در تاخت و پیش از آنکه بزمین
رسد از روی هوا او را گرفته بآشیانهٔ خود برد و چون نیک در او نگریست بعلامت چنگل و
منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود دانست
که عنایت الهی را در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من
در آن حال حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بزیر افتادی هر آینه اعضا و اجزای او
از یکدیگر بریختی و استخوانش بسبب سنگ غبار شده غبار وار بباد فنا بر رفتی و چون
قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم الیق آنست که با فرزندان من
در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بر دارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس
آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانکه با بچگان خود سلوک میکرد با آن همان
طریقه مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصل ذاتی وی که الناس معادن کمعادن
الذهب والفضة تابش و نمایش آغاز نهاد و اگر چه تصور آن داشت که از فرزندان
زغنست اما هیات و هیبت خود در اخلاف ایشان نمیدید بیشتر اوقات در تحیر میبود که اگر

من نه از

[illegible]

من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این خاندانم چرا در صفت و صورت عکس ایشانم
رباعیه نه داخل این دایره دارم خود را نه خارج این جمع شمارم خود را روزی زغن باز را گفت ای
فرزند دلبند ترا الغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری
با من باز گوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی بخاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور
در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در مییابم و سبب آن را نیکو نمیدانم
و اگر سید ام گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت نه رنگ توان نمود و نی بوی نهفت
حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزه در اطراف جهان سیر
کردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار
و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود
از نهادش بر آمد مثنوی از فراق تلخ مگو سخن هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن زیبا در آورد
که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر مگوی که در نهایت
آدمی خوار و اژدها پیست مردم ربای بیت سفر اهل این جهان سقرست زان سبب صورت
سفر سقرست بلی مردم که سفر اختیار می کنند جهت تهیهٔ اسباب معیشت توانند بود یا بواسطه آنکه
در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام از این واقع نیست منّت خدای را که
گوشهٔ فراغتی هست و توشه که بدان اوقات توان گذرانید میسّر است و بفرزندان دیگر سرافرازی
داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را
ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و دیر لیست که گفته اند ع روز نیک از دست دادن
نیست کار عاقلان باز گفت انچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود
فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن
قاصر است زغن دانست که مصداق کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از

سرخود این سخن در انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعتست و آنچه تو میگوئی از
مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون شکر قناعت نمی
گذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز موش
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف
کلبه داشت تنگ‌تر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی
نان در آینه خیال ندیده و نام آن از بیگانه و آشنا ناشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی
موش از سوراخ شنیدی یا نقش پای او بر تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بمددکاری بخت و
مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی **بیت** چون گدای که گنج زر یابد رخش از شادی
برافروخته و غم گذشته بمشعل حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته کامش بدان مقدار غذا که از آن یافتی
و گفتی **بیت** این که می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس
از چندین عذاب و بواسطه آنکه خانه پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی
و از دور بشکل خیال می‌نمودی روزی از غایت بیطاقتی زحمت تمام بالای بام برآمد گربه دید
که بر دیوار خانه همسایه می‌خرامید بدستور شیر ژیان کام شمرده می‌نهاد و از غایت فربهی قدم
آهسته برمیداشت گربه پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخص دید متحیر شده
فریاد برکشید که **مصراع** آخر خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا تو بدین لطافت از کجا میائی چنان
مینمائی که از ضیافت خانه خان ختا میائی و این طراوت تو از چیست و این شوکت و
قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه‌خور خوان سلطانم هر صباح در
بارگاه شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جراتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه
و نانهای مایده چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه‌الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت
فربه چگونه چیزی باشد و نان مایده چه نوع مزه دارد من باری در مدت العمر جز شوربای پیرزن

وگوشت

وگوشت موش چیزی ندیده‌ام و نخورده‌ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آن است
که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیات که تو داری عار تمام است
والله این صورت و صفت که از خانه روبصحرا آورده تنگی بر دوام **بیت** اگر گربه همین گوش و دم است
ترا باقی همه عنکبوت را میمانی اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای
موافق بشنوی یمکن که سر **یحیی العظام وهی رمیم** از پرده غیب بعرصه ظهور رسد و حیات تازه
یابی **بیت** بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربه پیرزن
تضرع تمام گفت که ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط
مودت و اخوت بجای آری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی
یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم **بیت** سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از
مقبلان گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت
حاضر نشود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن
باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت
از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آرزو و امل جز بسوزن فنا و رشته
اجل دوخته نشود **بیت** قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را خدا را ندانست و طاعت
نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد گربه را از خیال سودای خوان نعمت سلطانی در سر افتاده
بود که داروی نصیحت او را سود نداشتی **بیت** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است به پیش مردم
عاشق چو باد در غربال القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدر بارگاه
سلطان رسانیدند و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص صریح **الحریص محروم** لطیفه بر انگیخته بود و ضعف
طالع آب حرمان بر آتش سوداهای خام او ریخته و سبب آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده
شور و شغب از حد گذرانیده بوده‌اند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده و درین

بین سلطان حکم فرمود که جماعت تیر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند
تا هر گربه سر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرات در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر باشد
گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاد
و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دل شکاف در سینه اش تراز
شد بیت چکان خونش از استخوان میدوید ٭ همی گفت و از هول جان میدوید ٭ اگر جستم از دست
این تیر زن ٭ من و موش و ویرانهٔ پیر زن ٭ نیرزد عسل جان من زخم نیش ٭ قناعت نکوتر بدوشاب
خویش ٭ و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت دانی و قدر لقمه و طعمه که بی
مشقت تو هم میرسد بشناسی و باید که قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدین پایه برسی
و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجای
سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و به مجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم
هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند لطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرافرازی
بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بر کارهای خسیس اضی نشود و خود از چند
منازل ارذال و ادنی راضی نشود بیت هیچکس ره سوی بالا نیافت ٭ تا قدم از همت
والا نیافت ٭ مرتبه جو که بر آید بماه ٭ کس نخورد شربت باران بچاه ٭ زاغ گفت این خیال
که تو در سر داری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودای بتمنای بیحاصل بجوش نیاید هیچ کار
بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید
بیت تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ٭ باز گفت قوت
چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت
را بهترین وسیله و مگر تو حکایت آن شیر زن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ
شاهی داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زاغ پرسید که این حال

برچه منوال

برچه منوال بوده حکایت باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال در
مانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده فایده حرفت او جز بخرج عیال
وفا نکردی و مکسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی غمخوارانه
او را پسری گرامی کرامت فرمود دلایل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت در چهره هویدا
بیت مبارک طالعی فرخنده فالی ٭ بباغ خرمی زیبا نهالی ٭ برکت قدوم او پدر سامانی
پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته
بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود پسر در کودکی همه سخن تیر و کمان گفتی و بازی
بتیر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی و چند آنکه تعلیم خطش
دادی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهان گیری خواندی و پیوسته از نقش
سپر نیرنگ سر افرازی مشاهده کردی بیت جوی چشم بنوشتی دبیرش ٭ سپر با خود بودی در
ضمیرش ٭ الف بای جنان میسکر دلقریره ٭ کی شکل کمانست و الف تیر ٭ و چون از مرتبهٔ کودکی بسر
حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر منحال تو ملتفت است و زمان جوانی
با وان طفولیت نسبتی ندارد آثار شوخی و دلبری از صفحات احوال تو بغایت روشن میخواهم
پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افگند حصار استوار مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ
اَحْصَنَ نِصْفُ دِيْنِهِ و حالا دستیفمان فراخور حال تو ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو
ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو در این چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار
آن را که من میخواهم دستیفمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را در آن باب تکلیف
نمینمایم و از شما مدد و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل
چندان که استظهاری که ترتیب دستیفمان بقاعده توان کرد ندارم آنچه میگوئی مرتب ساخته ام
از کجا و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزهٔ خونخوار تر و هزار

درج از دندان عقیق لبان گوهر دار تر انکه گفت ای پدر بدان کو من عروس ممالک را خطبه خواهم
کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم آورد و دستیفمانی به از تیغ تیز و کابلینی به از خنجر خونریز
نیست بیت بکف جنگ هیچکس را تیز نیست مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست و چون
همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ
عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و انجا گفته اند بیت عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ
که اول از که تیغ داد کابینش و این مثل از برای آن آوردم تا بدانی که انچه اسباب دولت تو اند
مرا آماده هست و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امید دارم
که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آرم حالا با فسون و افسانه کسی ترک
این حال نخواهم گرفت و از این حال نخواهد گذشت بیت ما از سر این کوی بملامت نرویم
زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانکه مکر و فریب صید
نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن را بایجکان
وداع نمود و از آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوهی فرود آمده دیده
تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز نهاد و از صدای
قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دری یافت و بیک
حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدان مثابه
که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار
لَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت
بیت سرتا بپای تو همه مطبوع طبع ماست گوئی برای خاطر ما ت آفریده اند پس باز با خود
اندیشید که فواید سفر همین بس که علی الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته لقمهای که مقبول
خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیان تیره و تنگ و از مصاحبان دنی و پست همت

برمواضع

بر مواضع مرتفع و منازل عالیه اشرافی دست میدهد مصراع و این هنوز اول آثار جهان افروزیست
ما بعد از این چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد بیت تا خود فلک از پردهٔ چه
آرد بیرون پس باز تیز رو از چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و به نشاط بال شکارگشک و
تیهو میکرد تا روزی بسر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته
و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده بیت در آن دشت از صدای طبلک باز همه مرغان
صید افکن بپرواز به رنگ سوخته بازان سبکخیز بخون صید کرده چنگ ها نیز و زان جانب
دگر شاهین تیز پر تاراج بر بوده نقد جان از کبک و دراج و آن پادشاه همان ولایت بوده با ملازمان
برسم شکار بیرون آمده و جرگای الیثان در پایان آن کوه دست بهم داده در اثنای این حال
بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد صیدی نموده و این باز بلند همت نیز بشکار او عزم
کرده فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته
او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقهٔ
دام در حلق او افکندند و برهمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی
با قابلیت ذاتی و استعداد فطرت او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد
شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دناءت و خوارج باوج مرحمت
و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و
بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین
مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام
دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و دناءت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند
بیت بهار دل سفر ببند که از وی خلایق را گل مقصود بشکفت سفر کن تا مراد خویش یابی که
فاستوفی منا کها خدا گفت و چون سخن دابشلیم بانجام رسید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم دعا

گوئیا بجا آورده گفت الحق حضرت شهنشاهی ظل اللهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله منیت
که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بخاطر بندگان میرسد که ذات ملکی صفات سلطانی را
که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت آن است مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جان فزای عزت
ببادیهٔ دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان
مرد و پیشهٔ شیران نبرد است و بی شبهه تا دامن عزت سلاطین سنجار اذیت آویخته نشود ضعفای
رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیهٔ بلیت نه
پیماید سر درویشان بی‌سامان ببالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار کسی چه آسایش
خویش خواهی و بس و بدانکه بندگان دو قسمند یکی ملوک که ایشان را عز مملکت داری و فرمان
فرمائی داده اند و دیگری رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم
یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا مهمان عزت سلطنت
بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت بیت اگه او پا بر سر عز و تنعم مینهد
روز کاش در جهان سردار و سر ور میکند پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل با وجود نازکی
از خار بستر میکند و لهذا گفته اند الجد وصیکة الجد جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت
رساند و بیابان مجاهده را القدم و فا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال
متعلق است بکوب احوال بیت کمر سلطنت نشاید بست هر کرا رغبت تن آسانیست هر که
در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها از صفت تن آسانی و فراغت دست
بداشت هر چند زود تر بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانکه آن پلنگ که آرزوی
استیلا بر بیشهٔ فرح افزای داشت ببرکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بمیامن تحمل
کربر مشاقات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی نقاب تعویق از چهرهٔ مرام بر افتاده
دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده حکایت

رای دابشلیم

رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بغایت بود خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت
و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان بیت درختان
سر اندر سر یکدیگر بر ان جلوه گر میوه نغز و تر نهالش ز طوبی دلاویز تر گیاهش ز سوسن زبان
تیز تر و از غایت نزاهت آن را بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از
هیبت او شیران شرزه کام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه
آن بیشه به پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید بیت چو بر خارا زدی از خشم دنبال فکندی شیر
چرخ از بیم چنگال بر آن راهی که او یکدم نشستی گذار خلق سالی بر ببستی مدتها در آن بیشه بمراد
دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچهٔ داشت که عالم را از روشن بروی
او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون
آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او
باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت گذارند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مرادش شکفته
خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج بر داد مصراع ای بسا آرزو که خاک شده و چون
این پلنگ برپنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی
بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند و پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد
جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری شور انگیز خونریز بر همه غالب آمد و آن
منزل فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و
بیابان سرگردان کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش
باز نموده در بند آن که آن خلل مدد طلبید و چون ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور
آن هنر بر کارزاری وقوف یافته بودند از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره
منزل تو حالا در تصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت

او بیرامن آن صحرا نتواند گردید مارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز در
مقام مقابله با او مقاتله نتوانی کرد رای ما اقتضای میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائیم و بصدق تمام
کمر خدمت او بر میان بندیم بیت تنی را که نتوانی از جای برد ؛ ببر خاستش او پی نباید فشرد ؛ همان به که
با او مدارا کنی ؛ به نیالی و عذر آشکارا کنی ؛ پلنگ بچه را این سخن مقبول افتاد و صلاح دل در آن دید
که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد
بکار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه
گشته مهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ بچه دامن خدمتکاری در کمر هواداری شیر استوار
کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب
و مزید تلطف میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم
جد و جهد آن در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت
جد و جهد کسی که بیشتر است ؛ کارش از کار جمله بیشتر است ؛ وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشه دور دست
سانح شدی و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوزه آبگینه
گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در
آب چون ماهی بر تابه بریان شدی بیت اگر ابر ناگه شدی قطره بار ؛ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ؛
دگر در هوا برق کردی گذر ؛ چو پروانه سوختی بال و پر ؛ ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب ؛ دل
سنگ میسوخت بر آفتاب ؛ شیر با خود تاملی میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون
مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر را از خوف تابش آفتاب قدم از میان آتش بکنار
نمی نهد بدین نوع مهمی روی نموده که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر گشته از حرارت هوا
اندیشه ناموده بدین مهم اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر پلنگ بچه بصف ملازمان در آمد
و ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده

باستفسار

باستفسار موجبات آن تامل جرات نموده و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام
گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و بنیم روز بدان موضع رسیده و بسر
انجام مهام قیام نموده علی الفور کارش بموجب دلخواه قرار یافته عنان مراجعت برتافته خواص و
ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه باقدام
اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت
اعلا روشن شده که تا چه غایتست اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایند و بشربتی آب
خنک زبانه آتش عطش را تسکین دهند همانا که از مصلحت دور نخواهد بود بیت آسوده باش و بار
مشقت فزون مکش ؛ بگذار میان که رنج جهان را کناره نیست ؛ پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب
من در حضرت پادشاه علتیست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد که آنرا بکاهلی و بطالت
سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته بگو بخود خویشتن داری و تن آسائی با خاک
برابر کردن بی تحمل رنجی بکامی بگنجی نتوان رسید و بی شوکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع
نتوان یافت نظم کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ؛ که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ؛ بآرزو
و هوس بر نیاید این معنی ؛ بآب دیده و خون جگر توان بود ؛ مهیان این خبر را بشاه رسانیدند
و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری
و سروری چنین کس را سزد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان
عدل چنین سرافرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند بیت از آن شاه را
آسایش آید پدید ؛ که آسایش خود تواند برید ؛ خنک آنکه آسایش مرد و زن ؛ گزیند بر آسایش
خویشتن پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه باو تفویض کرده جای
پدر با او ارزانی داشته منصب ولی عهدی خود نیز باو اضافت کرد و فایده این مثل آنست که تا
معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و در پی جستجوی کامل

مقدمه رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده نظم نابرده رنج گنج میسر نمیشود • مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد • چون در این سفر که مقصود بر طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان عزیمت از این صورت بر نخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور
بیت شه که بعزم درست • پای کند در رکاب • هست عجب چرخ را • گر رود از کف عنان • چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شدند و بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر بادا رسانیدند بتکرار این ابیات غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند مصراع کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد • همت اهل نظر قافله سالار تو باد پس رای دابشلیم از تمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله اگر بیت ملک شد آینهٔ اسکندری • تا تو رخ خویش درو بنگری • روی تو زیبا ننماید مگر • زنگ تعدی بری از وی بدر • ملک فروزی چه سحر پیشه کن • در نفس صبحدم اندیشه کن • ناوک مرد افکن صد تیر زن • آن نکند کاه یکی پیر زن • چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خاص خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال میفرمود در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید • از یار آشنا سخن آشنا شنید • و بعد از آن که دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود و اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد چون با عالی کوه برآمد سرافرازی دید که سایهٔ دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنائی داده

بیت

بیت بقد چون چرخ اطلس رفته والا • ملمع کرده اطلس انجار را • چو با خنگ فلک هم تنگ گشته • به تندی قلعهٔ او در گذشته • فلک از تیغ همچون آهن او • نموده سبزه در دامن او • از هر طرف او مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده
بیت سبزه زارش را مثال های زبرجد بر کنار • کوهسارش را کمرهای زمرد بر میان • با نهال جویبا جویبارش شاخ طوبی متصل • در نسیم بوستانش باغ جنت بوستان • دابشلیم بهر گوشه طوافی مینمود و مقامات متبرکه را طوف میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد ان ~~منزل با سقفاله~~ آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی و از مجاوران آن منزل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردی بوده بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضیلت تحلیه کرده در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده و دیده از علایق دنیا بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را شعلهٔ آتش ریاضت سوخته بود دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده نظم دمش گنجینهٔ تحقیق پر ان • جبینش آفتاب صبح خیزان • بهر حرفی فلک را کینه پرداز • بهر کاری قضا را محرم راز • دابشلیم بآرزوی ملاقات او زمانی بر بیرون غار بایستاد و بر زبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدا در داد بیت شه در آن غار حکمت آئین شد • غار از نقش خانهٔ چین شد • خدمت پیر را میان در بست • کمر بندگی بجان در بست • نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر شد و لطافت جسمش بر لطافت روح ربانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از او خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد

رسید رای دابشلیم با ادب تمام متوجه شد چون بنزدیک برهمن رسید شرایط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نموده سلام گفت برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید و سبب قبول کلفت سفر بر ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسر اندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تحسین فرموده گفت آفرین بر همت پادشاه باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و به رای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید

بیت ای خوش آیین جهان داشتن ؛ ملک بدین گونه توان داشتن ؛ بیخ نهالی که تو آبش دهی ؛ میوه شاخی بود جز بهی ؛

القصه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از جهات خود رطرف شده بر تربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ درمیان آمد و پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب جواب با رای اعظم میفرمود دابشلیم آن را بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب رای و برهمن است و ما آن را بر چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم و المعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی نمام

رای اعظم دابشلیم با بید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعدهٔ حرمتش کوشند و بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان را بر او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایشی نیست آن را بسر حد قبول نرساند

بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش ؛ که آمیخت با یکدگر نوش و نیش ؛ بصورت دهد نوش و یاری کند ؛ بمعنی زند نیش و خاری کند ؛

و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرمایند و قصهٔ کسی که نزد پادشاه مقرب بوده باشد و سخن غرض

آمیز

آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت به مخالفت انجامیده تفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خللی کلی از آن هم بملک راه و روی یابد و اهم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سر انجام کار ایشان بوحشت و ملامت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود و رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر عالم پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده

بیت خردمندی امینی کاردانی ؛ بروزی تجربه بسیار دانی ؛

چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف و پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت

مثنوی نوبت پیری چه زند کوس درد ؛ دل شود از خوشدلی و عیش فرد ؛ موی سفید از اجل آرد پیام ؛ پشت خم از مرگ رساند سلام ؛

خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان هر سه جوان رسیده و فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند نهادن آغاز نهاد و ابواب نصایح با غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمذهب خرد معذور می توان داشت اما بباید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت میتواند شد و هر چه جویند از مراتب دو جهان بوسیلهٔ مال بدست میتوان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مراتب باشند اول فراخی

معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشند که همت ایشان بر پوشیدن
و نوشیدن و در استیفاء لذت نفس کوشیدن مقصود است. و دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت
و طایفه که مقصد ایشان این بود و اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا
بمال سیوم ثواب در یافتن آخرت و رسیدن بمنزل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند
اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود که نعم المال الصالح للرجل
الصالح چنانچه بر معنی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را کز بهر دین باشی حمول * نعم مال صالح
گفتش رسول * پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطلوب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب
و طلب محال مینماید و اگر کسی ناگاه مالی بی مشقت بدست یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد
هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بر جانب اکتساب
میل نماید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده ای مشغول شو بدان پسر مهتر گفت ای
پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده
هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن
سعی نمایم فایده نخواهد داد بیت هرچه که روزیست رسد در زمان * و آنچه نباشد نرسد بی
گمان * پس ز پی آنچه نخواهد رسید * رنجش بی فایده نباید کشید * و من شنیده ام که بزرگی گفته است
آنچه روزی من بود هرچند از او گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود هرچند در او آویختم
از من گریخت پس ما اگر کار کنیم و اگر بیکار نشینیم بهیچ وجه قضیه ازل از خود نمیتوان انداخت
چنانچه داستان دو پسر آن پادشاه شاهد حالست که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری
با مینه آن خزانه ملک پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالی القدر بسی انقلابات روزگار
دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی در

افتاده و از نشوه شراب کامکاری و کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب
و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی بیت بعیش
کوش که تا چشم میزنی بر هم * خزان همی رسد و نوبهار میگذرد * پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه
بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده احوال فرزندان ترسید که پس از
وی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن
شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده بیت
سوخته تاب تجلی شده * شیفته حضرت مولی شده * پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیاده
عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بر آن اطلاع نیافت در صومعه وی
دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی بقا و جاه بی وفا روی از فرزندان من
تابد و بر چشمه اقبال که چون سراب نمایش بیش ندارد خاک ادبار انباشته شود و فرزندان
من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر دهید که شاید که بعد از دیدن نکبت
و کشیدن محنت تنبهی یافته آن را بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف اجتناب
ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای مصلحت
اصلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان قرار نمود که خزانه خود را در آن
جا مدفون میسازد و فرزندان را بر آن صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاج
روی نماید آنجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزونست و چون این بگفت باندک زمانی
شاه و زاهد هر دو جانب رحمت اجابت دعوت نمودند و از جام کل نفس ذائقة الموت
بیهوش افتادند بیت هر که زاد بناچار بایدش نوشید * ز جام دهر می کل من علیها فان *
و آن زر که در صومعه زاهد مدفون بود و مخفی بود هیچکس را بر آن حال وقوف نبود برادران
بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و

وشوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خود گرفت و برادر خود را مغموم و محروم بگذاشت
بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که
چون آفتاب نعمت و حشمت روی بغروب زوال نهاد و چرخ جفاپیشه بشیوهٔ بیوفائی و بدمهری
آشکار کرد بار دیگر روی بطلب دنیا کردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد بیت جلوهٔ دنیا
ز کهن تا بنو؛ چون گذرنده است نیرزد دو جو؛ مملکتی بهتر ازین ساز کن؛ خوشتر ازین حجره
دری باز کن؛ هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن
توکل و قناعت بدست آورم و مرتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوالست از کف ندهم که
گفته اند بیت درویش را که گنج قناعت مسلمست؛ درویش نام دارد و سلطان عالمست؛ پس
برین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آن
است که رو بصومعهٔ او آورم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه
زاهد رسید معلوم نمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران
نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شد
و عاقبت همان موضع را از جهة اقامت قبول کرد و از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت
و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند بدان کاریز راهی کرده
که پیوسته آب از آن کاریز بچاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو
ساختندی شاه زاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد
در تک چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه
و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه اقامت نتوان کرد پس جهة تحقیق
این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه
حفره بنظرش در آمد که از آنجا مدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده

باخود

با خود گفت آیا این آب بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده
تر گردانید و قدم در وی نهادن همان بود و بسر گنج پدر رسیدن همان شاه زاده که آن مال
بی حساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است
اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصراع تا ببینیم که
از غیب چه آید بظهور؛ از آنجا برادر مهتر در فرمان داری متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی
و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خود را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید
آمد با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاه زاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان
حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال مدفون سپاه را معمور سازد
که لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند
جد و جهد زیادت نمود از حصول مقصود محروم تر بود نظم بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی؛
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی؛ و چون بکلی از یافتن گنج نومید شد بانواع حیل تمشیت نموده
لشکری ترتیب کرد و روی بدفع دشمن نهاده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف
جدال برآراستند و آتش قتال باشتعال در آمد از صف لشکر دشمن روی بر وی تیری بمقتل
شاه زاده رسید و بر جای سرد شد و از جانب این نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه کشته شد و هر دو
لشکر پریشان و مهمل باندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو
مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو لشکر جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت مهم مملکت بدو تفویض نمایند
و رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی
و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهان داری باشد همان شاه زاده متوکل تواند بود که از داران

ممالکت بدر صومعهٔ او رفتند و ملک شده را بتعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول به بارگاه قبول
و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج بدو رسید و هم ملکت با و قرار
گرفت و این مثل برای آن آوردم تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد
بتوکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب کردن بیت بنیت کسی از توکل خوبتر؛ چیست از تفویض
خود محبوب تر؛ همین توکل کن ملرزان پا و دست؛ رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است؛ گر تو صبری
بودی رزق آمدی؛ خویش را چون عاشقان بر تو زدی؛ چون پسر این داستان با تمام رسانید
پدر فرمود آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و البته باید
منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس که نفع کسب از کاسب
دیگری سرایت کند و نفع رسانیدن دلیل خیر است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد
بر آنکه نفعی بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیدهٔ
که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ راست بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی باو رسید پسر
استفسار نمود که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشهٔ معرفت
و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پرواز دید قدری گوشت
در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه طواف مینمود مرد ازین
صورت متعجب شده بنظاره بایستاد کلاغی بی پر و بال دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره
پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله غایت پادشاهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان
درین گوشهٔ آشیانه بی روزی نمیگذارد بیت ادیم زمین سفرهٔ عام اوست؛ برین خوان یغما
چه دشمن چه دوست؛ چنان پهن خوان کرم گسترد؛ که سیمرغ در قاف قسمت خورد؛ پس من که بوسیله
در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهزار حیله نانی بدست می آورم هر آینه

ازضعف

از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود بیت ضامن روزی شده روزی رسان؛ چند بهر
سود دوم چون خسان؛ از دل خود رسند بر آرم نفس؛ کانچه رسد بهره همان است و بس؛ آن به که بعد
ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب و حرفت کشم مدار الرزق علی الله
تبارک و تعالی؛ الغرض دست از اسباب دنیا شسته در گوشه نشست و دل بالکل در عنایت بی
علت مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب رها مکن؛ سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت
قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود هر ساعت نحیف تر و ضعیف تر می شد تا عاقبت
ضعف روی بقوت نهاد مرد زاهد ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی پیغامبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بندهٔ من
مدار این عالم را بر وسایط و اسباب نهاده اگر چه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما
حکمت من تقاضای آن کرده که اکثر مهمات باسباب ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده
افاده و استفاده بنهید باید پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری
فایده باید گرفت و قایل گوید بیت چه باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی؛ طفیل خواره مشو
چون کلاغ بی پر و بال؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس در رفع حجب اسباب میسر نیست
و توکل پسندیده آن است که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بابهره باشد و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی روزی از خدا
میدان تا کافر نگردی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو؛ رمز الکاسب حبیب الله شنو؛ گر توکل
میکنی در کار کن؛ کسب کن پس تکیه بر جبار کن؛ پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت
توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ
کرم مالی و منالی روزی ما کند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسان است و نگه
داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید

شناخت یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست
دزد و راه‌زن و کیسه‌بر از آن کوتاه ماند که زر را دشمن بسیار است و زردار را دشمن بیشمار
نظم چرخ نه در پی درمان تیز زند ؛ قافلهٔ محتشمان میزند ؛ دوم آنکه از مراجر آن فایده باید گرفت
و اصل المال را تلف نباید کرد اگر همه از مایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را
گرد فنا از آن برآید بیت هر آن بحر که آبی نیاید بوی ؛ باندک زمانی شود خشک بی ؛ اگر از
کوه گیری و ننهی بجای ؛ سرانجام کوه اندر آید زپای ؛ هر که را دخل نباشد و دایم خرج کند یا خرجش
زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانکه
آن موش تلف کار که کار خود را از غم هلاک کرد پسر پرسید چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب تکلّف در آن
مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند
گرفت قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ
آسمان بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت
پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خوارهٔ شکاف هر جا حفره بریدی
ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب
از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ
الحق الرزق فی خبایا الارض روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم
رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز
نهاده ؛ باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر بستند
بیت این دغل دوستان که می بینی ؛ مگسانند گرد شیرینی ؛ دوستان نواله و حریفان پیاله
بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طریق تملّق را طرح افکنده سخن جز برادل و هوای

طبع

طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشودندی و او نیز دیوانه وار زبان به
لاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه نهایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن
سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز مقداری کثیر از آن غله بر مصاحبان صرف کردی و
ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصراع ساقیا امروز می نوشیم فردا را
که دیده ؛ و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند و دست برد قحط و
تنگسالی خلق را از پای در آورده و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بیمایه بر افروخته در هر جانبی
جانی بنانی میدادند و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند کس نمیخرید بیت
هر که را دید از نان بودی هوس ؛ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ؛ گشته زآن تنگی جهان تنگ دل ؛
گرسنه نالان و سیران تنگدل ؛ موش مغرور بر بساط ناز و نعمت خوان گسترده نه از قحط خبر داشت و نه از
تنگی سال مطلع بود و چون روزی چند بر آمد دهقان را کارد باستخوان و کار بجان رسیده در خانه بگشاد
دید که نقصان تمام بآن غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورد و
با خود گفت جزع کردن درین قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا
بقیهٔ غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل نمودن صواب مینماید پس دهقان باخراج آن
جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتران کاشانه می پنداشت
در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر ایشان نمی
شنیدند و در آن میانه موش تیز هوشی آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بر بالای بام بر آمد و از راه
روزنه کیفیت واقعه مشاهده نموده فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران باز گفت و خود را از آن سوراخ
بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت خود را تنها گذاشته آمدند چنانچه آن
بزرگ درین معنی فرموده نظم همه یار تو از بهر تراشند ؛ بلقمه هوادار تو باشند ؛ چو مالت کاهد از
مهرت بکاهند ؛ زیانت بهر سود خویش خواهند ؛ ازین مشتی رفیقان ریائی ؛ بریدن بهتر است از آشنائی ؛

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش بر داشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کس
ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص مینمود از مصاحبان کمتر می یافت فغان در گرفت و گفت

بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ؛ یارب چه روز بود که از ما جدا شدند ؛ پس جهة تحقیق
احوال ایشان بعد از مدت متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر
بالای غلا و پریشانی و تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد
در محافظت آن سعی بجا آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ با انبار خانه در آمد آن
مقدار خوردنی که قوت یک شب را شاید موجود نبود طاقتش طاق شده بدست اضطراب گریبان جان
بگرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و لشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاکت
و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آن است که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد
از سود آن منتفع گردد و بروجهی که نقصان براس المال رسد آن را محافظت نماید و بزرگان گفته اند

بیت چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ؛ که میگویند ملاحان سرودی ؛ اگر باران بکهساران
نبارد ؛ بسالی دجله گردد خوشک رودی ؛ چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خورد تر
برخواست و دیباچهٔ سخن را بجواهر ثنا و دعاء پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از انکه کسی مال
خود را محافظت بر قاعده نموده و از آن سود تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت که
طریق اعتدال بر همه چیزی ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از
حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی انکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا
پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از
وسوسهٔ شیطان است ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين هست بر مردم
عالی گهر ؛ بخل و اسراف پسندیده تر ؛ گرچه عطا در همه جا دلکش است ؛ هر چه به هنجار بود آن خوش
است ؛ دوم انکه باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید و مرد بخیل در دین و دنیا بدنام

بود

بود و دنیا دار ممسک بهمه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل لعاقبت هدف تیر تاراج و
تلف میشود چنانکه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته که از چندی جوی آب در آن آید و باندازهٔ مدخل مخرجی
نداشته باشد لابد از طرفین راه جوید و از گوشه بر آید و رخنه ها در دیوار افتد و عاقبت الامر بدان
رسد که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده شود چنانکه فرموده
بشر مال البخيل بحادث او وارث بیت مال گرد بخیل بهره نیافت ؛ دست تاراج
داد بر باد شش ؛ یا بوارث رسید او گاهی ؛ جز بنفرین نمیکند یاد شش ؛ چون پسران نصایح پدر بشنودند
و منافع سخنان او نیکو بشناختند هر یک حرفتی اختیار کرده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان
روی بتجارت نهاده سفری دور و دراز پیش گرفت و بادی دو گاو بارکش بودند از یک مادر زاده
که تور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و نثر فلک از صولت و صلابت ایشان
چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار پنهان کردی و گفته اند بیت بجثه چه فیل و بحمله چو شیر ؛
بریدن دلاور برفتن دلیر ؛ یکی را شتربه نام بودی و دیگر مندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت
کردی و بخود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راهها دور قطع کردند
فتوری بر احوال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای راه
خلابی عظیم در راه پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه فرمود تا بحیلت تمام او را بیرون آوردند و چون
طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کردند و مقرر شد که چون قوتی گیرد
او را بکاروان رساند و مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شتربه
را گذاشته خبر از فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل دیگر مندبه از غایت کوفتگی و الم رفت
شتربه در گذشت اما شتربه را اندک مدت حرکت بدید آمد و در طلب چراخور در هر طرفی می پوئید تا
بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گون رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه
انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ او دیدهٔ حیرت گشاده بیت از گل سبزهٔ نو خاسته و آب روان

چشم بد دور نوکوئی که بهشت دگر هست شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت
آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن
هوای روح افزا و فضای بهجت بخش دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشته لذت آسایش
و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود
با صولت و هزبری در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار
سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و به
بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و بجز شیر حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز
گاو ندیده و آواز او نشنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع
بدانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال
بودند یکی کلیله نام داشت و دیگر دمنه و این هر دو در ذهن و ذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش
تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر شیر مستولی شده و از
امری دل مشغول دارد با کلیله گفت در حال ملک چه میگوئی که نشاط و حرکت را گذاشته و بر یکجای قرار
گرفته است بیت آثار ملالت از جبینش داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این
سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخن سر مملکت زکجا ما بر درگاه این ملک طعمه می
یابیم و در سایه دولتش با آسایش روزگار میگذرانیم بهمین پسند بده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق
احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما را نزد
پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای
او نباشد بدو آن رسد که ببوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت که
آورده اند بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آن را میبرید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف
چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف

ازحد

از حد معین درگذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی بدین منوال عمل مینمود و بوزینه
تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخواست بوزینه چون جای خالی دید بر چوب نشست
از آن جانب که بریده بود خصیتین او در شکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه
دیگری بکوبد از شکاف چوب برکشید فی الحال بر دو شق چوب بهم پیوست خصیتین او در میان
چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور شده مینالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان
کار خود کند و آنکس که کار خود نکند بد نکو کند کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من
تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه ع و آن را که خیال کند چنین آید پیش بوزینه با خود در اندیشه
بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و مآل کار بوزنه از آن فضولی بهلاکت انجامید
و از اینجا گفته اند کار بوزینه نیست نجاری و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود
باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال بیت مثلی یاد دارم از
یاری بد کار هر مرد و مرد هر کاری این کار کار تو نیست درگذر و اندک طعمه و قوتی که میسر شد
غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباشد چه شکم بهر جای و بهر چیز
پر شود بلکه دریافتن منصب عالی فایده ملازمت ملوک باشد تا در آن حالت دوستان
را تواند بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار
بهایمست چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد
و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست از او باز داشته روی
بصید گور آورد بیت همت بلند دار که نزد خدای خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که
درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی بود خردمندان او را بسبب ذکر جمیل دراز عمر گویند
و آنکه بدنامی و دون همتی سر فرود آرد چون برگ وارژد اگرچه دیر بماند نزد ارباب فضل ا
اعتباری نیابد و از او حسابی نگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آن است که نامش ن

نکوئی بزند. کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت بزرگ
زادگی بود و استحقاق و استعداد آن داشته باشند ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ ما را شایسته
باشیم در طلب آن قدم نتوانیم گذارد چنانکه بیت خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات. چهاست در سر
این قطرهٔ محال اندیش. دمنه گفت سرمایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و
خرد کامل دارد خویشرا از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد
خودرا از درجهٔ عالی بمنزلت دنی اندازد بیت به پیشکاری عقل شریف و رای درست. توان
کمند تصرف بر آسمان انداخت. وگرنه دیدهٔ دل برکشد ز ارهمت. نظر بسوی معانی نمیتوان
انداخت. و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ
عزت باندک کلفتی واصل شود چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان
کشید و باندک اشارت بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که
تحمل مشقت تواند داشته باشد نتواند بود کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند کرد بیت
نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من. شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند. هر که آسایش
المحمول راحت طلبد دست لذات از آب وروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و
ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان التهزه افترنه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در
چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخورد دو در دمیفزود قدر مرد. تا لعل خون نکرد
جگر قیمتی نیافت. در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو. بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت. و تو بکرداستان
آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی
و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه
گفت آورده اند که دو رفیق یکی سالم نام داشت و یکی غانم در راهی میرفتند و برفاقت یکدیگر منازل
و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان

داشتی

داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پایان آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا
چون رخسار تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی
بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده بیت زلف گیسو شاخ ریحان بر دمیده.
ز دیگر سو درختان سر کشیده. بپای سرو سنبل در فتاده. بنفشه پیش سوسن سر نهاده. القصه آن دو
رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سرمنزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش بود هم آنجا بر
رسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جانب
نظری میفکندند ناگاه بر کنارهٔ حوض از آن سو که آب در می‌آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز قلم
قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافری که این منزل را به
شرف نزول اشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم و ما شرط آنست
کز سر گذشته پا درین چشمهٔ آب نهی و از خطر گرداب دهول غرق آب نیندیشی و خود را بهر نوع
که توان بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پای آن کوه نهاده اند آنرا در دوش گرفته
و بی تعلل و تحمل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش
آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود
بر آید بیت تا ره نرود کسی بمنزل نرسد. تا جان نکند بعالم دل نرسد. گر جمله جهان بگیرد انوار قبول
یک شعشعه جز بمرد قابل نرسد. بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد و گفت که ای برادر
بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیمائیم و چند وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی
باشد بنمائیم بیت یا با مراد بر سر گردون نهیم پای. یا مردوار بر سر همت نهیم سر. سالم گفت ای یار
عزیز بمجرد خطی که رقم آن معلوم نیست و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطرهای عظیم شدن و تصور
فایدهٔ وهمی و منفعت خیالی خودرا در مهلکهٔ مرگ انداختن دلیل جهلست هیچ عاقل زهر بیقین
تریاک بگمان نخورده و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکرده بیت مینبد ابر برزد

مردم دانا؛ بیکدم غم با هزار ساله نعم؛ غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوس اثر جهت مقدمهٔ حشمت و
دناءت است و ارتکاب مخاطرت نشانهٔ دولت و عزت بیت هر که آسود که در راحت جست؛ دل
خود از بخت شاد نکرد؛ و اگر نرسید از جفای خمار؛ قدح بادهٔ مراد نخورد؛ سر مرد بلند همت نکوشد
و نوشد فرود نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در
گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته است به کوه خواهد کشید و از گرداب
بلا و تحمل بار عنا نخواهد اندیشید بیت گر در طلب یار از رنجی برسد شاید؛ چون عشق حرم باشد سهلست
بیابانها؛ سالم گفت مسلم که ببوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در
راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد
دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم
نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را
بباد فنا بر نداده و گفته اند بیت تا نکنی جای قدم استوار؛ پای منه در طلب هیچ کار؛ در همه کاری
که در آئی نخست؛ رخنه برون شدنش کن درست؛ شاید که این خط برای سخریت نوشته باشند
و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که بآشنا بکنار آن نتوان آمد و اگر نجات
از وی میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه‌ای باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد
ممکنست که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود معلوم نیست که نتیجه
چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار مانع میشوم غانم گفت ازین
سخن در گذر که من بقول کس از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته‌ام بوسوسهٔ شیاطین الانس
والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت و مرافقت نکنی باری نظاره و
تماشای میکن و بدعا و زاری و نیازمندی مددی میده؛ بیت دانم که ترا قوت همخوردن نیست؛
باری بتماشاگری بستان آی؛ سالم دانست که او در مهم خود یکجهت است گفت ای برادر می بینم

ونو

که تو سخن من مستمع نمیشوی و ترک این کار ناکرده نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم
و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد و من صلاح در آن دیده‌ام که بیت برون کشیده
باید ازین ورطه رخت خویش؛ پس سالم باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع کرد و بسلامت
روی براه نهاد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمهٔ آب آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم
خوردن؛ یا غرقه شدن یا گهری آوردن؛ پس این عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد و
آن چشمه نبود بلکه دریائی بود و اما خود در الصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست
اما دل قوی داشته باشنائی یقین بساحل نجات رسید بکنار آب آمد و نفسی راست کرده شیر
سنگین را بقوت تمکین در پشت کشیده هزار گونه زحمت را قبول نموده خود را بیک دویدن
بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای بغایت دلکش بیت دیدم
شهری چو بهشت از نیکوئی؛ چون باغ ارم بتازه روئی؛ غانم بر بالای کوه قرار گرفت و بجانب
شهر مینگریست که ناگاه از آن شیر آوازی بصلابت که زلزله در کوه و صحرا افتاد برون آمد و آن صدای
بشهر رسیده خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم بدیدهٔ
بصیرت مینگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی اشراف و اعیان رسیده رسم دعا و شرط ثنا
بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن او بگلاب و کافور
شسته او را خلعت پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف
کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سؤال کرده بدین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی
طلسمی ساخته‌اند و آن شیر سنگین را بانواع فکر و تامل و ملاحظهٔ طلوع درجات و نظر ثوابت و سیارات
پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذرد و شیر را برداشته ببالای کوه برآید و
آئینه آن حال در زمانی تواند بود که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم الهی آفتاب حیات
حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال سیارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ

این کوه طلوع کند و صدای این بشارت بشهر رسیده مردم پردن آیند و او را بپادشاهی بر داشته در سایه عدالتش
بآسایش روزگاری گذرانند تا آنزمان که نوبت او نیز سر آید و دور صاحب فرمان دیگر آید بیت یکی
چون رود دیگر آید بجای ٭ جهان را نمانند بی کدخدای ٭ و مدتها بر این متمادی شده که این قاعده بر همین
دستور که مذکور شده استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان فرمای این دهری ملک آن لشت و
زمان فرمای هرچه خواهی غانم دانست که کشیدن آن همه محنت بتقاضای دولت بوده و گفته اند
دولت چو بپیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش و ناز
نعمت بی نیش آزار و محنت میسر نشود و هر که سودای سرفرازی بدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد
و بمرتبه دنی و پایه دونی قانع نخواهد گشت و من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش
داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد بیت آنرا که خدای
دولتی خواهد داد ٭ ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید ٭ کلیله گفت که کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه
دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیّر و تفکر بشیر راه یافته است خویشتن را
بر او عرضه کنم و ممکنست که بنوشداروی نصیحت من او را فرحی پدید آید و بدان وسیله در حضرت او مرتبه
و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قربت نزدیک شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده
رسوم و آداب ملازمت میدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر باره تدارک
آن نتوانی کردن دمنه گفت چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندهد و
هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کار که خوض نماید چنانچه شرطست از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر
بدانچه باید بدید آید دولت راه نماید چنانچه در اخبار آمده است که آفتاب دولت یکی از بازاریان
مرتفع گشته رتبت سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر شده یکی از پادشاهان قدیم بدو
نامه نوشت که صفت تو نجاری بوده و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری
از که آموخته او در جواب گفت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته

بیت

بیت خرد چون دفتر تلقین گشاید ٭ نخستین آن در وجود آید که باید ٭ کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل
را بکرامت مخصوص نداشته اند بلکه نزدیکان خود را و ارباب با اکتساب در خدمت ایشان تقرّبی حاصل
کرده باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو بهیچ نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی
بیم کن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت که هر که در ملازمت سلطان بدرجه
رفیع رسیده بسبیل تدریج بوده و بجدّ و جهد ایشان آثار تربیت پادشاه آن مرتبه روی نموده و من
نیز آن میجویم و از جهت همان می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بد گوار را با خود راست
آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اوّل آنکه شعله آتش خشم
را بآب حلم فرو نشاند دوّیم آنکه از وسوسه شیطان و هوا حذر نماید سیوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز
را بر عقل رهنمای مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که
پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که باین صفتهای پسندیده متصف شد هر آینه مراد او بخوبتر وجهی
وجهی بر آید کلیله گفت من تصوّر کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور سلطان شوی و بکدام
هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرّب آن حضرت میسّر شود پنج خصلت پیش گیرم اوّل آنکه باخلاص
تمام خدمت کنم دوّم همت خود را بر متابعت او مقصور سازم سیّوم افعال و احوال او را به نیکی باز نمایم
چهارم آنکه چون کاری آغاز کند و بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته
گردانم و فواید و منافع آن بنظر در آورم تا شادی او را بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر
در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارتی
شیرین و رفق تمام ضرر آن را باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را آگاه نمایم و هرگاه که پادشاه هنرهای
من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد
چه هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از آثار تربیت و تقویت بی بهره نشود بیت هنر چو مشک بود
مشک کی نهان ماند ٭ جهان ز نکهت او پر شود ناگاه ٭ برو بکسب هنر کوش کز فضایل آن ٭

بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه؛ کلیله گفت چنان مینماید که رای تو بدان کار قرار گرفته و عزیمت
تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوار
است و حکما گفته اند بر سه کار اقدام ننمایند مگر نادانی که از انجه عقل نشنیده باشند اول خدمت سلطان
دوم چشیدن زهر بگمان سیوم افشای سر خود با زنان و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که
اگرچه در معدن جواهر قیمتی هست امّا بر و مسکن پلنگ و مار و مور و موذیات دیگر نیز میباشند هم رفتن کان
بر او دشوار است و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگان
که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاک گرفتار گردد بیت بدریا در
منافع بیشمار است؛ وگر خواهی سلامت برکنار است؛ دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود
من میدانم که سلطان مانند آتش سوزان است که هرکه بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت
پادشه بپرهیز؛ چون پنبهٔ خشک از آتش تیز؛ فامّا هرکه از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد بیت از خطر
خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارگان و در سه کار شروع نتوان نمود مگر
به بلندی همّت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همّت نمی بینم پس چرا از
عمل سلطان اندیشم بیت چون بازوی همتم چنین است؛ هرچه آن طلبم در آستین است؛ خواهی
شرف بزرگواری میکوش بهمتی که داری؛ فی الجمله بهرچه دست سائی همت چه قوی بود برآئی کلیله
گفت اگرچه من منکر این تدبیر و مخالف این عزیمتم امّا چون رای تو درین کار رسوخی دارد و طبع تو
درین اندیشه ثباتی مبارکباد؛ اینک سر راه تو برو خوش بسلامت دمنه برفت و شیر را سلام کرد
شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدّتی ملازم عتبهٔ علیه بوده شیر گفت آری می شناسم
پس او را پیش خود خواند و گفت که کجا میباشی گفت بدستور فلک حالا ملازم درگاه فلک پناه شده ام
و آن را قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر میباشم که اگر مهمّی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا
بجد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در

کفایت

کفایت بعضی مهمات احتیاج میافتد بکمتر کسی از درگاه ملوک مهمی حادث شود که بدو زیردستان
باتمام رسد مصراع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس؛ و کاری که از سوزن ضعیف آید نیزهٔ سر
افراز از ترتیب آن عاجز است و مهمی که قلم نزارش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن مقصر و متحیر
و هیچ خدمتکار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرّتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک
که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگرچه هیمه را نشاید که از او خلال
سازند یا گوشت را بسبب وی از سوراخ دندان بیرون آرند بیت گر دستهٔ گل نیاید از ما؛
هم هیزم دیگ را بشائیم؛ شیر چون سخن دمنه بشنید و متعجب گشته از فصاحت و بلاغت او
متعجّب شد و روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد هنرمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بر
اختیار خصایل او در ابر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته
سربلندی کشد بیت آن را که نشان عشق یار است؛ بر ناصیهٔ وی آشکار است؛ دمنه بدین سخن
شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او لغایت موثر آمده زبان بنصیحت
بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که هرچه پادشاه را پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن
تامّل نمایند و آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و
لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هریک واقف شده از خدمت
ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هریک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس
در پرورش او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمرّدین سر از گریبان
زمین بردارد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسان است لاشک آن را بپرورند
و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هرکه را از اهل فضل نظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده فراگیرند و درین معنی است بیت من همچو خار و خام
تو آفتاب خاوری؛ گلها دهم ار تربیت کنی؛ شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید و از

ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه
بنسبت واگر جمعی با هنر از خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات ننمایند که آدمی را
نسبت به هنر درست باید کرد نه بپدر بیت از هنر خویش گشا سینه را ؛ مایه مکن نسبت دیرینه را ؛ زنده
بر مرده مشو ای ناتمام ؛ زنده تو کن مرده خود را بنام ؛ از پدر مرده ملاف ای جوان ؛ گر نه سگی چون خوشی
از استخوان ؛ موش با وجود آنکه با مردم هم خانه است بواسطه ایذا و آزاری که از او میرسد در هلاک
او سعی واجب میدانند و باز که وحشی غریب است چون از او منفعتی متصور است باعزاز هر چه تمامتر او
را بدست میآرند پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد و کسانی
را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که
منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سرپای بستن و پیرایه پا بر سر بستن و هر
جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خللی کلی بامور ملک
راه یابد و شآمت آن حال بسپاه و رعیت برسد بیت همای گو مفکن سایه شرف هرگز در آن
دیار که طوطی کم از زغن باشد ؛ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام نموده از جمله خواص
حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه
نیز بروشنی عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت شد و در اطلاع
و اصلاح امور ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق
یافت خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته و لذت حرکت و نشاط شکار فرو
گذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور باشد سخن رانم شیر خواست
که بر دمنه حال هراس خود بپوشاند در آن میان شتربه بانگی صعب بکرد و آواز او شیر را چنان
از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد و بالضروره راز خود را با دمنه بگشاد و گفت سبب
دهشت من این آواز است که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و رفعت

در ترکیب

در ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد ما را درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک
را جز این آواز اگر در دل مشغولی نیست پس نشاید بدین مقدار از امکان موروث جلا کردن و از وطن
مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار باشد و نعره را چه وزن و مقدار که کسی بدان از جا رود
پادشاه را چون کوه ثابت قدم باید بود که بهر بادی متزلزل نگردد بیت تا ز هر بادی نجنبی باید اینت شکوه
چه کوه ؛ و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید نمود که نه هر صورتی دلالت بمعنی
کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ
جثه باشد بچنگال باز ضعیف ترکیب گرفتار درماند و اگر از جثه بزرگ حسابی بگیرد بدو آن رسد که بدان
روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه
میرفت و ببوی اطعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه
که بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بروی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از او
برآمدی روباه زیر درخت مرغی خانگی دید که منقار بر زمین میزد و قوتی طلبید روباه در کمین نشسته
خواست که او را صید کند که ناگاه بانگ طبلی بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و از او آواز
مهیب استماع میافتاد طامعه روباه در حرکت آمد و با خود اندیشید که هر آینه پوست و گوشت او فرا
خور آواز تواند بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه خبردار شده به
بگریخت و روباه بصد محنت ببالای درخت آمده میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ
نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه
این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده
بمن نرسید بیت دهل در فغان است دایم ولی ؛ چه حاصل که اندر میان هیچ نیست ؛ گرت دانشی هست
معنی طلب ؛ بصورت مشو غره کو هیچ نیست ؛ و این مثل بدان آوردم تا ملک بآواز مهیب و هیکل
عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک درنگرند از آن جثه و آواز هیچ کاری نیاید و اگر

ملک فرمان دهد نزد او روم و بیان حال و حقیقت کار او معلوم کنم شیر را سخن دمنه موافق افتاد
دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب شد شیر تاملی کرد
و از آن فرستادن دمنه پشیمان شده با خود گفت خطائی عظیم کردم و نااندیشیده از من حرکتی
صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه را باید که افشای راز و اسرار خود بده طایفه اعتماد نکند و از
مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او
با جرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت
او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر و تنگ شده سیوم آنکه از عمل خود معزول شده
باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه انگیز باشد و بجانب ایمنی
و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهکاری که ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه
خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی مبالغه خدمتی بیشتر از روی تربیت یابند هشتم
آنکه دشمنی منزلت وی را یافته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده که سلطان با او
همدم شده نهم آنکه در مضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده باشد دهم آنکه در گه شاه قبول نیافته
و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند و ملوک را با این ده طایفه نباید سر خود در میان نهاد
و اصل آن است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را محرم و
صاحب سر خود نسازند بیت راز مگشای به هر کس که درین مرکز خاک ‌ه سیر کردیم بسی محرم اسرار
نبود ‌ه پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد دور و در اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگار دراز بر درگاه
من رنجور و مهجور بود و اگر عیاذا بالله در دل وی غبار آزار خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و
فتنه انگیزد با آنکه خصم را در قوت و شوکت برتر یابد و بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد

از اسرار من او را آگاه گرداند و هر آینه تدارک آن از دایره تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام تمام
الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای بیت حکیم که بیت بدست مباش و بدگمان مباش ‌ه و ز فتنه مکر
در امان مباش ‌ه تجاوز ننمودم و اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار هزار چندانم هستم درین
فکرت با اضطراب تمام برمیخواست و می‌نشست چشم انتظار بر راه نهاده که بیک ناگاه دمنه پیدا شد
شیر اندکی بیارمید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت
نظم تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ‌ه آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ‌ه ای شهریار
جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز
خفتن و خوردن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست
دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را
مهابتی نیافته ام که احتراز بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوانی
گشت که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان
تا خصم را هم کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه ننماید
آهنگ ‌ه شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ ‌ه دمنه گفت ملک را نباید که کار او را چندین وزن نهد
از مهم او این مقدار حساب برگیرد که من بفراست نهایت کار او را دانستم و بر کماهی حال او مطلع
شدم و اگر رای عالم آرا اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را بیارم تا سر ارادت
بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شادان شد و به
آوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن در پیوست
بیت نخستین بار گفتش کز کجائی ‌ه و بانیجا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح
اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی باز نمود دمنه از احوال او واقف گشته گفت
که شیر پادشاه سباع و فرمانده این اقطار و اصقاع است مرا فرستاده و فرمود که ترا نزدیک او

برم و بدین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده
درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو
شرف خدمت او دریابم دمنه با او سوگند یاد کرد و عهد میثاقی که بدان دل او را آرامی پدید آید به
جای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی
گاو برسید و شرط خدمت بجا آورد و شیر او را اکرام پرسید گفت و تو بدین نواحی که رسیدی و سبب آمدن
چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز شیر گفت هم آنجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما
نصیبی تمام یابد که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم و مائدهٔ پر فایدهٔ عنایت
برای ملازمان آستان خود کشیده **مثنوی** درین مملکت که بگردی بسی ز ما در شکایت نبینی کسی
در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم گاو دعا و ثنا کرد و کمر خدمت بطوع و رغبت
بر میان بربست شیر او را نیز رتبت تقرب ارزانی داشت و روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید
و در اعزاز و احترام و اطناب و مبالغه زیادت مینمود و در ضمن آن روی بتفحص و تحقیق کار و حال
او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم
و فراست موصوف هرچند اخلاق او بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت چنانکه
بیت نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته
سفر کرده و صحبت اندوخته شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خویش
گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریفتر و درجهٔ او در حکم گذاری و فرمان برداری
رفیع‌تر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را به
حد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبهٔ اعتدال بگذرانیده نه سخن او را وقعی می
نهد و نه در مهمی با او مشاورت میکند دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعله

غیرت

غیرت در زوایهٔ دماغش افکند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد هم از اول حسودان را بسوزد خواب
و قرار از وی بشد و راحت و سکون رخت از ساحت سینه‌اش برداشت و بشکایت نزدیک کلیله
رفت و گفت ای برادر رای ضعیف و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شتربه مقصور گردانیدم
و گاو را بخدمت شیر آوردم تا قربت و مکانی یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل رفعت
بیفتادم کلیله جواب داد که **مصراع** جان من خود کرده را تدبیر چیست این تیشه خود بر پای خود زده و این
غبار فتنه بر راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمده که زاهد را آمد دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گران مایه داد دزدی بر
آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزد زاهد رفته خدمت او را اختیار کرده
در آموختن آداب طریقت جدی و جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه ببرد
و برفت دیگر روز چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که جامه را او برده و در
طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میساختند و در
این محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضای و
جوارح هر یک میچکید روباهی آمده و خون ایشان را میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در
میان افتاد و از هر طرف سری محکم بر پهلوی وی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد از این
صورت تجربه حاصل کرده درگذشت و شبانگاه را در شهر رسید در شهر بسته دیده از هر جانبی که
میگشت و از برای اقامت جائی میطلبید قضا را زنی از بام در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد
فهم کرد که مردی غریب است او را بمقام خود دعوت فرمود و زاهد اجابت نموده در منزل او پای نهاده
پای افزار بکشود و در گوشه از آن کاشانه با ورد و اوراد خویش مشغول شد آن زن ببدکاری و ناهنجاری
معروف بود و کنیزان جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت
را جلوه‌گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش به تیر

غمزه هدف سینه‌ها چون سینه هدف رخنه رخنه ساختی ولب جان بخشش چون تنگ شکر کام
دل را به شکر تنگ حلاوت بخشیدی **بیت** خرامنده ماهی چه سرو بلند مسلسل دو گیسو چو مشکین
کمند زسیمین زنخ گوی انگیخته بر او طوقی از غبغب آویخته با آن طوق و گوی آن بت مهرجوی
زمه طوق برده زخورشید گوی با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو بالا و ماه سیما شیرین زبانی با
باریک میانی که ترکان ختائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی
از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونه روئی چه آفتابی
زلفی چگونه زلفی همه حلقه پیچ و تابی دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران در
یک منزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی والبته این جوان از غیرت
عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان
طلب باز ار تعب بچشمه زلال او رسیدندی **بیت** غیرتم بر تو چنان است که گر دست دهد بگذارم
که در آئی بخیال دگران زن بدکار از معامله کنیزک تنگ آمده بود و از قصور دخل بیطاقت شده
با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بکف دست نهاده بر تمنا آمده به
ضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد در خانه او آمده تدبیری ساخته بود و فرصت
کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارمیدند قدری زهر
هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورد و یک سر ماشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ
بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن غبار زهر بدماغ برنا رسید که ناگاه جوان عطسه کرد
و بقوت بخاری که بینی جوان بیرون آمد تمام زهرها بحلق و گلوی زن رسید و برجای سرد شد
هم در سر آن روی که در سر داری زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب که بر و بدرازی بمثابت
روز قیامت بود بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زاویه شب ظلمانی خلاص یافته سجاده
طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و مضمون آیه عالی رایت **یخرجهم من الظلمات الی النور**

برعالیان

برعالیان روشن شد **بیت** یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت برون آینه چین ز زنگ زاهد
نیز خود را از ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهاینده منزل دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او برشمردی
بسبیل تبرک زاهد را بخانه آورد و قوم خود را در تیمار داشت مهمان وصیت فرموده خود در اضیافت
بعضی از دوستان افکند و خاتون او دوستی داشت خوش طبع و زیبا خوی آراسته روی و سلسله موی
بیت بدلکوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبرو و کاین چنین باشد بلای جان بود در میان
ایشان دلاله زن حجامی بود که در افسون گری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و چرب زبانی که سنگ
خاره را نمود از موم گداخته ساختی **بیت** فریب انگیزه ای از کبر ای کفت که کردی تیشه و سیمرغ را جفت
بلورین سبحه در کار کرده بجای ریسمان زنار کرده لبش در دور دور دش سحر و نیرنگ برون
ساده لبانش اندرون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن
که امشب شکر با غوغای مگس است و صحبت ما هی و هوی شحنه و عسس **مصراع** رخیز و بیا چنانکه من دانم تو
معشوق او شبانگه بدرخانه حاضر شد منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن
مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در میهم زن و معشوق او شکی در دل افتاده
درین محل که او را بر در خانه یافته طرف تفتیش غالب شد و بخانه در آمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت
و بعد از آنکه او را الکوب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی ببست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و مرد زاهد
اندیشید که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بوده با و بایستی که
من شفاعت کردمی و بدین شناعت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان
را چندین منتظر چرا میداری زود در بر دن خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **بیت** یار را اگر سر بر
رسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید زن کفشگر با آواز حزین او را نزدیک
طلبید و گفت **بیت** آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی ای فاخته
پرواز کنان بر سر سروی حال دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار مهربان ناله زار من بشنو و حال زار من

معلوم میکن این شوهر بیرحم مکر او را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد و بعد از انکه
مرا بسیار بزد بر این ستون ببست اگر با من شفقتی داری او با یار من در مقام مرحمتی زود تر مرا به
کشای و دستوری ده تا ترا بعوض خویشتن بر ستون ببندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده
باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین نعمت میسازی و هم محبوب مرا ممنون میکردانی زن حجام
از غایت مهربانی بگشودن او و دربستن خود در داد و او را پردن فرستاد و مرد زاهد را باستماع این
سخنان سررشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد و درین میان کفشگر بیدار شد و زن را آواز داد
زن حجام از بیم انکه آواز او شناسد و در آنحال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه
کفشگر فریاد کرد از زن حجام آواز برنیامد آتش خشم کفشگر شعله زدن برگرفت و استره بدست
کرده پیش ستون آمده بینی زن حجام بریده بدست او نهاد که اینک تحفه نزد معشوق فرستی زن حجام
آه نکرد و از ترس با خود بگفت عجب حالیست عشرت دگری کرده و محنت دگری بوده و چون زن کفشگر
باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده یافت بغایت دلتنگ شده و عذر بسیار بخواسته او را به
کشاد و خود را بر ستون ببست زن حجام بینی بر دست روی بخانه نهاد از تحیر کاهی میخندید و کاهی می
میگریست زاهد همه این صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبها که از پرده تقدیر بظهور میامد
حیرتش بر حیرت میافزود اما زن کفشگر ساعتی بیارمید پس دست بکرد دعا بدعا بگشود و گفت
ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و تهمت و افترا گناهی از من صدور نیافته و در کردن من
بسته بفضل خویش بخشای و بینی مرا که زینت صحیفه جمال من است بمن بازده و در وقت دعا و مناجات
آن زن شوهرش بیدار شد و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز آوازی شنید فریاد برکشید که
ای نابکار تباه کار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران بدین درگاه
قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روا نمینماید **نظم** گرت هواست که کاری
زغیب بگشاید ؛ زبان پاک و دل پاک هر دو میباید ؛ ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز

تا قدرت

تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی و چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی
بینی این شکسته را درست کردانید و مرا درمیان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل بر
خواست و چراغی برافروخته پیش آمد و زن را بسلامت دید و بینی وی را برقرار یافته و هیچ اثر زخمی
و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نمود و بعذرخواهی مشغول شد و بلطف هرچه تمامتر
بحلی خواست و بند از دست و پای زن برداشت و توبه کرد که بیش از وضوح بینه و ظهور حجتی بر
امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه سازی زن پارسا و پاک عیال دامن خود را بیازارد
و بقیه العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را اجابتی هست بیرون نرود از
آن جانب زن حجام با بینی بریده بر دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شده که چگونه حیله
اندیشد و این صورت را بشوهر بچه نوع بازنماید و دوستان و همسایگان را چگونه جواب گوید
درین میان حجام از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار مرا بمن ده که بخانه فلان خواجه میروم
زن دیرتر جواب داد و در دادن دست افزار توقف نمود آخر استره بدست استاد داد
و حجام بخشم تمام در تاریکی استره بجانب زن انداخت و سخنان تشنیع گفتن آغاز کرد و زن
خود را بیفکند و فریاد برآورد که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان درآمده زن را با بینی
بریده دیدند زبان ملامت بر استاد بگشادند و آن بیچاره حیران مانده روی اقرار نداشت
و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آئینه گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپهدار شرق ؛ شه غرب در بحر خون
گشت غرق ؛ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده
بواسطه رابطه محبتی که درمیان وی و قاضی بود به محکمه حاضر شد رسم پرسش بجای آورد و چون کسان زن
حجام مرافعه کردند قاضی پرسید که این استاد بیگناه ظاهر و سبب شرعی مثله کردن این عورت
چرا ارواد هستی حجام حیران شده در تقریر عاجز گشت قاضی بنص قاطع **والجروح قصاص** بقصاص

وعقوبت او خواست که حکم کند که زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کارها تامل باید ورزید
و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن بدکاره
را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام
برداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را بیانی و این معانی را ترجمانی فرمای زاهد آنچه دیده بود
و شنیده از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات فریفته نگشتی
آن غدار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از فرصت
خون خوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بوی نرسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی
جان شیرین بباد ندادی و اگر آن زن حجام بدان فعل حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی
و هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که شکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت. نظم چنین گفت دانای
آموزگار ؛ مکن بد که بد بینی از روزگار ؛ این مثل بدان آوردم که بدانی که راه محنت تو بخود نموده و در
رنج و مشقت تو بر خود گشوده ؛ بیت آخر ز که نالیم که از ماست که بر ماست ؛ دمنه گفت راست است و این
کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاصی من چکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من
از اول بار درین شیوه موافق نبودم و در قول تو ارتکاب این امر راند حالا خود را از طرف
میانه و مدخل خود در هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود دربارهٔ خود فکری نمائی که گفته اند نظم هر کسی مصلحت
خویش نکو میداند ؛ دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد
بکوشم تا گاو را ازین پایهٔ بلند بیندازم و بلکه از این ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب
اهل همت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک صاحب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی
نمیجویم و از آنچه حد منست زیاده داعیه ندارم و عقلا گفته اند که بزرگان در پنج کار اگر سعی کنند
معذورند اول در طلب جاه و منزلت که پیش از آن داشته اند دویم در پرهیز کردن از مضرت آنچه
بتجربه رسیده باشد سیوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ

آفتی

آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که
بمطلب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع
کند یا از این سر منزل رخت بربندد و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن دمنه گفت حکایت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه
نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت نموده و بر سر آن کوهی که در پایان آن افتاده باشه مقام
داشت که در وقت صید کردن چو برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف نال
را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان گشودی ؛ اگر پنجاه بودی در ربودی ؛ هرگاه کنجشکان بچه آوردندی
و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز آیند باشه از کمینگاه بیرون جستی و ایشان را در ربودی و طعمهٔ
بچگان خود ساختی و آن کنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از
بیداد باشه امکان بودن متعسر ؛ مصرع نه روی سفر کردن و نه روی اقامت ؛ نوبتی بچگان او قوت یافته
پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خویش بر آمده از اهتزاز ایشان در
پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بخواطر ایشان بگذشت یکبارگی بساط نشاط ایشان در نور
دیده روی باضطراب و بیقراری و ناله و زاری نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و تمیز
[illegible] که از جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نموده
گفتند که ای فرزند نظم از ما مپرس که آتش دل تا چه غایتست ؛ از آب دیده پرس که آن ترجمان ماست ؛
پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن بچه گفت گردن از قضا و قدر پیچیدن
نه طریق بندگان است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده لیکن
که اگر در دفع این حادثه سعی بجای آورید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع
گردد و هم بار غم از دل شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق افتاد یکی از ایشان بتعهد حال بچگان
توقف نموده دیگری بچاره جوئی پرواز کرده و چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا

روم و درد دل خود با گویم **بیت** بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم ؛ دوای درد من کاریست این مشکل نمیدانم ؛ آخر الامر بخاطرش رسید که هر جانور که نظر من اول بروی افتد سخن خود با او تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضارا سمندری از میان آتش برون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت **علی الخبیر سقطت** حال خود با این حیوان بو العجب در میان باید نهاد شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت بجای آورد و سمندر نیز زبان غریب پروازی و شرایط مسافر نوازی را رعایت فرمود و گفت آثار ملالی در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر رنج راهست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا باشد که مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارک آن وظایف سعی بقدر طاقت تقدیم یابد گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد رش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد سمندر بعد از استماع این سخنان آتش رفت در اشتعال آمده گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا بمنزل خود نشان ده و بسر فرزندان خود رو و تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشانهٔ خانهٔ خود را بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطر جمع از بار غم آزاد در روی آشیانهٔ خود نهاد و چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقدار نفط و کبریت بر داشته متوجه منزل گنجشک شدند و برهنمونی وی خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از این بلیت غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت که همراه داشتند بر آن آشیان ریختند و باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعله در آشیانهٔ آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بودند و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند

بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت ؛ چو زد شعله اول هم او را بسوخت ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی

و هر کس

که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خود ضعیف و دشمن او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان اختصاص داده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بروی متغیر ساختن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر که را بر دارند بی آنکه امر عظیم حادث شود از نظر نیندازند **بیت** چوب را آب فرو می‌نبرد از حکمت ؛ شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش ؛ دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه نمودند و دیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورتها آفتهای بزرگ متوقع است و علما گفته‌اند آفت ملک و خطر ملک بیکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار گذاشتن دویم آنچنان باشد که حکمهای بیجهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالف از نیام کشیده شود سیوم هوا داران مولع باشند بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول بودن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمانه واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست ششم جهل و آن چنان باشد که موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ به صلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شدت قهر باید بست در لطف بگشاید

بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار ؛ جای گل گل باش و جای خار خار ؛ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بسته و در کمین شیر نشسته و میخواهی که از ضرر تو آزاری بوی رسد و من میدانم که آزار رسانیدن تو نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بدو باز گردد **قطعه** هر که بدی کرد بجز بد ندید ؛ آفت آن روز بدو در رسید ؛ و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید و شک نیست که بجانب مروت و مکرمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا

چوب را آب فرو می‌نبرد از حکمت
عار دارد از فرو بردن پروردهٔ خویش

محافظت نماید چنانچه آن پادشاه دادگر نموده است دمنه گفت چگونه بوده آن کلیله گفت
حکایت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده
و پای طغیان و عصیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده نظم جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ؛
ز تلخیش روی جهان ترش ؛ رعایا بتنگ روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند زبان
بنفرین او برگشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده
دل من از مشاهدهٔ صواب پوشیده بود و دست تعدی من بر روی محرومان ستم دیده و محنت
رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صادقم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم
امید که بعد الیوم هیچ ظالمی حلقهٔ جفا بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشهٔ بساحت سرای فقیری
نرسد نظم فراخی در آن شهر کشور مخواه ؛ که دلتنگ باشد رعیت ز شاه ؛ رعایا بدین مژده جانی نو
پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری بشکفت نظم ازین نوید مبارک
که ناگهان آید ؛ نشاط بدل و مژده بجان آید ؛ القصه بیمن معدلتش کار بجائی رسید که بره از
پستان شیر میخورد و تذرو و باز در مقام انبازی هم بازی می شدند و بدین واسطه او را
شاه دادگر لقب نهادند نظم چنان کرد بنیاد انصاف محکم ؛ که کوکرد را پاسبان کشت آتش ؛
یکی از محرمان حریم سلطنت بوقت فرصت از کیفیت این حال سؤال کرد و از تبدیل مرافعت خود
و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من امروز بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم
و بهر جانبی نظر می انداختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم
خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی درگریخت و سگ باز گردید فی الحال پیادهٔ سنگی به
انداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بر آن پیاده زد
و پایش بشکست آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع کرده پایش بسوراخ فرو رفت و بشکست من با خود
گفتم دیدی که کرچه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید بیت نیکی بابت بد

مکن

مکن زنهار ؛ که بد و نیک باز خواهی دید ؛ و این مثل بدان آوردم تا از مکافات بد اندیشی و از
مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شآمت آن بتو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی
فرموده که بد مکن که بد بینی چه مکن که خود افتی دمنه گفت درین واقعه من مظلوم نه ظالم و ستم کشیده
نه ستمکاره اگر در صدد انتقام ظالم باشم آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری باو از آزارنده رسد
بر آن چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خلل بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک
گاو سعی کنی و او را قوت از تو بیش باشد و دوستان و معاونان از یاران و هواداران تو بیش دمنه
گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نهادن نشاید و رای و تدبیر را بدان مقدم باید
داشت که آنچه رای و حیله سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و مگر بتو نرسیده است
که ماری را زاغی بحیله اهلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است دمنه گفت حکایت آورده اند که زاغی
در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب
دهانش زهر هلاک و سبب ممات بود و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هر گاه که
زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق جگر گوشه بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت
زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان نهاد و گفت میاندیشم که خود
را از بلای مار باز رهانم و از عنای این ظالم جان شکار خلاص شوم شغال پرسید که بچه طریق قدم
درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت که میخواهم که چون مار در
خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزندی
که نور دیدهٔ من است از شر آن خیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست
که خردمند را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذری تا چون
ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرده و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است
آن شغال گفت حکایت آورده اند که ماهی خواری بود بر لب آبی وطن گرفته و از همه جهات

روی بصید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار بر فراغت میگذرانید چون ضعف
پیری بروی دست یافته و قوتهای بدن وی روی بانحطاط نهاد و از شکار ماهی باز مانده و بدام
غم گرفتار شده با خود گفت **نظم** دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند * که گردشان بهوای دیار ما نرسید
افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند
کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار خود بر حیلتی نهم و
دام فریبی و زرقی بگسترم **مصراع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد * پس چون اندوهناک بود نا
گاه آه زنان و ناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت
انگنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم تو می
دانی که مادهٔ معیشت من و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر دو روز یک دو ماهی گرفته و از آن سد
رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن نقصان نمی افتاد و اوقات من نیز به
پیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته بودی امروز دو صیاد اینجا می گذشتند و میگفتند درین
آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان میباید کرد یکی گفت در آن آبگیر ماهی ازین بیشتر است اوّل
کار ایشان بسازیم پس بدینها بپردازیم و اگر حال برین منوال باشد مرا از جان شیرین دل برمیباید
گرفت و بر تلخی مرگ بباید نهاد خرچنگ که این خبر بشنید بر فور بازگشت و نزدیک ماهیان رفت
و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش بر ایشان افتاد و روی بماهیخوار
نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تقدیر از دست ما ربوده **بیت**
چندانکه سراپای بهم می نگریم * پرگار صفت ز عجز سرگشته تریم حالا با تو مشاورت میکنیم که
المستشار مؤتمن خردمندان گفته اند اگرچه دشمن بود با او مشاورت کنند باید که چون
شرط نصیحت و راستی فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن با او عاید شود و تو خود میگوئی که بقای تو
بما بازبسته است و حیات تو بما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار گفت من خود

این

این سخن از صیاد شنیدم و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد
که در این نزدیکی آبگیری میدانم که آبش در صفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن
عکس صور بهر آینهٔ گیتی نمای سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر آن میتوان شمرد و بیضهای ماهی
در جوف آن توان دید و با این همه نه بغواص فهم بقعرش توان رسید و نه بشناه وهم ساحل آن
را توان دید و دیدهٔ دام هیچ صیاد بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب
قیدی ندیده **بیت** آبگیری است آن دریائی * لیک دریای بی سر و پائی * اگر ازین چشمه تحویل توانید
کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رأییست امّا بی معاونت
و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهیخوار گفت مرا از قوت و قدرت آنچه هست از شما دریغ نه
ندارم امّا فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند بدرخواست بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر
رساند پس ماهیخوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای پشته که در آن حوالی بود بخوردی
و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل حرکت کردی و بر یکدیگر پیش دستی جستندی و خرد به
چشم عبرت در سهو و غفلت بر ایشان میگریست و زمان بهزار دیده بر حال زار ایشان
میگریست و هر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر جنس و بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او آن
است چون چند روز بگذشت خرچنگ را هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند
ماهیخوار از آن فکر آگاهی یافت ماهیخوار اندیشه کرد که مراد دشمن کلی تر از وی نیست اولی آنکه
او را بدایشان رسانم پس پیش آمد و خرچنگ بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ
از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمند چون بیند که دشمن
قصد جان او دارد اگر فکر فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو بیرون
نخواهد بود اگر فیروز آید نام او بر صفحهٔ روزگار بماند و اگر کار از پیش نرود باری به بی غیرتی و نا

بودن حمیت مطعون نگردد **نظم** چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر * بجدّ و جهد بکوش ار بفضل
دستوری * که گر مراد بدست آیدت بکام رسی * وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری *
پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی گیر افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی خوار
پیر و ضعیف باندک حلق فشاری بیهوش شد و از هوا در افتاد و برخاک برابر گشت خرچنگ
از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاد نزدیک بقیه ماهیان آمد و
تعزیت یاران غایب با تهنیت حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام و همکنان از کشتن
ماهی خوار عمری تازه و حیات بی اندازه شمردند **نظم** دمی حیات پس از مردن خیان دشمن *
بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن * دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خواهی به * و این مثل برای آن
آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و مآل کینه او هم باو عاید شود اما من
ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو بود و هلاک خصم تو باشد زاغ گفت از اشارت
دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد **نظم** مرا امیکده ارشاد میکنی ساقی *
خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست * شغال گفت صواب آن است که در اوج هوا پرواز کنی
در باب جهان نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسّر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی
که از چشم مردم غایب نباشی بر پری و شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب تو آیند چون
نزدیک مار رسی پیرایه باز افکن تا آن مردم را نظر بر او افتد هر آئینه او را از قید حیات خلاص کرده
پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع آن سعی کنی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت
شغال روی بآبادانی نهاد و زنی پیرایه بر گوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن
در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر طرف مار انداخت مردمانی که در پی زاغ آمده بودند
فی الحال سر مار را کوفتند و زاغ باز رست **نظم** مصراع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم * دمنه گفت
این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت

وشوکت

وشوکت و عقل و تدبیر هم حاصلست و بمکر چنین کس دست نتوان یافت که از هر جانب تو مکر رخنه
سازی او بفکر فرو بندد و شاید که پیش از آنکه بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مگر داستان آن خرگوش
بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن کلیله
گفت **حکایت** شنیده ام که گرگ گرسنه بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاشاک لقمه و
خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آن را غنیمت شگرف شمرده آهسته آهسته بجانب
او قدم نهادن گرفت خرگوش از هیبت دم و آسیب قدم او متنبه شد و برجست و خواست که بگریزد
گرگ سر راه بر او گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری * مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری *
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده آغاز تضرّع نمود و روی نیاز بر زمین میمالید و میگفت میدانم
که آتش جوع امیر سباع در التهاب و نفس امّاره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب است و من
با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه امیر بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و
چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت
حرکت نتواند کرد و خیال میبندارم که گوشتش از تری و نازکی مثابه آب حیاتست و خونش از شیرینی
و نازکی مماثل نبات و اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بالحیله البعید در آرم و امیر بآن اشتها به
بشکند اگر خورسندی حاصل آید فبها و الا من خود اسیرم و معتقدم گرگ بتعریف خرگوش واله روباه
شد در پی او ایستاد و در آن نزدیکی **بیت** روبهکی چست و دغا پیشه بود * یا نه که تمغاجی آن بیشه بود *
لعبت بازی که صحرا او ده * دزد دکان برده ببازی فره * هم ده و صحرا بفغان بود ازو * هم سگ ده نعره
زنان بود ازو * در گه جستن شده از دیده گم * صحن فلک رفته بجاروب دم * خرگوش با او منازعت
قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته به
خانه روباه در آمد و رسم دعا و تحیت بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام او باز داد و
تملق روباه بازی آغاز کرد و گفت **نظم** خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین * بیا که میدهمت بر دو دیده

بنشین خرگوش گفت مدتی مدیدست که آرزومند شرف ملاقات میباشم و بواسطه موانع روزگار
غدار و حوادث زمانه ناپایدار از آن سعادت محروم میمانم درین ولا عزیزی که در مصر کرامت بیا
دشاهی سرافرازست و در عرصه ولایت پیری مرید نوازست از مزار متبرکه بدین دیار تشریف
ارزانی داده آوازه زاویه داری و گوشه‌نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده
دل بجان جهان آرای منور سازد و مشام جان بروایح انفاس مشک بسای تو معطر و اگر اجازت
ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت تقاضای آن نمیکند نوبت دیگر قضا میتوان کرد بیت باز این
در باز گردد چون بلای ناگهان ٭ یا فرود آید بدین در چون دعای مستجاب ٭ روباه از صفحه این کلام
نقش حیله فروخواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلقشان ریزم کلوخ انداز را
پاداش سنگ است پس روباه نیز خوش آمد چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بر میان
جان بسته‌ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده مترصد نشسته‌ایم از جمال حال و انفاس
باکمال ایشان استفاده نمائیم خصوصا چنین عزیزی که نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی
که تعریف میفرمائی و من در مهمان داری چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فروگذاشته‌ام اگر میدانم
اکرموا الضیف اذا نزل لنهقه و بزرگان گفته‌اند بیت هر که نانی بعالم روزی خود
میخورد ٭ گر ز خوان تست نانش یا ز خوان خویشتن ٭ پس ترا منت از آن مهمان بباید داشتن ع
میخورد در خوان انعام تو نان خویشتن ٭ ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را
جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در
روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش
مشرب است و از آرایش جای و خانه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلف واقع شود
در آن مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاده بفریفته شدن روباه

مژدگانه

مژدگانه داد و بار تجدید که لکل جدید لذة بتعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نهاد گرگ دندان
طمع تیز کرد و بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمت با خود خیال
خلاصی می‌بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خویش
چاه عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آن را بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه
نهانی داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت خرگوش را کسیل کرد و بسر چاه آمد
و خس و خاشاک آن را باندک ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر راه نهانی آمد آواز
داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای و مقارن دخول ایشان از آن خانه بیرون رفت خرگوش بتعجیل
عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبه تاریک آمدند قدم بر سر خاشاک نهادند همان بود و در قعر چاه افتادن
همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از
ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و هر کس
که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو
بخود مغرورست و از دشمنی من جاهل و در الغفلت از پای در خواهم آورد که سهم غدر که از کمان
کمین دوستی گشاید چنانچه برآید جای گیرتر آید و دیگر نشنیده که غدر خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد
و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاک افتاد کلیله پرسید که چگونه بوده است
آن دمنه گفت حکایت آورده‌اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم او بوی بهشت را معطر
و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک
از آن ستارگان نه فلک سرگردان بیت روان آب در سبزه و آب خورد ٭ چو سیماب در سبز
لاجورد ٭ ریاحین دمیده بر اطراف جوی ٭ صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ٭ و در آن مرغزار وحوش
بسیار بودند بواسطه هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت در خوشی و رفاهیت
میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیر تند خوی بلاجوئی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان

نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص ساختی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت
و انقیاد و اطاعت کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توئیم و تو هر روز برنج فراوان و مشقت بی
پایان از ما یکی شکار توانی کردن یا نی و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما
در تکاپوی اما اکنون اندیشه کردیم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر
خاطر خجسته متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یک شکاری بهنگام چاشت و
وظیفه مطبخ مقرر سازیم و تقصیر در ادای آن روا نداریم شیر بر آن رضا داد و ایشان هر روز قرعه
افکندندی و بنام هر کدام از وحوش بر آمدی وی را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین مدتی
بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر
با من مسامحتی کنید شما را از شر این جبار بازرهانم گفتند درین باب مضایقتی نیست خرگوش ساعتی
توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان
بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را
بر باد تشنه و فروغ خشم از حرکات و سکنات پیدا آمده تنور شکم دم بدم تافته مصیبت بود و وقت
نایافته خرگوش دید که از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزد و نقض عهد را آرزو دل می
طلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا میائی و حال وحوش چیست گفت بدستور مقرری
خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بیار رسید
و بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک و وحوش و وظیفه پادشاه ایشانست بسخن من التفات
ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید اینجا بمن میرسد ع نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه ؛
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح کرد که من بی طاقت
شدم و از پیش وی فرار کردم و بخدمت شتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه
از حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت بیت من آنم که در شیوه طعن و ضرب ؛ بشیران نمایم ره رزم

آداب

آداب حرب ؛ کدامین هزبر این دلیری کند که سرپنجه در صید شیر افکند پس گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا داد دل ازو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت
ملک انواع سخنان بد اوبانه گفته و اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخور دزدان صحرا ساختمی
بیت اما از خدا امیدوارم کاورا در چنگ تو بینم برآورده دل خویش ؛ این بگفت و در پیش ایستاد
و شیر ساده دل بفریب او غره در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ آورده که آبش
بصفا چون آینه چینی صور نقشها درست نمودی و بی خطا چهره هرکس از ناظران را برشمردی بیت
در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش ؛ در صفحه ضمیر منیرش نخواندی ؛ گفت ای ملک خصم نابکار درین
چاه است و من از مهابت وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفت و بچاه
فرو نگریست صورت خود و خرگوش را دید پنداشت که شیر آنست که وظیفه او را برده در بر کشیده
خرگوش را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خود را بزبانه دوزخ فرستاد و خرگوش
بسلامت باز گشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده
در ریاض امن و سلامت میخرامیدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی آب خوش از پی بدسگال ؛
به از عمر هفتاد و هشتاد سال ؛ و در ایراد این مثل معلوم میشود که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلتش
دست بروی میتوان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی ساخت چنانچه آفتی بشیر نرسد وجهی دارد
و آن را نوعی عذر میتوان نهاد و اگر بامضرت شیر هلاک او دست دهد زنهار که گرد این کار نگردی
که هیچ خردمند برای آسایش خود رنج مخدوم اختیار نکند سخن باین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت
گرفته بگوشه عزلت رفت تا روزی فرصت یافته خود را در مجلس شیر افکند و چون مغمومی و محرومی با دل
ریش سر در پیش ایستاده شیر گفت روزهاست ما ترا نمی بینیم خیر هست گفت انشاء الله که عاقبت خیر
بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی
و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقتست زود باز نمای که مهمات کلی بآخر نتابد و اگر کار امروز بفردا

افکند هزار آفت روی نماید **بیت** مکن تاخیر در کار شیر آری ۞ که در تاخیر آفاتست بسیار ۞ دمنه گفت
هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیتی آید در ایراد آن دلیری نباید کرد جز باندیشه تمام و فکر بسیار
تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه گوینده کند که در مقام
نصیحت و نیکوخواهی هست یا نی و چون داند که قایل را جز حقوق تربیت غرضی نیست سخنش بسمع قبول
اصغا باید فرمود خصوصا که منافع فواید آن بروی باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت
رای و درایت سر دستی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو
بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هرچه بخاطر میرسد باز نمای دمنه گفت من نیز رخصت جرات بر آن
یافته ام که در عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نماند که سخن از محض شفقت و
کمال امانت میگویم و بر شک و شبهت و غرض علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار سخن
را نشناسد بحمد الله که ذهن شه محکیست که قلب خالص را میشناسد شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است
و آثار آن از جبین احوال تو لایح و باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول میافتد و شبهت و ریبت را در
حوالی آن مجال دخل نمیماند دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از
رعیت که نسبت حق و تقریر صدق پادشاه نصیحت باز ندارند که حکما فرموده اند هر که حقی از پادشاه
بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد
شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی
چه حادث شده است تا بعد از وقوف بر کیفیت آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و فسانه شیفته
و فریفته گردانید زبان بگشاد **بیت** که شاها ظفر همنشین تو باد ۞ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ۞ شتربه
با امرای لشکر خلوتهای کرده و بزرگان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام در
اندازه زور و قوت و رای و شوکت او بدانستم در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم
بیت نه آن بود آنکه ما را در گمان بود ۞ خیالی داشتم ور نه چنان بود ۞ و من در حیرتم که ملک در اکرام آن

کافر

یاد میدار از کرامات نیاید باد روزهاست که دیده دوستان را بانوار جمال خود مشرف و روشن
نساخته و کلبه ما را بازهار نهال مصاحبت گلشن نگردانیده **ع** بعمرها غنی یاد دوستان نکنی ۞ گر یاد تو نتوانم
که نفس بکنم ۞ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ایم فاما بجان و روان همواره با خیال
جمال دلگشای خدام حضرت صحبت داشته ام و پیوسته تخم هواداری در ضمیر دل کاشته ام **بیت** از دل سوی
جان دریچها ساخته ام ۞ پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام ۞ در زاویه گوشه خلوت بوظیفه دعائی که مزید
دولت و سعادت شاه شد اشتغال نموده و خواهد نمود گاو گفت سبب عزلت و باعث بر خلوت چیست
دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتوان بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم
نگذرد که بر جان و بر تن خود لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه
کاشانه اختیار نکند و در خلوت بروی آشنا و بیگانه در نه بندد **نظم** از فتنه این زمانه شور انگیز ۞ برخیز و
بهر کجا که خواهی بگریز ۞ در پای گریختن نداری باری ۞ دستی زن و در دامن خلوت آویز ۞ شتربه گفت ای
دمنه این سخن روشن تر باز نمای و تفصیل این حکایت مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظه تو عام تر و فایده
کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت
هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع دونان بی ندامت و مصاحبت لئیمان بی مذلت و ملازمت
سلطان بی آفت و هیچ کس را از خمخانه دنیا جرعه ندهند که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان
تجبر و تکبر بر نیارد و کسی بر پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع
فتنها مبتلا نگردد و شخصی با شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمان نشود و هر کس که بمردم
دون و سفله توقع نکند بسلامت از آن ورطه خونخواره بیرون آید **بیت** صحبت شاه را ز روی قیاس ۞
همچو دریای بیکرانه شناس ۞ بچنین بحر پر ز خوف و خطر ۞ هر که نزدیکتر پشیمانتر ۞ شتربه گفت سخن
تو دلالت میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت آن هول و هراسی بر تو مستولی شده
دمنه گفت من این سخن نسبت بنفس خویش میگویم و از جهت خویش اندیشه ناک نیستم بلکه جانب دوستان

رادرین حالت بر جانب خویش ترجیح میکنم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای آنست و تو
میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم
اگر درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث شد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف
اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست مهربان مرا زودتر از حقیقت حال
خبردار ساز و هیچ دقیقه هواداری و موافقت فرومگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان
مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه است و مرا از او هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی
السویه و حوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز را به خاص و شیلان عام از بدن او خواهم
ساخت من چون این سخن شنودم و تهور و تجبر او را شناختم آمدم تا ترا تنبیه نمود حسن عهد خود را به
برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع و مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجبست باو رسانم
بیت من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم ؛ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ؛ صلاح وقت در آن
می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه
خلاصی روی نماید و بلطیفه از این نجاتی دست دهد شتربه چون سخن دمنه شنید و عهود و مواثیق
شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه آیا ممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه خیانتی از من ظاهر
نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ نیکوخواهی دارم
غالب آن است که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت
او طایفهٔ نابکارند همه در سخن چینی استاد ماهر و در خیانت و ناراستی خیره و دلیر و ایشان را بارها
آزموده است و انواع خیانتها از ایشان معاینه دیده لاجرم هر چه از آن بابت در حق دیگران گویند
باور دارند و با آن قیاس کنند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان
راه صواب پوشیده شود و قصهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت
اشارتیست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن شتربه گفت حکایت آورده اند که بطی در آب

روشنائی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال
آزمایش کرد چون دید که فایده او از آن صیادی همان حاصل تشنه ایست که فایده سراب و محصول
مفلسان گنج اندیشی از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی مهم خود را فرو گذاشت
دیگر شب هر گاه ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماهست قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی
من جرّب المجرّب حلّت له الندامه و ثمرهٔ این تجربه این بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی
و اگر شیر را از من خبری رسانیده اند بحکم من استمع غفل و در دل وی کراهتی پدید آمده و آن را باور
داشته موجبش همان تجربهٔ دیگرانست و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا
شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی بیت کار پاکان را قیاس از خود مگیر ؛ گرچه باشد در نوشتن
شیر شیر ؛ هر دو گل زنبور خورد از یک محل ؛ زان یکی شد نیش و آن دیگر عسل ؛ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ؛
زان یکی شد خون و دیگر مشک ناب ؛ دمنه گفت شاید کراهت شیر بدین سبب باشد بواسطه آنکه
سلاطین را عادت بوده که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلا اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی
سبب ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند بیت شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد ؛ شاه یزدم
دید و مدحش کردم و هیچم نداد ؛ کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج ؛ داور روزی رسان توفیق
و نصرتشان دهاد ؛ شتربه گفت اگر این لغزت از شیر بمن رسیده بی علتست و هیچ دست
آویز پای فرار از جادهٔ استقامت نتوان نمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتوان دید که خشم را اگر موجبی باشد
باسترضای معذرت آن را رفع توان کرد و اگر عیاذا بالله آن را موجبی نبود یا بر زرق و افترا مزاج او را تغیر
داده باشند دست تدارک از آن قاصر است و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود و بهتان را
اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی
شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی هم از برای مصلحت خلافی کرده ام و در نسبت و تمشیت نهایت کار
گاهی بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخن گفته و شاید که آن را حمل بر دلیری و تجبر منی فرموده باشد

وازقبیل جرأت ومباسطت شمرده وهیچیک از اینها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده وبا این
همه جانب شکوه وهیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده ام وشرط تعظیم وتوقیر هرچه تمام‌تر بجای
آورده وچگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت وخدمت مخلصانه موجب عداوت گردد
بیت دارو سبب درد شد اینجا چه امید است؛ زایل شدن عارضه وصحت بیمار؛ واگر اینهم بینت ممکن است
که از نخوت سلطنت واستغنای مملکت روز بدین باعث شده از من برنجد که مقتضای تجبر وقتضای
عظمتست که ناصحان را بالطبع منکر باشند وخائنان وخوش آمدگویان را به محرمیت اختصاص دهند و
از اینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن واز لب مار دم بریده قطره زهر مکیدن از
ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر است واز تقرب ملوک ایمن وفراغت [illegible] ومن دانسته ام
که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است ومضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار وبعضی ارباب حکمت
پادشاهان را بآتش تشبیه کرده اند که اگر به پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن میسازد
ولی بشعله شرر خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد وخرد کامل بدین متفق است که هر که بآتش نزدیکتر
ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده اند از احراق بی نصیب اند تصور لذت وکمال منفعتی
از تقرب ملوک دارند وفی الحقیقه نه چنان است که ایشان اگر از سیاست سلطانه وهول وهیبت
پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن شود که هزار سال عنایت با یکساعت سیاست برابر
نیست ومصداق این قصه مناظره باز است ومرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت وقتی بازشکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بودند ومجادله آغاز کرده
میگفت که تو مرغ بغایت بیوفا وبدعهدی حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفاست و
وبا آنکه مضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال این است جوانمردی ومروت اقتضای
آن میکند که کسی صفات احوال خود در الست بیوفائی مرقوم نسازد نظم سگ که وفاش بر پایستش؛
بهتر از آنکس که وفا نیستش؛ مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده وکدام بدعهدی شنیده

بازگفت

بازگفت که علامت بیوفائی تو آن است که با این همه که آدمیان درباره تو تلطف مینمایند وبا زحمت
وتکلف آب ودانه که ماده حیات از آن مدد مییابد مهیا میسازند وشب وروز از حال تو واقف
بوده اند وبحفظ وحراست قیام مینمایند وبدولت ایشان توشه وگوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل
میشوند از پیش ایشان گریخته بام ببام میپری وگوشه بگوشه میدوی بیت تو حق نمک بشناسی ز منعم خویش
می هراسی؛ ومن با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روز با ایشان الفت میگیرم واز دست ایشان طعمه
میخورم حق آن را نگاه داشته صید میکنم وبدیشان میدهم وهرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم
پروازکنان باز آیم نظم مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند؛ بازش تا بال آید باز چون گوید بیا؛
ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو وگریختن من از آن است که هرگز بازی را بسیخ کباب ندیده اند
ومن بسیار مرغ خانگی را برتابه بریان دیده ام واگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان نمیگشتی واگر
من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک
میطلبند سیاست ایشان دیده اند ونه از قرار خبری دارند ونه از آرام اثری بیت نزدیکان
را بیش بود حیرانی؛ کایشان دانند سیاست سلطانی؛ دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری
وشوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند که ترا هنر بسیار وفضیلت بیشمار است وسلاطین
از ارباب هنر بهیچوجه مستغنی نباشند شتربه گفت که هنر من سبب کراهت وی شده باشد که
اسب تیزتک را هنر وی موجب عنا گردد ودرخت میوه دار را اسباب ثمره شاخ شکسته
شود وعندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است وطاوس از حسن وجمال بال برکنده وشرمسار است
نظم وبال من آمد همه دانش من؛ چو روباه را موی وطاوس را پر؛ هنر عیب من شد وگرنه سرم را
نه از خاک بل از گهر بودی افسر؛ وهر آینه چون با همسران از هنرمندان بیشتر است ومیان ایشان
خصومت ذاتی وقدیمی است بحکم ذاتی غلبه کرده ودر تقبیح اهل حال مبالغه نمایند که حرکات وسکنات
ایشان را در لباس گناه بیرون آورند وامانت را در صورت خیانت ودیانت را در کسوت اهانت

ظاهر سازند همان هنر را سبب ذلت و وسیلهٔ شقاوت و مدد نکبت گردانند بیت چشم بداندیش
که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درین باب فرموده است بیت که هنری سر ز میان بر زند
با هنری دست در ان در زند کار هنرمند بجان آورند تا هنرش از زبان آورند و هم در صفت ناانصافی
و عیب جویان گفته اند بیت دیدهٔ انصاف چه بینا بود در هنر دگر چه که مینا بود وانکه ندارد دل
رحمت پذیر بهمت پشمینه نهد بر حریر رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار
دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بدان تقدیر مآل کار چگونه بود شتربه گفت اگر
تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت از آن نخیزد و نخواهد بود و اگر هست هیچ حیله در رفع آن ممکن
و مقدور نخواهد بود ع تقدیر چه سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که
فکر دور اندیش پیش آور کار خویش سازند که هیچکس بنای کار خود بر خرد نهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه
جواب داد که وقتی خرد بکار آید که قضا بعکس آن حکم کرده باشد و حیله آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن
جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا چاره دست گیرد و در حیله نفع میرساند هیچکس را از بند قضا و قید قدر بحیله
و تدبیرها متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت همه مکر و تدبیرها را بسوخت و چون
آفریدگار سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید منبل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره گرداند تا راه
خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده شود بیت بوقت نفوذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر
مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظره و بحث ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است
آن شتربه گفت حکایت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه و تر
از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان
را معطر ساختی نظم گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب ز آب زندگانی نوای عندلیبش
عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز بر یک گوشه جنبش گلبنی بود تازه تر از نهال زندگانی و سر
فرازتر از شاخ شجرهٔ زندگانی هر صباح روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار

بسمین

سیمین بران یاسمن بوی شکفتگی دباغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز نهاده گفتی بیت گل زیر لب
چه میگوید نمیدانم که بازش بلبلان بی نوا را در فغان می آورد باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای
گل آمد بلبلی دید نالان که روی در صحیفهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار از یکدیگر می گسیخت
نظم بلبل که بگل در نگرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش از دست شود باغبان پریشان اوراق گل را
مشاهده نمود گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار حیرت و بیقراری در آویخت
و روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل ع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد و روز سوم بحرکت
منقار بلبل بیت مصراع گل بتاراج رفت و خار بماند خار خاری از آن بلبل بسینهٔ دهقان پدید آمده دام
فریبی در راه وی نهاد و بدانه و حیل او را صید کرده در زیر آن قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار
در زبان گفتار گشود و گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده و اگر
این صورت بجهة استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من درین بوستانست و هر سحر طربخانهٔ من
اطراف گلستان تو است و اگر معنی دیگر بخاطرت رسانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت
بیت تا کی آزار مرا یارب نمائی ای رقیب تا بکی پوشی رخش یارب بر افتی ای نقاب هیچ میدانی
با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن بطریق مکافات همین تواند
بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشای مهجور شده و در گوشهٔ زندان من زاری و من هم
در هجران کشیده و زهر فراق جانان چشیده ام و در کلبهٔ احزان مینالم نظم بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش
که بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو
چون خواهد بود بیت گنبد گردنده ز روی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس هر که نکوئی
کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد این سخن در دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان
بازاد گشوده گفت چون با من نکوئی کردی بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید

گردید انگه در زیر همین درخت که ایستادهٔ آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان
آن محل را بکاوید سخن بلبل را راست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر
پای بندیدی گفت تو آن را ندانسته که **اذا نزل القدر بطل الحذر** با قضا کارزار نتوان کرد
چون قضای الهی نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند **بیت** ای بسر پنجه دست
قضا را مپیچ: که دست تو قدرت ندارد به هیچ: نباشد قدر را حذر سودمند: هر آنچه از قضا آید آن را
پسند: و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم
بر خط فرمان الهی نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان حضرت دوست: که هر چه بر سر ما میرود
ارادت اوست: دمنه گفت ای شنزبه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده ام آن هست
که آنچه شیر بهر تو خیال کرده نه بسبب بد گوی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلک کمال بیوفائی
و غدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و غداریست بدمزاج و مکار اوایل صحبت او حلاوت
زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ آرد و چنان تصور باید کرد که ماریست منقش زرنگار زهرناک بر روش
به نقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آن را سود ندارد آگنده **بیت**
همه دستور شکست و مکر و فریب: نه صدق و مروت نه صبر و شکیب: شنزبه گفت طعم نوش کرم چشیده ام
هنگام نیش ستم است **بیت** ای دل اثر وصل چشیدن بگذشت: اکنون الم فراق میباید دید: و تحقیقت
اصل مرا گریبان گرفته و بدین بلیه آورده و اگر نه چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طعامه است و من
طعمهٔ او را امیدی باشم بلیتی که بهزار کمند مرا جانب او نتوانستی کشیدن و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت
او نتوانستی افکند **بیت** من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا: این که از دورش همی بینم نه بس باشد مرا
اما تقدیر الهی و دمدمهٔ نوای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تقدیر از دامن تدارک
کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام
و سودای فاسد برای خود چنین آتشی بر افروخته ام و هنوز دیدی بمن نرسیده و از تف اندوه

تاب ملال

تاب ملال سوخته ام **مصراع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست: و بزرگان گفته اند که هر که از دنیا به
کفافی قانع نشود و طلب فضولی نماید بمثابهٔ کسی است که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بپارهٔ از آن بزرگ
تر میافتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته میرود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما بازآمدن متعذر
بود که ریزهٔ الماس پایهای او را تراشیده باشد و آن غافل باندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد
لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده و بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد **نظم** از زیادت طلبی کار تو آید بزیان:
سود اگر خواهی ز اندازه زیادت مطلب: دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلای که بکسی
رسد منشأ آن حرص و طمع خواهد بود **نظم** بگذار طمع که آفت جان و دلست: طامع همه جا از همه کس منفعلست:
گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در و جای گرفت
سرانجام جز بخاک مذلت سوده نشود بسیار کس از غایت حرص و شره که در وی جای گرفت بامید دولت
در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه
داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از روزگار او بر آورد شنزبه گفت چگونه بوده است آن دمنه گفت
حکایت آورده اند که صیادی روزی در صحرا میگشت روباهی دید بغایت چست و چالاک
که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان بهر جانبی جلوه می نمود و صیاد را بغایت موی او خوش
آمد و بهای تمام آن را فروختن تصور کرد و قوت تمام طامعهٔ او بر آن داشت که در پی روباه ایستاد
سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفرهٔ برید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن
تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمده بوی آن
جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت که اگر چه از رایحهٔ این جیفه دماغ معطر است
اما بوی بلا نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشند نشده اند و خردمندان
شروع در مهمی که امکان فتنه از او متصور نموده **نظم** هر کجا خط مشکلی بینی: جهد کن تا برون خط باشی:
و اگر چه ممکن است که این جانور مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند هر

تقدیر حذر اولی نظم مرترا چون دو کار پیش آید، کر ندانی کدام باید کرد، آنکه در وی مظنه خطر است
برخود آن آسان را احرام باید کرد، و آنکه با خوف و با خطر باشد، بمهمات قیام باید کرد، روباه این فکر
کرده از سر آن دو جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از کوه در آمد و
ببوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید
تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تامل کند خود را از پی در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او
را از خوردن مردار منع میکند در جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه
قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فایده آن است که آفت طمع و محنت
زیادت طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افکنده میسازد بیت زیاده از سر تست ار یک کلاه
بدست آری بنجا کیای عزیزت که درد سر باشد شتربه گفت من غلط کرده ام که در اول ملازمت
شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر نشناسد و خدمت
شخصی که قیمتی آن نداند مشابهت با آنکه کسی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده یا در گوش کرها
در زاد غم و شادی فرو گوید یا بر آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس تناسل
و توالد عشق بازد یا از گرد باد تشنه قطرات باران توقع کند بیت زیاد شاه ذوق جستن آنچنان باشد
که میوه طلبیدن ز سرو شاخ سهی، نهال بید ترا نا شکر نخواهد داد، هزار بار گرش از باغ خلد آب دهی
دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره اندیشم و چه حیله پیش
آرم و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد بود اما
نزدیکان او در هلاک کوشند و در اتلاف من سعی بجای آورند و اگر چنین است شاهین تر از وی
زندگانی من بکفه فنا مایل ترست از آنکه لقاچه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست
بدست دهند و یکروی بقصد کسی کنند بهمه حال دست ظفر یافته او را از پای در آورند چنانکه گرگ و
و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر او غالب آمده بمراد و مقصود خود رسیدند دمنه گفت چگونه

بوده است

بوده است آن شتربه گفت حکایت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در
خدمت شیر شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند
بعد از مدتی قوت گرفت و هر طرف بعلت علف خوردن می پوئید گذارش بر آن بیشه افتاد چون
نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داده از کیفیت احوال
او پرسید و بعد از وقوف برای حال اقامت و حرکت سؤال کرد شتر گفت بیت پیش ازین
در کار خود گر اختیاری داشتم، چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت، آنچه ملک فرماید
هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به میدانی از ما، شیر گفت اگر رغبت نمائی در
صحبت من ایمن و مرفه باشی شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی بر آمد شتر بغایت فربه
شد روزی شیر بطلب شکار بیرون رفته بود پیلی مست با او دچار شد و در میان ایشان جنگ
قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه در آمد نالان و مجروح بگوشه بیفتاد گرگ و شغال
و زاغ که بطفیل خوان احسان او طعمه یافته با برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفت
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان ضعف دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من
از محنت من دشوار تر است و اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کارش ساخته
گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشورت در میان آوردند
و سخن را بدان جا رسانیدند که از بودن شتر ما را درین بیشه چه فایده نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او
الفتی حالا شیر را بر آن باید داشت که او را بکشد و دو سه روزه ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید
و ما را بقدر حال نفعی رساند شغال گفت بر امن این حال مکر دید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش
آورده و هر یک که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خیانت
بهمه حال مردود است و خدا و خلق از و ناخشنود نظم هر که در ورطه خیانت فکند، دین وی از عهد و
خیانت بری است، سگ مردی ز دیانت بود، قلب مردم ز خیانت بود، زاغ گفت درین باب حیله

نتوان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون نتوان آورد شما جای خود نگاه دارید تا من بروم
و باز آیم پس پیش شیر رفت و با ایستاد شیر گفت هیچ شکاری نشان کردید و از هیچ صیدی
خبری آوردید زاغ گفت ای ملک هیچکدام را از گرسنگی چشم کار نمیکند و قوّت حرکت نیز نمانده
امّا وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بر آن رضا دهد همه را از فاهیّت تمام و نعمت مستوفی حاصل
آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیّت آن اطلاع افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است
دارد و در مصاحبت نفعی متصوّر نه عجالةً الوقت صیدی است در دست آمده و شکاریست
بدام افتاده شیر در قهر شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند
و طریق رفق و مروّت بیکبار ترک فرو میگذارند نظم اهل زمانه را که وفا نیست یارشان : مطلب وفا
که غیر جفا نیست کارشان : سنگ ز زرگان خموشی که از حیل : جز بر کنار سفره نباشد نگارشان :
شکستن عهد در کدام مذهب جاریست و زینهار داده خود قصد کردن بکدام ملّت روا نظم هر شاخ
بادار که از تست سر بلند : مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست : زاغ گفت من این مقدمه را
میدانم امّا حکما گفته‌اند که نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری
و شهری را فدای ذات فرّخ پادشاهی که در خطر باشد که سلامتی او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید
و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقّت
فاقه و مخافت مجاعت مسلّم ماند شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قصّه بر شیر عرض
کردم اوّل سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزدیک شیر رویم و گرسنگی شیر و رنجی
که تازه باو رسیده تازه گردانیم و گوییم ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار
بخرّمی گذرانیده‌ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروّت اقتضای آن میکند که نفس خود را فدای
او کنیم و الّا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروّت و جوانمردی محروم صواب در آن است
که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باو رسانیم و مقرّر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه

جانها را فدای خود در افدا سازیم پس هر یک از ما گوید امروز ملک چاشت از من سازد
و دیگران آن را دفعی گویند بلکه گوشت من بر شتر مقرّر کرد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این قصّه با وی
باز راندند که از آنجا که ساده دلی او بود با فسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که مذکور
شد قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان
بگشاد و گفت نظم شها در جهان کامرانیت باد : به بزم طرب شادمانیت باد : راحت ما بصحّت
ذات ملک متعلّق است و اکنون که ضرورتی پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل
تواند بود باید که التفات فرموده مرا بکشند و بکار برند دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت
تو چه سیری تواند بود ع تو کیستی که در اندیشه شماری باری : شیر که این سخن بشنید سر در پیش افکنده
شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل : ز پنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال
مدّتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ام امروز
که ماه جاه حضرت بخسوف مضرّت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را
طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین
حق گذاری بود امّا گوشت تو بوناک و زیان کار است مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده
شود شغال خاموش شد گرگ پیش آمده زبان برگشاد که بیت که شاها خداوند یار تو باد : عدو
روز هیجا شکار تو باد : من خود را فدای ملک ساخته‌ام آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای
مرا در بن دندان جا دهد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است امّا گوشت
تو خناق آورد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر گردن دراز کشیده
بفحوای کلّ طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت ایا شهی که گشاده است
چرخ فیروزه : بر آستان تو درهای فتح و فیروزی : من پرورده این حضرت و تربیت یافتهٔ این
دولت‌ام اگر لایق مطبخ ملک هستم یا رتبهٔ خوان او را میشایم بجان مضایقه نیست بیت

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیدتست و فی الواقع گوشت تو خوش گوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت
برهمت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **نظم** هست
جوانمرد درم صد هزار کار که با جان فتد آنجاست کار پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد
تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر
متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع میاندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من
خالی از صوب صواب منحرفست اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال
و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخلست و فیض **من قتل دون نفسه فهو شهید**
مرا او را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بنا موسی هلاک شوم
و بحمیت غیرت هلاک گردم **بیت** بنام نیکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست دمنه
گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب متابعت نکرد **البادی اظلم**
و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای در ملاطفت کردن مهم خصم
برآیند و دفع مناقشه بملاطفت اولی شناسند **نظم** فریب خوش از خشم ناخوش به است برافشاندن
آب از آتش به است مرادی که در لطف گردد تمام بقهر چه باید سوی قهر دادن لگام و دیگر دشمن ضعیف را
خوار و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بعد از آن
از زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو ننشیند تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از
شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حسابی تمام گیر و از غائله حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار
دارد و از عقاب محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید
که چگونه بوده است آن دمنه گفت **حکایت** آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از
مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن

گرفته

گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جایی باید طلبید که بفراغت خاطر
توان گذرانید نر گفت از اینجا جایی با نزهت و موضعی دلکش است و حالا تحویل از محل محال مینماید بیضه می
باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان مرا در رباید و رنج او قات و ایام
ما ضایع گردد آن را چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو
گذارد و اگر بالفرض چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد تا بچگان من مغرق شوند انصاف از وی توانم
ستد **نظم** چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از حد خود تجاوز
نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را نا موافق تو بچه قوت وکیل دریا را
بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادله و منازعه او میآیی **بیت** تاراج خود ترک تازی کنی
چو گنجشک باشی و بازی کنی از این اندیشه درگذر و از برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از
نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و قول یاران مشفق را در کار نه بندد بدو آن رسد که به
سنگ پشت رسید طوطی پرسید که چگونه بوده است آن ماده گفت **حکایت** آورده اند که در آبگیری که آب آن از
صفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی
دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان بموافقت کشیده بود و هم سالکی
بهم خانگی انجامید و بدیدار هم خوش برآمده عمری بر فاهیت بسر میبردند **بیت** خوش است عمر که با روی
دوستان گذرد خوش آدمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست روزگار عذار بناخن حادثه رخساره
حال ایشان را خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن
آغاز کرد **شعر** **و ای نعیم لا یکدرها الدهر** خوش است از جام وصل دلبران می ولی هستش
خمار هجر در پی بر این خوان کس نخاید لقمه نان که سنگی بایدش در زیر دندان در آن آب که ماده حیات
و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت
آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند **بیت**

سفر بهتر آن را که در جای خویش ❊ دلش از غم این و آن بر زن است ❊ که هر چند رنج سفر بد بود ❊ ولی از صفای
وطن بهتر است ❊ پس با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ‌پشت آمدند و سخن وداع در میان آورده
گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد ❊ چشم بد ایام چگویم که جدا کرد ❊ سنگ‌پشت از سوز فراق بنالید
و بدرد تمام ناله و فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و زندگانی
میسر گردد نظم ای بی تو حرام زندگانی ❊ خود بی تو کدام زندگانی ❊ هر زنده که بی تو باشد مرگیست نام
زندگانی ❊ و بعد ها که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرو روانم
ز چشم باشد دور ❊ دل از تصور دوری چو بید لرزان است ❊ بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از
خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را از التهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی ای پیش از پیش
اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بالضروره ترک یار و دیار گرفته
کربت غربت اختیار میکنیم نظم بکام عاشق بیدل ز کوی یار رفت ❊ کسی ز روضهٔ جنت باختیار رفت ❊
سنگ‌پشت گفت آیا اقتضاء آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نگذارید
نظم تو جان منی و عزم رفتن داری ❊ چون جان برود این تن بیجان چه کند ❊ گفتند ای دوست یگانه
و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جدائی وطن زیاده است و غم افتراق تو دل ما را موجب مزید ملالت
و نکابت و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار
تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد شد و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست
ولیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو در
فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و بر این تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه
توان کرد سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ
شما حاصل تواند شد من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد نظم در
هر کاری دلی بباید از نخست ❊ ناید ز دل شکسته تدبیر درست ❊ گفتند ای عزیز ما در این مدت از تو

خفتی

خفتی فهم کرده‌ایم و تهتک و سبکسری دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بدان
ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه بود که شما از صلاح من سخن گوئید و من خلاف آن اندیشم یا عهدی
که بجهة مصلحت من بوده بوفا نرسانم بیت عهد بستم که سر از عهد تو پیچم هرگز ❊ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ❊
بطان گفتند که شرط آن است که چون ترا برداشته بهوا رویم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما افتد
سخنی خواهد گفت و بتعریض و کنایه کلمه خواهد فرمود باید که چندانکه بعبارت یا اشارت چیزی بشنوی
با حرکتی بلبی را جواب ندهی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر
خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد بیت به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه چون عقل و هوشی ❊ ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ❊ اگر راست خواهی خموشی خموشی ❊ ایشان
چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن بدندان محکم بگرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را
می‌بردند و چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان
متعجب شدند و بتفرج بیرون آمدند و از چپ و راست فریاد برخواست که بنگرید که بطان سنگ‌پشت
را چگونه می‌برند چون مثل آن صورتی در آن ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای
ایشان زیاده میشد سنگ‌پشت ساعتی خاموش بود و آخر دیگ غیرتش در جوش آمده و طاقتش
طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید ❊ لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن
همان بطان آواز دادند که وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان النصح نمودن باشد و
بر نیکبختان پند شنودن بیت نیکخواهان دهند پند و لیک ❊ نیکبختان شوند پند پذیر ❊
پند من گرچه نیکخواه توام ❊ در تو بدبخت کی کند تاثیر ❊ و فایدهٔ این مثل آنست که هر که مواعظ دوستان
را بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت گشوده
بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش ❊ بسیار بخاید سر انگشت ندامت ❊ ملک گفت
شنیدم که این مثل آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما ترس و جای نگهدار که مردم بد دل و ترسنده

هرگز بمنزل نرسند و سخن همان است که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده
بیضه نهاده چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآورند دریا در موج آمده
ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمده باز گفت ای
خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری
تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که بر همان عهدم که
داشته‌ام و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر
رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داد و التماس
موافقت و معاضدت نمود و بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد **بیت** احوال دردمندی دل با نهایتست
هنگام دستگیری و وقت عنایتست ۞ اگر عزیزان در این واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد
من از وکیل دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده
مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد **بیت**
یا بصد خواری بباید ساخت با خار غمش ۞ یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ۞ مرغان از این واقعه شکسته
بال شدند و پر در پر بافته بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند
و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان تو انی بود و اگر پروای زاری مظلوم نکنی رقم سلطنت
مرغان از صحیفه دولت تو سترده شود و منشور پاسبانی ایشان بدیگران واجب خواهد کردید **بیت**
غم زیردستان بخور زینهار ۞ بترس از زبردستی روزگار ۞ سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و
حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن حایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی
بساحل دریا نهادند آورده‌اند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجد و
عدد صفوف و صنوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی **بیت** همه مبارز و تند و دلیر و خون
آشام ۞ همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار ۞ فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال ۞ کشیده نیزه و
خنجر

خنجر زنخچه و منقار ۞ بجوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانیدند
و چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بالضروره در مقام اعتذار آمده بچگان
طوطی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را و اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت
که از سوزن خورد فاعت کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز و فرومانده و خورده آتش اگر چه در نظر اندک
نماید هر چه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته‌اند دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نباشد **بیت**
دوستی با هزار شخص کم است ۞ دشمنی با یکی بود بسیار ۞ شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی
کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاه داشتن تن خود لازم خواهم دانست
دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین محنت میزند و شعله خشمش چون
آتش از رخسار افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چنین مشاهده افتد هر آینه حجاب
ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله روی
نهاد **مصراع** منت خدای که شادیش از غم دیگران بود ۞ صدق و وفا مجو از او که همه برکران بود ۞ کلیله گفت کار
بکجا رسیده و مهم بچه انجامیده دمنه جواب داد **مصراع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی
از هر چه تمامتر روی نموده و چنین کار دشواری بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و در ذکر
بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند **بیت** خوش گرفته‌اند حریفان
سر زلف ساقی ۞ گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند ۞ پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا کاو بر اثر
ایشان برسید چشم شیر بر کاو افتاد دمدمه دمنه بر کار آمده شیر غریدن آغاز کرد و دم استبلا بر زمین
میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکار
ملوک از خوف و حیرت و ملازم سلاطین از بیم و دهشت بهم خانه مار و هم خوابه شیر میماند اگر چه مار
خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آورد و این دیگری دهن بگشاید **بیت** مکن ملازمت
پادشه کز آن ترسم ۞ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ۞ این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو

طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نموده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند نظم زغوغای ایشان و جوش سباع ٭ در آن دشت و بیشه پریشان شدند ٭ یکی در شکاف کمر منزوی ٭ یکی زیر خاشاک پنهان شده ٭ کلیله چون آن صورت دید روی بدمنه آورد گفت بیت صد حیله برنگ و بو بر آمیخته ٭ وانگه ز میان کار بگریخته ٭ باران دو صد ساله فرو نشاند این گرد بلا را که تو انگیخته ٭ ای نادان وخامت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت مهم خود ملتفتی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در این هفت ضرر ظاهر است اول آنکه باضرر رنج ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی در نفس شیر رسانیدی دویم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفایی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سیم بموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افکندی چهارم خون این بیگناه که بسعی تو ریخته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین منتظم نخواهد ماند هفتم عجز و ضعف ظاهر کردی و آن دعوی که من این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان آن است که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد بجنگ و خشونت از پیش برود دمنه گفت تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید ٭ دیوانگی در او بباید ٭ کلیله گفت تو در این کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معیار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده و آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرات و شجاعت مقدم است شعر الرای قبل شجاعة الشجعان بیت کارها راست کند عاقل کامل بسخن ٭ که بصد لشکر جرار میسر نشود ٭ و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب نمایشی بیش ندارد معلوم بود

ولیکن

ولیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم تا مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد در گذرانیدی هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان و پریشان تر میشوی و فتنه که از کمان نادانی تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب احوال و قبایح افعال تو اگر چه از دریایی قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم ٭ بیت تا تو بدانی که چها کرده ٭ نقش دغا البته خطا کرده ٭ از همه در هیچ شماری نه ٭ گر همه هستند تو باری نه ٭ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان برم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه گفتار تو بر کردار تو ارجح است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان داشته باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلانست دویم آنکه نگوید و نکند و این عادت آدمیان و جوانمردان است سیم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم نگوید و بکند و این خصلت دونان و خسیسان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را از کردار زیادت دانند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافتم و شیر بکذب تو فریفته شده متعرض چنین کار خطری گشته است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در این دولت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد بیت هر که بدکار و بد اندیش است ٭ روی نیکی دگر کجا بیند ٭ هر که شاخ مضرتی کارد ٭ میوهٔ منفعت کجا بیند ٭ دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز میوهٔ نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین میدهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی چگونه فایده در قول تو متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عملی آراسته و علم با عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید بیت علم کز اعمال نشانیش نیست ٭ کالبدی دارد و

جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمره خاص زبهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است
مطبخیان راند داتش است و اکابر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده
نتوان گرفت اول قول بی عمل دویم مال بی تدبیر سیم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی
نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت
ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض و قصه بر غصه مظلومان
بعز عرض سلطان نرسد چنانکه آب شیرین صافی که در او صورت نهنگی معاینه ببینند هیچ شناور تشنه
اگرچه بغایت معطش بود نه دست بآن توان گشاد و نه پای در آن توان نهاد بیت رسیده ام من
تشنه جگر بچشمه صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود از این عمل
جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران و ملازمان کارگذار که از زیب و
زینت بارگاه ملوکند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف شوند و تو معتمد علیه و مشارالیه
باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردی است چه سلاطین
بهیچ چیز و بهیچ کس معتمد نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه رتبه حسن و جمال است چنانچه محبوب دلاویز
را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهوری زیادت بود و سلطان را هر چند خادم و ملازم
بدید آید میل بزیادتی حشم و خدم بیشتر خواهد شد این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهایت
ملامت تو چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول منفعت خویش و مضرت دیگران
کردن دویم ثواب آخرت بریاضت عبادت چشم داشتن سیم بدرشت گوئی و تندخوئی
بازنان عشقبازی نمودن چهارم بتن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری
در رعایت حقوق یاری و توقع دوستی از مردم داشتن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم
ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعله موعظه من روشن نخواهد شد و
ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو نصایح من منفعی نخواهد داد

بیت

بیت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثال من با تو چنان است
که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود را با جمعی که در صدد شنودن نباشند ضایع مکن و او نشنید
و عاقبت سزای او بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن کلیله گفت حکایت آورده اند که جماعتی
از بوزینگان در کوهی مأوا داشتند و بمیوه ها و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر
از دل گناهکاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت
زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد بیت ز سرما در تماشا کردن بلکه بسازد در تن خود
پوست واژون به بستان مرغ را نعل اندر آتش که خونش بر کباب زن کرده بر آتش بیچارگان از سرما
رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده هر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه پاره
روشن افتاده دیدند و برگمان آنکه آتش است هیزم جمع کرده آورده گرداگرد آن چیده دم میدمیدند
و در برابر ایشان مرغی بود بر درختی نشسته آواز میداد که آن آتش نیست ایشان بدان التفات
ننمودند و از آن کار بیفایده باز نه ایستادند قضا را مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار
تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی بیت هر که باد بار تو ام زاد از آغاز کار ترک او گیرید کو مقبل نگردد
بجهد در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر
هلاهل خاصیت تریاق طمع داشتن بیت هر که در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی از او مدار امید زانکه هرگز
بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت
فرود آمد تا نصیحت خود در اینک بمسامع ایشان و ایشان را از آن رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند
بوزینگان گرد او گرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود
را ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرتی نیز هست بیت کرم تیغ
قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک نمی نهی گفتی که زبراق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و
از رنج وارهی نشنیده بنده را بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت ای برادر

بزرگان باخورداند در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده‌اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل
را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند بیت مدار پند خود از هیچکس دریغ
دلا اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطره باران ز که وا نگرفت اگر چه در دل خارا نمیکند تاثیر
کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار بر زرق و حیله نهاده و
هر چند نصیحت خود رانده و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد والاتماد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی
سود ندارد و هر چند پشت دست خائی و سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد
عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشآمت میانجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاده و وبال حیله
او حلقه دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل برکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه
بوده است آن کلیله گفت حکایت آورده‌اند که دو شریک بوده‌اند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از زیرکی
و نقش بازی هزار رنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود
و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی
بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضارا در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمتی شگرف شناخته توقف
کردند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت
کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید بیت چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گرد
زر شود غم پیشه کاین چشم حریفان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد بازگشتند و نزدیک شهر رسیده
بمنزل فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر
یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل گفت حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن
باشد که آن مقدار که بدان خرج احتیاج افتد برداریم و باقی را باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم هر چند
روز آمده و بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دور و بسلامت
نزدیکتر باشد شریک نادان بافسون فریفته شده افسانه او را بقبول تلقی نمود و بر وجهی که مذکور شد نقد

سره برداشته

سره برداشته باقی را در زیر درختی باتفاق مدفون ساخته روی بشهر در آوردند و هر یک بمقام خود قرار
گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز بکرد صندوق حیله را سر باز آن شریک که دعوی زیرکی کردی
بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون آورده ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که
داشت بخرج آن مشغول میبود تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از دفینه چیزی برداریم که من
بغایت محتاج شده‌ام مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند
و چندانکه بیشتر یافتند کمتر دیدند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه
انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر او دعوی کرد و مضمون قصه بسمع قاضی رسانید
و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش وفق دعوای او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی
بیت برخور ز عمر خویش که بر مسند قضا احکام عمر تو بدرازی مسجل است مرا گواه آن درخت که زر
در زیر آن مدفون بوده است گواهی میدهد و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت
را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بانصاف که مجموع این زرها را برده و مرا محروم گردانیده اقامت
شهادت نماید قاضی از این سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی
بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند
شریک زیرک بخانه رفت و قصه با پدر باز گفت و پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر
من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته‌ام و بامید تو این نهال حیله در محکمه قضا کاشته‌ام و تمام مهم به
شفقت نمای تو باز بسته‌ام اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیه العمر برفاهیت
و فراغت بگذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان درخت
کشاده است بمثابه که اگر دو تن در آن پنهان شوند نتوان دیدن امشب باید رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باور ساند پدر گفت ای پسر از سر

مکر و حیله در کذر که اکر خلق را بفریبی حقی خالق را نتوانی فریفت **بیت** سرت همه دانای فلک میداند
که موی بموی و رک برک میداند ای آنکه حیلت که بر صاحبش وبال کردد و جراحت آن هم بدو رسید
رسوا و پرده دریده شود و من نیز سم کرم مبادا که تو چون مکر غوک باشد پسر کفت چکونه بوده است آن
پدر کفت **حکایت** آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار
خانه کرفته هر کاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او بفراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنکی
دوستی بود روزی نزدیک او رفت و کفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی
و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن
ساخته ام بغایت جای خوش است و ماوای دلکش است مرغزاریست سواد مینا رنکش چون روضه
مینو فرح افزای و نسیم دلکشایش چون طرهٔ خوبان عطر سای **نظم** صد هزاران کل شکفته در او سبزه
بیدار و آب خفته در او هر کلی کونه کونه از رنکی بوی هر کل رسیده فرسنکی هیچکس باختیار ترک چنین
منزل نکیرد و دل از این نمونهٔ فردوس برین ندارد **بیت** جای دیر مغان است و چه زیبا جاییست
هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند خرچنک کفت غم مخور که دشمن دانا را بکمند حیله توان بست و خصم
غالب را در دام مکر توان افکند **بیت** اکر دانه حیله باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک کفت
تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بد اندیش چه چاره بدست آورده
خرچنک کفت فلان جا راسوئیست جنک جوی تند خوی ماهی چند بکیر و بکش و از پیش سوراخ او تا
منزل مار بفکن تا راسو یکان یکان ماهی را میخورد و بطلب دیکر میرود و هر آینه چون بسوراخ مار رسد
او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک
کرد چون برین قصه دو سه روزی بکذشت راسو را داعیهٔ شکار ماهی شد و بار دیکر بجستن ماهی بهمان
راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچکان بخورد
بیت تو از چنکال کرکم در ربودی چو دیدم عاقبت خود کرک بودی پسر کفت ای پدر سخن کوتاه ساز

و اندیشه

و اندیشه دراز در توقف دار و مپندار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پر بیچاره را
حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین بباديهٔ جور و خیانت کشید و سر **انما اموالکم و
اولادکم فتنة** بظهور رسید طریق مروت را مهمل کذاشته و بساط مروت را بکلی در نوشته از ارتکاب چنین
صورتی که در شرع و عرف محذور و منکر بود در و اداشت و در آن شب تیره با دلی مکدر در میان درخت
جا کرفت علی الصباح که قاضی روشن دل آفتاب بر محکمهٔ فلک بدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان
چون روز روشن کشت قاضی با کروهی از معارف بپای درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند
قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از او استفسار نمود آوازی
از میان درخت بیرون آمد که زری که خرم دل برده است و با تیر هوش که شریکست ظلم کرده قاضی متحیر
شد و نفراست دریافت که در میان درخت کسی است پنهان و آشکار کردن او جز بتدبیر صاحب
خرد میسر نکردد **بیت** سرّ هر نقش که از چشم خرد پنهان است جز در آینهٔ تدبیر نکردد ظاهر پس فرمود
تا هیمهٔ بسیار فراهم آوردند و در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپخته خام کار را
دود از خان و مان بر آوردند پیر حریص ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی
او را بیرون آورده استمالت داد و از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه بر راستی باز نمود
قاضی بر کیفیت مطلع کشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیر هوش با خلایق
باز کفت و مقارن همین حال پیر با ترو پیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با
حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف
کشیده پدر مرده را بر کردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی
و دیانت زر خود باز ستده بسر انجام مهام خود مشغول کشت و نتیجه ایراد این مثل آن است که خلایق
را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **بیت** هر که بادر مضیق
مکر نهاده عاقبت سر بباد خواهد داد حیله مار یست کو دو سر دارد هر یکی کونه کون خطر دارد آن سراز

خصم را کند دلریش؛ این رساند ضرر بصاحب خویش؛ دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و تدبیر را حیله و عذر لقب داده و من این مهام را بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری را برای درست
پرداخته ام کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث
ضمیر و غلبهٔ حرص و جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو ولی نعمت را این بود
که می بینی تا آخر وبال آن بنسبت بتو چه خواهد بود و از شآمت دو روئی و دو زبانی بتو چه خواهد رسید
دمنه گفت ازین دو روئی چه باک که گل رعنا از دو روئی زینت بوستان است و از دو زبانی
چه زیان که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان است تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست
و شانه که دو روی دارد فرق نازنینان جای قرار او بیت خون بخورد چو تیغ درین دور هر که او؛
یکرو و یک زبان بود از پاک گوهری؛ و آنکس که همچو شانه دو رویست و ده زبان؛ بر فرق خویش جای
دهندش ز سروری؛ کلیله گفت ای دمنه زبان آوری را بگذار که تو از آن گل دو روئی که در مشاهده
جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از او جز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبان که از
اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه تو آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زخم زبان کار نباشد بلکه مار را بر
تو مزیت و فضیلت است چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق آید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد
و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان همه کس تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهری پدید
آید شاید چنانکه بزرگی گفته بیت تریاق در زهرست مرا بر سر زبان؛ آن بهر دوستان بود این بهر
دشمنان؛ دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت
و اتحاد بنهند یا بد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال و از مقولهٔ مستحیلات است که گفته اند
که سه چیز بر قرار است قبل از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات و ثبات آن از
مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده چون ببحر پیوست دیگر
عذوبت و لطافت از آن چشم نتوان داشت دویم صلاح خویشان چندان واقع است که بد

اندیشان

اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بد اندیشان و بدکیشان از جمیع اقربا
و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد
که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دو روی و دو زبان در میان دو یار مهربان
فرصت افساد یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شیر خلاصی یابد
ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود و یا بلطف و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض
ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود نظم چون رشته گسست و اتوان
بست امّا میان گره بماند دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشهٔ کاشانه شوم در این
صحبت بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با
تو مصاحبت ورزم یا برافقت تو دیگر میل کنم و همیشه از مجاورت تو ترسان بودم و پوشیده مصاحبت
ترا بدل انکار میکردم چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل صالح را
التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد آن سعی
بیشتر کند آخر چاشنی از نیش دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت چون طبلهٔ عطار است
که اگر از آن مطاع چیزی بوی نرسد عاقبت روایح او بمشام خواهد رسید بیت باش چه عطار که پهلوی او
جامه معطر شود از بوی او؛ چند چه آتشکدهٔ آهنگران؛ دود و شراری دهد از هر کران؛ ای دمنه چگونه از تو
وفا و کرم چشم توان داشت که پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محرم نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت
او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان
می نهی با او این معامله روا داشتی و حقوق انعام و اکرام نابوده انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا
شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد از چند
مرا معذور دارد و اگر با چنین کس ترک موافقت کنم عقل رهنمای الصواب تحسین خواهد کرد
بیت ترک صحبت کردن از یاران صوری کردن خوشتر است؛ کز حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است

همدمی که از صحبتش خرّم نگردد خاطرت ؛ از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است ؛ و چنانکه صحبت اخیار و ابرار
را منفعت بی‌نهایت مصاحبت با جاهلان و اشرار را مضرت بی‌نهایت است و صحبت بدان زود زود
اثر کند و ضرر آن باندک زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش
در است گوی و خوشخوی کند و از همدم کذاب و خاین و بدخو و فاسق اجتناب نماید بیت چو نتوان در بر دی
خلق بستن ؛ بخلوت خانه تنها نشستن ؛ رفیق نیک باید کرد حاصل ؛ که صحبت را نشاید هر سیه دل ؛ مرا هست
این سخن از عاقلی یاد ؛ که رحمت بر روان پاک او باد ؛ که با بدانشان هر کس که شد یار ز یاریشان باخ
شد گرفتار ؛ هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن کلیله گفت حکایت آورده‌اند که باغبانی در مدتها بانواع زراعت
مشغول بود و عمر عزیز در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نسبتش
از نزهت خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و طراوت ازهار و انهارش داغ حسرت بر
سینه بوستان جنت نهاده درختان رنگارنگش را جلوه طاوس ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج
کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهدان حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبه عنبر فروش
معطر و درخت جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش
چون حوران بهشتی با حرارت آتش رسیده و الوان میوهایش از ربیعی و خریفی در غایت
نازکی و نهایت لطیفی سیب با آسیبش چون ذقن دلبران سیم تن دلها را صید کرده و رنگ زیبا
و بوی راحت افزایش عالمی را در قید آورده بیت سیب را با ذقن یار مشابه کردند ؛ رنگ او
سرخ شد و روی برافروخت بباغ ؛ سیب مانند چه غیبست درخشان ز درخت ؛ از دُر روشن
بسر شاخ که دیدست چراغ ؛ امرود از شاخ چون کوزه نبات با جرعهای آب حیات [illegible]
و لصلای حلوای باد و دکاهلان با سرمایه سود را از جا برانگیخته بیت وصف امرود چگویم که ز شیرینی و
لطف ؛ کوزه چند نباتست معلق بر باد ؛ به پشمینه پوشی چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد

سراز

سر از نخچیره خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش را دل درد آلود عاشقان را از مهر و ماه
نشان اشتباه داده نظم بزر در مهر است و من از مهرم زرد ؛ او از مه و مهر و من ز مهر و مه خویش ؛
گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کره آفتاب با نور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلا ترنج با
نکهت دلارا و رایحه روح افزا در صحن بوستان درخشان بیت انارش چون لب دلدار خندان ؛
حریفان را ظریف آب دندان ؛ برای امتحان گردون زرکار ؛ فکنده جوهر یاقوت در نار ؛ چو نطق
وصف شفتالو نماید ؛ سخن در وی نزد شیرین سرآید ؛ هنوزش لب سوی لب نارسیده ؛ که آب حسن و
لطف از وی چکیده ؛ در یکی بنت الخیر بانظیر که دست قدرت وصف جمالش از طبق التین نهاده
حلوای زیبا از خشخاش ؛ و قند زبیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شرح کمالش از صحیفه
شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی
چمن گوی زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه
در آمده بیت خربزه گونه که در آن سبز گشت ؛ گوی ببرد از ثمرات بهشت ؛ سبز خطی در خط او موی
مشک ؛ و آمشک بدان بوی نه ؛ پیر دهقان را به درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند
نداشت و روزگار به تنهایی در آن باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهایی بتنگ آمد و از
دهشت انفراد و بی‌یاری بغایت ملول شد ع گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود ؛ القصه از
الم تفرد و تنهایی مجروح خاطر گشته بدشت بیرون شد در دامن کوهی که چون عرصه طول امل در فضای
آن نهایت پدید نبود خرسی میبود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طبیعت ناپاک
طینت نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه روی بنشیب آورده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین
بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمده دل روستایی بمصاحبت خرس مایل شد بیت ذره
ذره کاندرین ارض و سماست ؛ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ؛ ناریان مر ناریان را جاذبند ؛
نوریان مر نوریان را طالبند ؛ صافیان هم صافیان را راغب شوند ؛ دردراهم تر کان جاذب شوند ؛

باطلان را چه رباید باطلی ٭ عاقلان را چه خوش آید عاقلی ٭ اهل باطل باطلان را می کشند ٭ باغبان از باغبان
هم سرخوش شدند ٭ خرس متملق روستائی را مشاهده نموده بکلی والسته صحبت او شد و باندک اشارتی
سر در پای روستائی نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام تشریف آن میوه های لطیف دوستی
در میان ایشان مؤکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بکنج باغ
می بودند بکنجید ٭ از وصل یکدگر پیوسته خرسند ٭ هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت
سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته
مگس از روی او میراندی **مصراع** مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب ٭ روزی باغبان بطریق
معهود خفته بود در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس راندن اشتغال مینمود
و هر چند مگسان را راندی در حال باز آمدندی و چون از این جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم
کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست من بر داشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره
زد مگسان را از مهیب سنگ آفتی نرسیده اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **نظم** دشمن دانا که پی جان بود ٭ بهتر از آن
دوست که نادان بود ٭ و این مثل برای آن آوردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف
باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد **بیت** صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ٭ که درون خالی
از برون سیهی است دمنه گفت من ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم
و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من ترا می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار
غرض دیدهٔ دل ترا خیره و تیره میگرداند ممکن که بنا بر غرض جانب دوست فروگذاری و هزار
توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شنزبه این همه عذر انگیخته و هنوز
دعوی پاک دامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون آن مثل بازرگان است
که گفته بودند در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی را در رباید دمنه

گفت

گفت چگونه بوده است آن کلیله گفت **حکایت** آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت
بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آن را سرمایهٔ روزگار
ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید
و بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته و بها خرج کرده بود بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من آن آهن با امانت در پیغوله نهاده بودم و خاطر
جمع کرده غافل از آنکه در گوشهٔ آن سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت دانسته
بود و آهنها را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش را با آهن دوستی بسیار است
و دندان او را بر آن لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست **نظم** موش را لقمهای آهن هست ٭ همچو پالوده
راحت حلقوم ٭ مرد امین راست گوش شنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین
گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان دارم و رسم تکلفات
در ضیافت بجا آورم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت**
کر مهمانی قدم در کلبهٔ ما مینهی ٭ لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی ٭ خواجه فرمود که مرا امروز مهم ضروری
پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل او بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان
کرد علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز
معذور دار که از دیروز پسر من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن
گم شده خبری نیافته ام **بیت** یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان ٭ کایا خبر یوسف گم گشته که دارد ٭
بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری
او را بر داشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد آن مرد امین فریاد بر آورد که ای بیخرد سخن محال
چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موش گیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد
کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت عجب مدار در آن

شهری که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودکی ده من بهوا تواند برد مرد امین دانست
که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موش گربه
را برده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم که در مذهبی که با ولی نعمت غدر
توان کرد پیداست که با دیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی با دیگران را توان امید
وفاداری و حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از بدرگی
مکّاری و غدّاری تو احتراز واجب نظم پیوند دولت آید از چون تو ز بریدن ٭ سرمایهٔ سعادت
روی تو را ندیدن ٭ چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده و او را در خاک و خون
افکنده امّا چون شیر بسرپنجهٔ سیاست کار گاو را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او صافی کرده بپرداخت
قوّت خشم کمتر شده حدّت غضب تسکین یافت در تأمّل افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه با چندان
عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که درین کار رهی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از او بمن
رسانیدند حق خدمت و امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بنقد خود را مصیبت زده
کردم و یار وفادار خود را بشربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند ٭ کافرم گر هیچ
کافر این کند ٭ شیر سر ندامت در پیش انداخته زبان ملامت گشوده خجلت و شتاب زدگی خود را
نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان حال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید بیت ای دوست کسی که
بی سبب یار کشد ٭ وانگه چه منی یار وفادار کشد ٭ تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا ٭ کس دشمن خود را بچنین
زار کشد ٭ خندهٔ دائمی شیر ازین اندوه این واقعه بگریه مبدّل شد و تب لازمی او را از شدّت حرارت
این حادثه مضاعف گشت بیت دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ٭ تا ازین خار غم دیگر چه گل
خواهد شکفت ٭ دمنه از دور دید که آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر گشت و دلایل ندامت بر ناصیهٔ
او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت نظم شها تخت اقبال جای تو باد ٭ سریر فلک
متّکای تو باد ٭ سر سبزت از شادی افراخته ٭ سر خصم در پایت انداخته ٭ موجب اندیشه چیست و سبب

تأمّل

تأمّل چه تواند بود وقتی ازین خرّم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و
نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلّت و خون ناکامی غلطان نظم صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین ٭
روز عدو بشام هلاکت رسیده بین ٭ شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش
و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقّت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت
و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدست یاری او زور بازوی مردانگی میافزود نظم رفت آنکه داشت
کار جهانی نظام از او ٭ رفت آنکه بود خوان ملک استوار از او ٭ دمنه گفت ملک را بر آن کافر غدّار همیشه
جای ترحّم نیست بلکه بدین ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست
داده ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود نظم صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ٭ اصحاب غرض را
بخت سود البر آمد ٭ این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کار
نامهٔ سعادت بدو مطرّز گردد بر صفحات ایّام دیباجهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد بیت امروز بخت
نیک بشارت رسان ماست ٭ و اقبال را بپردهٔ امید صد نواست ٭ روزی است این که دل ز
هزاران دعاش جست ٭ عهدیست این که جان بهزار آرزوش خواست ٭ پادشاها عالم پناها بر کسی
نبخشودن که از او بجان امین نتوان بود خطاست و خصم ملک را در زندان گور محبوس ساختن کار
عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بر او زند برای بقای باقی
جثّه ببرند و شفقت آن جراحت را عین راحت شمرند نظم دشمن چه کری کند گر او یاد کنی ٭ آن به که
بمرگ او دلت شاد کنی ٭ شیر بدین سخن اندک بیارمید امّا روزگار انصاف گاو بستد و سرانجام کار
دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمد بقصاص گاو کشته شد و
عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتیم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک است بیت
شر اندیش هم در سر شر شود ٭ چو کژدم که با خانه کمتر شود ٭ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ٭ که حنظل نیارد انگور بار ٭
مپندار ای در خزان کشته جو ٭ که گندم ستانی بوقت درو ٭ مثل این چنین گفت آموزگار

مکن بد که بد بینی از روزگار / کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای **باب دوم در**
یافتن بدکاران وشامت عاقبت ایشان رای فرمود که شنیدم داستان ساعی نمام که
بحیله نمام جمال الیقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخت
و به بیوفائی و بدعهدی موسوم گردانید و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بر آن داشت که در
خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نموده گاو را بی جرمی بکشت این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح کار در آن بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل
خود رجوع نمود و در کار دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود و در کیفیت عذر آن چگونه وقوف یافت و
دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم گفت **بیت**
شها ملک و دین در پناه تو باد / چراغ هنر شمع راه تو باد / حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضاء آن میکند
که سلاطین بر مجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهم اطلاع نیابند در
بازه آن حکمی بامضا نرسانند **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
و بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده با قولی ناستوده در وجود آمد تدارک
و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین و صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران
گردد تا از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و هر را از مثل آن سلوک احتراز
باید فرمود **نظم** بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد / جهان سوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ / و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف
یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان
روشن شد آیت **فاعتبروا یا اولی الابصار** ورد زبان ساختند و صورت این قضیه
بر آن وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت
ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد **نظم** می کشید از حسرت و

غم آه

غم آه سرد / کانچه من کردم درین عالم که کرد / همواره اندیشه مند بود که چرا در این کار شتاب زدگی نمودم و بتوهم
خیال می بست که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم **نظم** عنان نفس بدست هوا کردم / خلاف عقل
خرد کردم و خطا کردم / کنون بدانم و دانستنم ندارد سود / چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم / بیشتر مدتی
بر این منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهة اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر
رعیت تنگ رسیده و سر **الناس علی دین ملوکهم** در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان
خاطر و پراکنده دل بودند **نظم** دل همچو لاله سوخته در سوز آه من / در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست / و اگر از وقایع
حقوق خدمت سابق و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد ملالش زیاده میشد و دهشت و پریشانی
بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود **نظم** از یاد تو نیستیم زمانی
غافل / یا میکنیم نام تو یا می شنویم / با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی
با پلنگ هم از این مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه
بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی بجنون است و طلب تدارک
مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون **نظم** انداخته تیر را بشصت آوردن
نتوان نتوان تیر بدست آوردن / و هر که در چنین چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید
امکان دارد که با آنکه مطلوب نیابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ
کرد پوست پاره که بآن استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن پلنگ
گفت **حکایت** آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده سیران میکرد و بجهة
لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید
بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوستش رها کرده چشم
روباه بآن پوست پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر در اجزای
وی پدید آمد **نظم** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن / بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن / روباه آن

پاره پوست را بچنگال تصرف درآورده روی بماوای خود نهاد ع چون یار بدست آمد خلوت زهره خوشتر
و در میان راه گذارش برکنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلام
زیرک نام بنگهبانی ایشان میان توافقت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده
بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای این حال شغالی را گذر بر این
موضع افتاد درسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقع حادث شده و چه حادثه
واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که بزبان حال هر یک بمعنی ولحم طیر مما یشتهون
جار لسیف و شر آیت وفیها ما تشتهی الانفس در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او
همه روح مجسم است؛ روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است؛ و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب
گرسنگی مبتلا بوده‌ام گنجور خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها عنان
آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آورد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت آب
حیات دارد شیرین گرداند نظم عیش من تلخست گر یار از لب شکرفشان؛ شربتی بخشد مرا کام
دلم شیرین شود؛ شغال گفت هیهات هیهات مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده‌ام
و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک نام که نگاهبان ایشانست طرق توجه قطعت
بنوعی مرعی میدارد که صیاد تخیل را از خوف پاسبانی او نقش گرفتن ایشان را بر لوح تخیل نتواند
کشید و من در این آرزو عمر میگذرانم و به مجرد خیال روز بشب و شب بروز میآورم تو که پاره
پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دل آرامی که داری دل درو بند؛
دگر چشم از همه عالم فرو بند؛ روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض
خست و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا
توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود نظم تا توان بر مسند عشرت
نهادن پای خویش؛ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش؛ و مرا همت عالی نمیگذارد که

بپاره

بپاره پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع
حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافلی
که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است؛
خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی؛ و هیچ به از آن نیست که بانچه از دیوان الرزق مقسوم بر
نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه رزق معلوم است
و وقت آن مقرر کرده اند ع بیش از آن و بیش از آن حاصل نمیگردد بجهد؛ و من میترسم که بواسطه این فضولی
گرسنه گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از دست بروی و از پای درآئی و تنگ
شبیه است قصه تو بقصه آن درازگوش که دم میطلبید گوش نیز برباد داد روباه گفت چگونه بوده است
آن شغال گفت حکایت منظوم بوده است خری که دم نبودش؛ روزی غم بیدمی فزودش؛
در دم طلبی قدم همی زد؛ دم میطلبید و دم همیزد؛ ناگه ز روی اختیاری؛ بگذشت مگر بکشتزاری؛
دهقان مگرش ز گوشه دید؛ بر جست و از و دو گوش ببرید؛ مسکین خرک آرزوی دم کرد؛ نایافته
دم دو گوش گم کرد؛ هر کس که ز حد برون نهد گام؛ این است طریق او سرانجام؛ و روباه از غایت حرص
و طمع روی در هم کشیده گفت نظم من خیال یار دارم و ر کسی در دل است؛ گر خیال او شوم خالی
خیال باطل است؛ تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم کشید این بگفت
و روی بمرغان آورده پوست را همچنان بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه
اثر نمیکند روی از و برتافته بجانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی به پرواز بود نظرش بر آن
پوست پاره افتاد آن را جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام درخوره تملک آورد و روی باوج
هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نرسیده زیرک از کمینگاه بر دن جست و
چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از
صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام روی بپوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست

اثری ندید رو بقبله‌گاه دعا کرده خواست که بر سبیل تعرض عرض حال خود را ادا نماید راست که بالا نگریست
دید که زغن پوست در چنگال گرفته می‌پرید و میگفت نظم برده بودی و دادت آمده بود چون تو
کج باختن کسی چه کند ؛ روباه از الم نا یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد
تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود دیگری از ارکان
مملکت را خراب کند و بعمارت باقی رکنها نمی‌پردازد و تعهد حال مقربان پادشاه و تلطف با امرا
و سران سپاه فرو میگذارد شتربه کشته هیچ چیز بدست نیاید و یکی که باقی خدمتکاران قدیم
از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در
باب شتربه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آن است پلنگ گفت تدارک
و تلافی باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد نظم چو در طاس رخشنده
افتاد مور ؛ رهاننده را چاره باید نه زور ؛ صلاح آن است که ملک سباع ترک جزع و بیخوابی
کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از بی‌جهتی شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی درآید که حقیقت آن بر خاطر
خاطر روشن گردد و اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده‌اند واقعی بوده او خود بسزای
غدر و جزای کفران خود رسیده و اگر در باره او افترا کرده سخنان لا واقع باز نموده‌اند نمام و غماز
و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید بیت ع آن را که بدست دفع کردن نیکوست ؛ شیر
گفت وزیر مملکت تویی و مرا در این مدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور دراز
ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته‌ام بهر نوع که مقتضای عقل رشیق تو باشد این کار
را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک
زمانی حقیقت این مهم را بنظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و
پرده تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای منیر ؛ برون آورم همچو موز خمیر ؛ شیر بدین وعده تسلی
یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذارش

بر مسکن

بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته
می‌شود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود و در این وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل
ایشان بگوش وی رسید دغدغه‌اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار بایستاد و گوش هوش
باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی
و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب کردی و آتش فتنه و آشوب از میان سباع
و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن بتو رسد و بعقوبت و نکال آن
گرفتاری کردی بیت هر که تیغ ستم کشید برون ؛ فلکش هم بدو بریزد خون ؛ و میدانم که چون اهل
این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچ کس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه
کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا بعد از این با تو همخانگی کردن صلاح نیست نظم
با بدان کم نشین که صحبت بد ؛ عاقبت پاک را پلید کند ؛ آفتاب بدین بلندی را ؛ ذره ابر ناپدید کند
برخیز و با یار دیگر درآمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و هم
صحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز نظم گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ؛ آن مهر بر که افکنم آن دل
کجا برم ؛ طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیاده ملامت
مکن کار رفته را یاد آوردن سبب ملالت و تدبر مهمی که از حیز تدارک بیرون باشد از قبیل خیال
محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم
کرده هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخته و
ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید بر چمن نوید شکفته نظم ساقیا می بده و غم مخور
از دشمن و دوست ؛ که بکام دل ما آن بشد و این آمد ؛ کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف
ورزیده و اساس فتوت را به تیر غدر خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت داری و امیدواری که
اوقات تو بسلامت و عافیت بگذرد ع سودای خامی کرده فکر محالی کرده ؛ دمنه گفت

آن است که از شآمت خیانت و بیعاقبتی مکر و حیلت بیخبر بودم با قباحت سخن چینی و کراهت
غرض پردازی بر من پوشیده بود الّا حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عمل تحریص
کرد و الحالة هذه این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن نمیتوانم **مصراع** چون کنم خود کرده ام
خود کرده را تدبیر نیست * ملک این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطّلاع یافته نزدیک
مادر شیر رفت و گفت سرّی در میان میآورم بشرط آنکه ملکه عهد کند که بضرورت افشاء آن
جایز ندارد و بعد از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود
تمامی باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرده مادر شیر از کیفیت حادثه متعجب
گشت روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمده شیر را بغایت غمگین و اندیشه مند یافت پرسید
که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **بیت** ماه تمام تو چرا گشت هلال *
سرو روان تو چرا شد خلال * این همه اندوه تو از بهر چیست * این همه فریاد تو از قهر کیست
شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه
میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او بر دل من فراموش نمیشود **نظم** بجان تو که فراموش نیستی
نفسی * کنم اگر بتوانم ولی نمیتوانم چکنم * بگو نظیر که حسن و مکن فراموشم * اگرچه میشدی اکنون نمیتوانی چکنم *
و هرگاه که در مصالح ملک تأمّلی رود و بمخلصی مشفق و ناصح مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار
محتاج گردد خیال شتربه در برابر آید و گویه **بیت** در قاعده خدمت و آئین وفا * بسیار بجوئید و
نیابید چو من * مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک برابر گواهی
دل نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه چون کشتن
او برهانی واضح و یقینی صادق نبوده و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی
وانموده هر ساعتی تأسّفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر از آنچه بملک رساینده بودند تفکری
رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع

ساختی امیدم در دام ندم نیفتادی و دفتر نشاط بر طاقچه عدم ننهادی **بیت** با هستگی کار عالم
برآر * که در کار گرمی نیاید بکار * چراغ از بگرمی نیفروختی * نه خود را نه پروانه را سوختی * شکیب آورد بندها
کلید * شکیبنده را کس پشیمان ندید * شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش
غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره
نیست فامّا بدترین حالات آن تواند بود که رعیّت مرا هدف تیر بلا ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمکاری
بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکاو نسبت و هم و جرمی واقع براو سازم تا
مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا و بیگانه دور گردم بهیچ وجه معذور نیستم و هر
چه تأمّل زیاده میکنم کار من در روی مشکل تر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شتربه
هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و باین صفتها تهمت حسد را بروی نسبت نتوان
داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنّای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکّن شود یا مقابله و
مقاتله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از اصناف شفقت و انواع مکرمت اهمالی نرفته بود
که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و منافقت شدی و من میخواهم که در تفحّص این کار مبالغه
نمایم و در تجسّس این استخبار بسر حدّ غلو رسانم و این صورت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیّه بدین فضیه
تدارک نیابد امّا شاید که نفس من در آن تسلّی پدید آید و فتنه انگیز سخن چنین گوشمال یابد و غدر من
نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا چیزی شنوده مرا بیاگاهان و
تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم * و لیکن بر زبان مسمار دارم * سخنی
شنوده ام فامّا اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام و لیکن افشاء آن روا نه چه بعضی از نزدیکان
تو در کتمان آن وصیّت و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده اند **قلوب الاحرار قبور الاسرار**
بیت به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات * بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سرّ مردم باز گفتن نقصی مالا کلام و اگر نه آن

که علما در اجتناب از آن خصلت تأکیدات کرده‌اند و الا تمامی بازگفتنی و خاشاک اندوه از ساحت
سینهٔ فرزند دلبند برفتی تیز گفت تأویل علما و اقاویل حکما بسیار است و اگر جمعی از ایشان از
افشای راز احتراز فرموده‌اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که
نفع عام در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده‌اند و اگر کسی ناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و
این سر با یکی در میان آورده و با یمان غلاظ و شداد بدو سپارده و در کتمان آن غایت مبالغه
تقدیم رساند و آن محرم جهة صیانت نفس آن مسلمان افشاء راز کند و او را از آن خبر آگاهی
دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذه نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت
و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل ذلت نماید و ممکن که رسانندهٔ
این خبر خواسته است که باظهار آن سر تو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام
تو فرماید یا از من دشمنی داشته ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی
و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم
بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی
که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که
اعتماد کرده و کسی را محرم اسرار کرده دوم بدگمانی دیگران چون شخصی بتهتک استار و افشای اسرار
مردم مشهور شد دیگران با وی سخن در میان ننهند و او را محرم راز نشمرند هم از نظر دوستان
مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود نظم ز نهان کردن رازم جگر چند اگر میسوزد ز بیم
دشمنان پیوسته مهری بر زبان دارم و در کلمات حکما دیده ام من کتم سرّه صار عنه
هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی سازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال
آمده که هر که سر از دست بدهد در سر اسرار آن سر نهد مصراع خواهی که سر بجای بود سر بجای دار
و مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن

کرد

کرد شیر گفت چگونه بوده است آن مادر شیر گفت حکایت در ایام گذشته پادشاهی بود که تخت
سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف ممالک تافته
بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی روزی بشکار رفته بود در
محلی که بشکارگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال
داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از دیر باز مرا این آرزو است که
بدانم تگ این ادهم که من سوارم بهتر است یا تگ آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان
شهریار اسب تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک عنان مرکب باز کشیده گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت
خبری بر خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت این سر
نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کسی گمان نبرد این راز با تو بگویم رکابدار شرط خدمت
بجای آورد و گفت بیت حضرت شهریار بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذرهٔ
حقیر خود را این قدر نمیدانم اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امیدوار است
که نسیم صبا که محرم اسرار خفای بهار است از این چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد
بود پای بر حد وقوف آن نبرد بیت زانگونه که جان درون تن پنهان است سر تو میان جان نهان
خواهم داشت پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روز
نقش قصد و ضرر را از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم معاینه دیدم که بهلاک من کمر کینه بسته است
و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه از او آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را
از خار آزار او پاک سازم نظم سگ کیست روباه نا ارجمند که شیر ژیان را رساند گزند تو
باید که از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاه داشتن من شرط احتیاط بجای آری رکابدار
خدمت کرده و متعهد مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تأکیدات مؤکد ساخت

وهنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف
شده قدم در بادیهٔ عذر و کفران نهاد بیت دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر / بوی یاری و
وفا در هیچ محرم یافت نیست / راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو / کاشکی دانستمی دل محرم اسرار نیست
رکابدار فرصت طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بر وجهی که شنیده بود
بمواقف انهار رسانیده برادر پادشاه حالا بعد از وی منتی پذیرفت و بمواعد بسیار و عنایات
بلیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه داشت اندک
فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران است بهار دولت آن برادر بخزان
نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی او از نهال زندگانی او فرو ریخت بیت کدام باد بهاری وزید
در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست / دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در
او روی مهربانی نیست / و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند
برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری بر سر کامکاری سرافرازی داد
نظم در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت / بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال /
اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که باشارت عالی بنفاد آن صادر گشت کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد مصراع حضرت الملک بر تو میمون باد / اخترت فرخ و
همایون باد / گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مصراع جزای آنچه من کردم همین است /
پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آن
که سر برادرم را که از جمله ملازمان تو به محرمیت اختصاص داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد
بود ع از همدم بیوفا جدائی خوشتر / چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیامد و بسیاست
پادشاهی گرفتار شد و سر در سر افشای سر کرد نظم گر زبان تو رازدار بود / تیغ را با سرت چکار بود /
و فایده در ایراد این مثل آن است که اظهار اسرار از نتیجه نیکو ندارد و از مردم فاش گردانیدن ثمره

سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آن است و اگر نه
باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آن که مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای
رنجش نباشد که وقتی کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل حمل آن نباشد عجب نیست بیت
راز خود را چون تو خود محرم نه / دیگری خود محرم آن چون بود / و دیگر آنکه چون از کشف سر آنچه حق بود
ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند ولیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب تواند بود و توقع
میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بتصریح نتوانی بکنایت
باز گو و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ مداری مادر شیر گفت بشرطی که آن گناهکار بد
کردار که این فتنه انگیخته بسزا و جزا رسانی و جمال عفو که از دیدهٔ بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب
نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منفعت
احسان مبالغها نموده اند و بر ورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب نموده اما در
جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیست و در مقابله
این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت او را بلوث عذر و خیانت آلوده
اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان فوت گیرد و بهر
یک دردی دل آزاری و بدکرداری آن دستوری معتمد و بموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض
را مجال نباید داد و بنص قاطع ولکم فی القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم باید شناخت نظم
هر آن کس که آزار خلق فرماید / عدوی مملکت است او بکشتنش فرمای / غرض ازین مقدمات آنکه
دمنهٔ غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتالست شیر فرمود که دانستم باز
باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر
فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت بحضور طلبید و التماس حضور مادر کرد و چون او
بفکر دور و دراز مشغول گردانیده و بعد از اجتماع مجموع رعایا فرمان عالی ارزانی داشت تا دمنه را

بپای سریر اعلا حاضر گردانیدند دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روبیکی از نزدیکان
ملک کرد و آهسته باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه خبر حادث شده که ملک در
تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید آواز داد که زندگانی تو ملک را متفکر ساخته و چون خیانت تو معلوم
و فساد و افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی طرح افتاده و پرده از روی
حیلها و مکرهای تو مرتفع گشت نشاید که تو را طرفة العینی زنده گذارد و چنین مظهر شری را در عرصه
ان الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و
بر آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان این است که هر که
در خدمت پادشاه بکهتر شد زود بمرتبه تقرب رسد و هر که تقرب سلطانی یافت دوستان و دشمنان
ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت او در مصالح
ملک و ملت **بیت** هر که نزدیکتر بخدمت شاه ❊ خطر وی عظیم تر باشد ❊ و از آن است که اهل حقیقت پشت
بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بر تافته اعتبار نکرده اند و عبادت خالق
بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه و جزای نیکی به
بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت
هیچ وجه گذر نباشد **بیت** آن عدل الهی است که بر یک نمط است ❊ باقی همه جا گاه رضا گه سخط است ❊
آنجا ستمی نیست که آنجا ستم است ❊ و آنجا غلطی نیست که آنجا غلط است ❊ و اگر کارهای خلایق بر خلاف
صنعت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه
مجرمان لازم العقوبه را جزای کردار مخلصان از زر انعام میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب
و ذلت خائنان مؤاخذه مینمایند که هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر و
غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسان است
و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و دیگو منت

مدار

مدارد و دیگری را سر رفعت باوج عزت بر آرند **بیت** با نیازی بین باستغنا نگر ❊ خواه مطرب
باش و خواهی نوحه گر ❊ با بیستی که من از اصل به بر این ملازمت ملک نگزیدمی و از زاویه عزلت و گوشه
خلوت پای بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که بمنزله آتش سوزان است قبول نکردمی که هر که قدر فراغت
نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بدان زاهد گوشه نشین رسید
مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن دمنه گفت **حکایت** آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا
اعراض کرده و گوشه خلوت اختیار فرموده و از تکلفات خورش و پوشش بگشنیز و پشمینه قناعت نمود
بیت شد زگریبان کشی غم ستوه ❊ دامن خود بست بداما کوه ❊ تن ز تنعم بجفا نهاده ❊ دل
ز قناعت بگیاهی نهاد ❊ آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسید
و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادندی و چون اثر نور عبادت از جبین
مبین او واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی بود
عادل با دل درویش دوست که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا
جز باخلاق انبیا و اولیا نداشتی **نظم** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک ❊ با فقیری خوش
بود با شهریاری خوشترست ❊ چون خبر گوشه نشین بوی رسید نکته **فنعم الامیر نعم الفقیر**
را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه او استمداد همتی فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار
آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سراست یکی فانی که آن را دنیا گویند و دیگری
باقی که آن را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل فانی فرو نیاری و نظر پادشاهی
عالم باقی گماری **بیت** ملک عقبی خواه کان خرم بود ❊ ذره زان ملک صد عالم بود ❊ جهد کن تا در میان
این نشست ❊ ذره زان عالمت آید بدست ❊ پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد
گفت بدستگیری مظلومان و فریادرسی محرومان و هر پادشاهی که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش
رعیت کوشد **نظم** کسی خسبد آسوده در زیر گل ❊ که خسبند از او مردم آسوده دل ❊ یکسان برخورند از

جوانان و بخت * که بار بر دستان نگیرند سخت * چنین پادشاهان که دین پرورند * بچوگان دین گوی دولت برند * چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظ پرساخت ملک سلوک موعظه و نصایح پر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنیدی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بگوه اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و حال هریکی علیحده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق هر مهم حضرت شاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم که در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه محتاجات درماندگان بزودی و خوبه فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثواب بنهایت حاصل آید اجابت فرمود و در مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بید اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سودای دل پیر نهاد و رخنه در دیوار اوقات او افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت برداشته متوجه تاج نخوت کردانید بیت

کیست کاین جادوگر افسونگر از راهش نبرد * کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد *

دنیا زنیست فریبنده و لعبتی شیر مردان را صید کند خود ساخته و زالیست غدار بسیار تهمتن تنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته بیت

رستم او در کف زال ستم * بیژن او در تنگ چاه الم * مصروی از نیل جفا موج زن * یوسفش آلوده بخون پیرهن * موصل او بر سر راه فراق * موعد او بر سر کوی نفاق * قیصر قصر وی از کلبه هر تاجدار * بجروی از خون هر اسفندیار *

و چون زاهد بجای شورابه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد حب الدنیا راس کل خطیئة بگوش او کشید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت

ملک دید

ملک دید اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را پیشتر اندیشه نانی بود و حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت

در آن چمن که تو دیدی گلی بهار نماند * خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند *

روزی یکی درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و تنها در بیاروزاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل شد نظم

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست * گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد *

چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم بیت

مجموع روزگار تو روز امید بود * آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو *

زاهد چندانکه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است و مقصود اطناب و خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید مال و جاه مبتلا گشته بیت

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی * دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افکندی *

بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در دامن توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان بیت

بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز * کالوده کرده اند بزهر این نواله را *

زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حال چیزی پیدا نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت تو را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمان سودی نخواهد داشت بیت

این چنین کرده و آخر کار * چون پشیمان شوی ندارد سود *

و مثل تو مثل نابینا را ماند که تازیانه از دم مار بازنشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد پرسید که چگونه بوده است آن مرد مسافر گفت حکایت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا

تازیانه خود طلبید قضارا ماری از سرما فسرده انجا افتاده بود تازیانه تصور کرده برداشت چنین
دست بر آن مالید از مغز خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد شد و سوار گشت اما چون
روز روشن شد مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آن را
که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آن را از دست بیفکن
نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده گفت ای عزیز من حکیم کارگزار دولت و بخت
من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار بهتر از آن تازیانه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد
کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من
برون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا از این خطر
آگاه کردن سخن بشنو و آن مار را از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت بیت
ای مدعی مبالغه از حد چه میبری ؛ این نکته گوش دار که روزی مقدرست ؛ تا تازیانه من قصد کرده ؛
و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد
بگذار که این تازیانه از عالم غیب بدست من آمد ع نفسی که کند خصم رها نتوان کرد ؛ و چندانکه
مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد و نابینا بسخن او
التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای
پیچیدن زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز در
دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیات مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را
دست بگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل بیت شربت انگبین مجو از دهر که بر آمیخته
است شهد بزهر ؛ تو تصور کنی که آن عسل است ؛ و آن عسل نیست شربت اجل است ؛
زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید و آلودگی تعلقات که دامن
دلش را از طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه بدید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت

وعین

وعین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه باتش حسرت
سوخته برکشیدن آغاز کرد نظم جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ؛ بخت خواب آلوده دارم
چون نگریم زار زار ؛ و ده شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک میبارید و پروانه
صفت از آتش شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده
آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه
واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ؛ جهان
گشاد زرخ پرده شب دیجور ؛ باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم آوردند و باد نخوت و زندگی گرفت
خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد بیت هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ؛ چون
شود فردا دگر آن روز را فردا کنم ؛ القصه زاهد مهم ملک از پیش گرفته امرا و وزرا از کار معزول کرد
و در فیصل مهمات بر از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که
بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان گشته در صدد تدارک و تلافی
آن آمده و ورثه مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم شده حکم
ایشان بدار القضا حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بر آن منوال نفاذ یافت که زاهد را
بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفاعت برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید
و لشامت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطه هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا
بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من روی از محراب طاعت
الهی بافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان کردگار کشیده بر آستان خدمت شهریار
نهادم بیت ع بهر هلاک که تصور کنی سزاوارم ؛ چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر
سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست که در این
مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جمله ملازمان بتقرب اختصاص

داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت این همه مذمت ملازمت
ملوک که فرق فرقدان ایشان تاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارضین سر افراز
یافته تقریر کردی زحد تو بود مگر نو ندانسته که یکساعت عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت
پروری گذرد با شصت سال عبادت و طاعت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب
زهادت و امامت تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمة الملوک نصف
السلوک صفت آن است جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازکاری با محنت کشیدگان
اختیار کرده اند از جمله حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهد عدل است دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن سیاه گوش گفت حکایت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود که از فارسان
میدان سبق قصب السبق ربوده و گوشه تاج تارکش بر تارک سپهر ستوده نظم آن بولایت شده
عالم پناه ٭ ساخته از ترک دو عالم کلاه ٭ رخش بمیدان ازل تاخته ٭ گوی بچوگان ابد باخته ٭ اوازه
پیر روشن ضمیر گفتند طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش
بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط
محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش
زده روزی درویشی از ماوراءالنهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده به محنت بسیار از
نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار آزار مجروح
نگردد دیگر بپای کل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ٭ بهتر آن است که هر
گز سخن گل نکند ٭ درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بلب آب خاک
آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت
مشغله فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته و بعد
از این محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه

وتضییع

وتضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان فرود و بملاقات و مقالات ایشان مایل باشد مرا از روی
چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش ٭ خاک شد آن همه امید
بیکبار دریغ ٭ پس از خانقاه برون آمده روی ببازار نهاد و از تا یا که دل مغشوش که در کوزه ریاضت
تابه یافته بود سکه عیاری بر نقد شیخ وقت میزد و از وصال ایشان بتجبر اعتراض با موجه میفرمود
بیت ای مدعی که میگذری بر کنار آب ٭ ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست ٭ ناگاه شحنه شهر را چشم
بروی افتاد قضا را دزدی بصورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهة غفلت شحنه و عسس با
ایشان عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه
درویش را دید دزد در کرنجه تصور کرده فی الحال بسیاست گاه رسانید و چندانکه درویش برائت ذمه
باز نمود و احوال آرزوی راستی تقریر میکرد فایده بر آن متفرع نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر
نمی دید در محلی که جلاد با رحم کارد آبدار در دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه هوای
پیر روشن ضمیر بر آمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع
شده شحنه را گفت یکی از درویشان آستانه ماست و از این صورت که او را بدان متهم میسازید
خلاف واقع مینماید دست از وی باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاده و
درویش را عذرها خواست و روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاک و از دست
جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش
نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست اگرچه ملازمت سلطان نکنیم
مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهایی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل
و نادانی بوده پس هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل
در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهرا
خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر آن را

برنیاید علم خلق • در درون بحر کشتی را شکست • صد درستی در شکست خضر هست • چون شکسته
بند آمد دست او • پس فرو باشد رفو اشکست او • که یکی را سر برد از بدن • صد هزاران سر برآرد
در زمن • کاهلی کز خاک گیرد زر شود • ناقص از زر برد خاکستر شود • و غرض از ایراد این مثل آن
بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد در درگاه ملوک عار نداشته ع
تو که باشی که در آئی بشماری باری • دمنه گفت آنچه گفتی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی
آن بنا بر مصلحتی بوده و بالهام در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی بآن آمیزش
نداشته و هر که بدین سیرت باشد هر چه کند و گوید کسی را زاینده اعتراض نیست و لیکن امثال ما
بدان پایه کی رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه اله است
آن مسلم است اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل
دور نه کس بغرض تربیت کنند و نه بمحل عقوبت فرمایند و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست
که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران بیوفا و غدار را ذلیل گردانند بیت
گلبن حال نیک مردان را • تازه دارد باب رحمت خویش • وانکه چون خار مردم آزار است
کند از بیخ و بن بهیبت خویش • مادر شیر گفت این سخن که تو میگوئی در استماع قضیه تو بر عکس
مینماید چه مجموع حضار مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده
صورت و در افواه افتاده که باتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شده و بنا امنیت هوا
داری افتاد تو اساس هواداری او و وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی بخشد
عالمی را بسوختی ز حسد • دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران دانند که میان من
و گاو هیچ چیز از اسباب عداوت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه تواند بود
و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت
مرعی میداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع آن مشغول

شدمی

شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم و آثاری که مشاهده نموده بعرض سمع ملک رسانیدم و
بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو بر آستی باز نمودن و آنچه من گفتم
ملک نیز تحقیق فرموده و مصداق سخن و برهان دعوی ملاحظه فرموده و بر مقتضای رای خود مهمی با مضا
رسانیده و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده و حالا
از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند والحق سخن درست ع با هر که راست
گفتم فی الحال خصم من شد • خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت • و هر آینه اهل نفاق باتفاق در
خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت این خواهد بود که بقای
من ملک را رنجور و متغیر دارد و چون دمنه سخن بدانجا رسانید روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات
باید سپرد تا در کار کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت
ایضاح بینه و الزام حجت بیت نشاید که حکمی با مضا رسد • دمنه گفت کدام حاکم است کارتر
از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی متصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمدالله که ضمیر منیر
سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن
و هویدا نظم نگار کرده دفتر اسرار کن فکان • رای انور از رای و رقمهای روزگار • و یقین میدانم
که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظن هیچ سر برابر فراست ملک و بصیرت او
نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و اثقم که اگر تفحصی بسزا رود
در همه حال برائت ذمه من ظاهر گردد و نقد صدق آینه من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان
روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو • شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه
بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت
بیت سعی خواهم کرد اندر کار کار او در این مهم • تا بدان غایت که چون مو ز خمیر آرم برون •
دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در مبالغه غلو و اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص

من ظاهر گردد و اگر من در این کار جرمی داشتمی درگاه ملک ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه
مضمون فَسِيحُوا فِي الْأَرْضِ بر خود خواندمی و باقلیم دیگر رفتمی که میدان زمین جای وسیع است
مادر شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص حال از دغدغهٔ تقصیر می‌نماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را
بیگناه بیرون آری و با آنکه متهم تو پرسش باید از این مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است
دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض نسبت بمن بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا به
امینی حواله کند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنید وقوع یابد براستی بمسامع جلال
رسانند و ملک آن را برای جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد تهمتی
کشته نگردم و روز جزا عتاب بر آن خون ناحق مترتب نشود بیت من از کشتن نمی‌ترسم ولیکن
مبادا خون ناحق دامن بگیرد ؛ شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد
خواهی رسید مصراع در مزرع دهر هرچه کاری دروی دمنه گفت من بچه سبب خیانت اندیشم و
بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته‌ام
و آثار انصاف او را مشاهده کرده‌ام یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گذاشت و امید
مرا از میان دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفریده ؛ ستم ناید
از شاه عدل پدید ؛ یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که
بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق‌تر و بخلاص من
از من مهربان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشتن خود اهتمام ننماید
دیگران را بوی چه امید ماند بیت زان پس که تو کار خویشتن نتوانی ساخت ؛ کار دگری چگونه
خواهی پرداخت ؛ و سخن تو دلیلیست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت تا گمان بری
که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تأمل وافی تمیز ملکانه فضیحت ترا از نصیحت باز خواهد

شناخت

شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد بیت
فکر دور اندیش عالم گیر او در یکنفس ؛ کارها سازد که نتوان ساخت در عمری خیال ؛ سیاه گوش گفت
از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو در این محل و بیان مواعظ و نکات
و امثال آن دمنه گفت آری جای موعظتست اگر در محل قبول افتد و هنگام مثل است اگر بسمع رضا
استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که از شعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت
آری اگر کسی نیکوئیها را ببدی مقابله کند جزاء الشر بالشر روا دارد باری وعدهٔ خدمت بپایان
رسانیدم و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ خاین پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد
و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و
میامن ثبات غافل گردد بعاقبت پشیمان شود بیت هر که در کارها شتاب کند ؛ خانهٔ عقل را خراب
کند ؛ و آنکس که بشتاب کاری کند و از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید
که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود
چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی
بود با مال و متاع بسیار و حشم و خدم فراوان و زنی داشت ماه روی مشکبوی که چشم چرخ چنان
آفتابی ندیده و زیر دست دهر چنان نگاری نرسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان
و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان بیت جمالی چو در نیم روز آفتاب ؛ کرشمه کنان نرگسی نیم خواب ؛
رخ چون گلش آب گل ریخته ؛ میان لاغر و سینه انگیخته ؛ لبش شیرینی از گلشکر نوش تر ؛ برش نرمی ز گل نازک
آغوش تر ؛ و در همسایگی او بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش
بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورت گران چین حیران و از طبع نکته
آمیزش دل نقش پردازان خطا بادیهٔ حیرت [illegible] گردان بیت بچابکدستی آن فرزانه استاد ؛
کشیدی نقشها بر آب چون باد ؛ چو زلف روی خوبان دلفریبی ؛ ببستی نقش شب بر تختهٔ روز ؛

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی باجی با پدید آمد سلطان
عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنایی است استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن
آورد مصراع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ؛ چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت
بیداری پذیرفت و دیده بیدار نرگس چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد بیت چو شمع
از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم ؛ گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم ؛ زن بازرگان نیز جوان
را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاد بیت دل رفت و سینه
نیز تهی شد ز جان کنون ؛ ای صبر باز گرد که این خانه جای تست ؛ جاذبه عشق از جانبین در کار آمده
بواسطه دلاله با یکدیگر ملاقات کردند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد
روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش
آراسته میگردانی دلاشک توقفی می افتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در
آن باب مسلم و سر آمد دورانی فکری فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانی
باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که
سفیدی در وی بر مثال ستاره در آسمان تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر
بنا گوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر
این مواضعه میکردند و غلام نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب تشنه اگرت
نوشهاست ؛ کز پس دیوار بسی گوشهاست ؛ چند روز بر آمد و چادر تمام گشته وعده آمده
شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاه نیامد غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح و رنگ
آمیزی معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از
غایت شغف که بملاقات معشوق داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت
بیت در دادن صحبت و بر عشق زدم ؛ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ؛ غلام بدان لباس مراد

خود حاصل کرد پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و آرزوی دیدار
معشوق لباس صبرش چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد زن پیش باز دوید
تملق بسیار نموده گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشته جوان دانست که قصه
چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافت و دختر را ادب بلیغ کرده چادر را
بسوخت و ترک صحبت محبوب بر گرفت اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات یار عزیز و صحبت
با دوستان جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی ؛ بر دهد میوه پشیمانی ؛ و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آن است که من این سخن از
بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ ناخواه مرغوب و آسایشی ناخواهان است هر آینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دایره فنا و فوات
هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید نوشید و لباس
هلاکش باید پوشید بیت گردون در آفتاب سلامت کرانشاند ؛ کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد ؛
خیاط روزگار ببالای هیچکس ؛ پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد ؛ اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی
که در سپری شدن آن ملک فایده هست بیکبار ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی
بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود ؛ یک جانه باز ماند هر که را جانانه بود ؛ اما ملک را در عاقبت
این کار نظر کردن از فرایض است که ملک را بتیغ نگاه نتوان داشت و صد مکاران کافی را بحبال
باطل قصد نتوان ع تنها ماند چو یار بسیار کشتی ؛ و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون
آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت شد بدست نتوان آورد نظم سالها باید
تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ؛ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ؛ مادر شیر چون دید که
سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر او مستولی شد که ناگاه شیر از این قلبهای زر
اندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او

شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان مینماید که سخن او را
و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متأثر نشوی
و بهذیان فریبنده از جا بروی **بیت** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ٭ چه گوش هوش بمرغان هرزه
گو داری ٭ پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد و شیر فرمود تا دمنه را بر بسته بزندان
برند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردد و مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر پیش وی آمده
گفت ای فرزند من همیشه تو العجبی دمنه میشنیدی اکنون محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران
است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دقیقهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان
داد و چنین مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را از این ورطه
بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمع لشکریان را راحت عظیم است اولی آنکه زودتر
دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد **ع** تعجیل نکو نیست مگر در عمل
خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافقت
روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند هر که هنر زیاده دارد در حق او زیاده
قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود هرگز بی‌هنر با هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته
است و نزد من قربتمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بعذر او را دفع کنند مادر
شیر گفت حسدترین مردم کسی را در معرض بیداد ندی چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که
چون بر فروزد تر و خشک را بسوزد و عاقبت حسد اقتضاء آن میکند که کسی نسبت بخود نیز نیکی نتواند
دید چنانچه در قضیهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن شیر گفت
حکایت آورده‌اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم مسافرت کشته روی براه
آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده‌اید
و موجب چیست که مشقت مسافرت را براحت مجاورت اختیار نموده‌اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ

انکه

انکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش
رشک میسوختم و با خود خیال می بستم که دو سه روزی ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق
دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلا اختیار کرده‌ام مهتر رفیقان گفت که شما هر دو هم دردمند
و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده‌ام **بیت** سخن درست بگویم نمیتوانم دید ٭ که می خورند حریفان و
من نظاره کنم ٭ چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی
در میان راه بدرهٔ زر افتاده دیدند باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زرها را قسمت کنیم و هم
از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت بگذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده
راضی نبودند تا آنکه دیگری را بهره رسد و متحیر ماندند نه همت آنکه از سر آن بگذرند و نه قوت آنکه بر یکدیگر
قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان نشستند و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام
کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت **بیت** کار دنیا را که سامانش نیست هست ٭
دریا که پایانش نیست ٭ روز دیگر پادشاه آن ملک بآن نواحی بشکار بیرون آمد با جمعی از خواص بدان مقام
رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی
بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته‌ایم و بدین سبب از وطن و مسکن جدا افتاده سر
گردان میگردیم اینجا نیز همین حال پیش آمده و کار باضطرار و اضطراب انجامیده حکمی میخواستیم که در
حقیقت این زر میان ما حکم فرماید **بیت** شد بحمد الله میسر آنچه ما میخواستیم ٭ پادشاه فرمود که شما هر یک
صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت
کنم یکی گفت حسد من بمرتبه‌ایست که هرگز نمیخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا آن کس
خوش وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو نیکو مردی بوده و حسد بهره نداشته حسد من بمرتبه‌ایست که
نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند و بمال خود شخصی را نوازد شخص سیوم گفت که شما هر دو
از این کار نصیبی نداشته‌اید و دعوی شما بیمعنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی در بارهٔ من نیکی

بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند ملک انگشت حیرت بدندان تفکر گرفت و از مقالات تباه کاران
که رقم شقاوت **ام یحسدون الناس** بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد گفت
هم سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در
حق دیگری احسان کند پاداشش او همان بس که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان
زیان زده و محروم شود و آنکه تحمل احسان دیگری باد دیگری ندارد اولی آنکه او را از قید وجود خلاص کنند و
بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد
مستحق آنست که بانواع نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عقاب گرفتار بود و طعم
عذاب چشیده باشند تا وقتی که مرغ روحش بدام **قل یتوفیکم الموت** گرفتار گردد پس بفرمود
تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هرچه داشت از وی باز
ستانیدند **بیت** آنکه نیکوئی نخواهد با کسی ÷ نیکوئی با وی نباید خواستن ÷ هر نهالی کو ندارد
میوه ÷ از زمین بایدش بر کندن ÷ و آن حسود دومی را امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر بر داشته از
رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سیومی را فرمود تا قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از
مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد هر سه تن را بجزا و سزا رسانیدند **بیت** آن درد
که درمان نپذیرد حسد است ÷ آئین حسد فایده دیو و دد است ÷ گویند حسود خصم مردم باشد
کر زانکه نکو درنگری خصم خود است ÷ هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه حسود پیوسته از راحت
دیگران در رنج و محنت باشد و از شادی مردم غمناک **بیت** در این غصه جان میکند مردکی ÷ که بهر
دار دو جو داد آن یکی ÷ و این مثل برای آن است تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی نسبت
بخود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم توان نمود که نسبت بدیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم
که قصه دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شنیده ام حسد فهم نکرده ام
و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آن است که اتفاق او همه بر قتل و جنبه نصیحت

ملک باشد و اگر در دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دارم و بجهة
دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و
برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور
نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی میباید خورد و صواب آن است
که بمجرد گمانهٔ اهل شر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال الیقین از پس پرده گمان ننماید هیچ
حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است
در نگذارم **بیت** چو چشم افتدت بر گناه کسی ÷ تامل کن اندر عقوبت بسی ÷ که سهل است لعل
بدخشان شکست ÷ شکسته نشاید دگر باره بست ÷ نه بندی سبک دست بردن به تیغ بدندان گزد پشت
دست دریغ سخن میان شیر و مادر باتمام رسید هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را
بزندان بردند و بند گران بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن
او رود فی الحال بزندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت
و گفت ای برادر ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد از این از زندگانی چه لذت باشد
بیت بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ÷ چون نباشی در کنارم زندگانی چون کنم ÷ گفته با هجر من
در ساز و با من بگذران ÷ پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم ÷ دمنه نیز بگریه در آمد و گفت
بیت مرا دوری دوستان عزیز ÷ جگر خسته دارد دل آزرده نیز ÷ مرا این همه محنت و مشقت و
بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت و با آتش هجران میباید
گداخت **بیت** شب نیست که از مفارقت شمع عارضت ÷ بر آتش غمم دل بریان کباب نیست ÷
یکدم نبود که ز هجران جان گداز ÷ از خون دیده چهره زردم خضاب نیست ÷ کلیله گفت ای دمنه
چون کار بدین درجه رسید و سخن بدین مرتبه انجامید اگر با تو درشتی کنم باک نباشد و من
از ابتدا حال این سخن میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای

ضعیف و امر نا صایب خود مستظهر بودی و آخر همان شد که اول گفته بودم **نظم** گفتم ای دل
مرو آنجا که گرفتار شوی * عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد * و اگر در مبادی احوال در موعظه
تو تقصیر کردمی و در سینه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو در این خیانت شریک بودمی و این نوع
سخنان گفتن ندانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعی پیش از
اجل میرد و چه خبر است مراد از این انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست
بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده
و هر آینه مرگ از این زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن * هزار بار
به از بود نست نابودن * دمنه گفت که ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می
آوردی لیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
بی قدر کرد با آنکه میدانستم ضرر این کار بغایت و خطر او بیحد و نهایت نیست لیکن تمام شروع می
نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگر چه مضرت آنرا می شناسد بدان التفات
ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کسی که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت از
بلا و عنا هر چه پیش آید بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **نظم** من ناله ز بیگانه
ندارم که دلم را * هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است * کلیله گفت که مرد عاقل آن است
که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال هر نوع آن را ملاحظه کند تا از کرده
پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا
فایده ندارد **ع** پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی * دمنه گفت ای برادر با خصم بودن صفت
مردم دون همت است و امن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت مردم سفله و بیمروت و هر کجا
علو همتی بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد **نظم** گر بچوگان هوس بردن گوی مراد * با
در این میدان نهی اول ز سر باید گذشت * کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار باین همه رنج

ومحنت

ومحنت بیرزد **بیت** از سر البستان دولت میوه شادی مجوی * زانکه کمتر میوه زین باغ
انقلاب عالم است * بایستی که بر تو التفات بر مال و جاه دنیا بنیا فکندی تا در چاه رنج
و تعب نیفتادی و نهال حقد و حسد میکاشتی امروز میوه بلیت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود **بیت** ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد * ز جو
جو روید و گندم ز گندم * و من زهر گیاه کشته ام انگبین توقع نباید داشت و این زمان که کار از
دست رفته و دست از کار باز مانده نه سر انگشت تدبیر گره میگشاید و نه آینه اندیشه چهره صواب
می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته ام که گوهر شاهوار دولت به مخاطره
گرداب محنت بمیان رزیده **نظم** بس آسان مینمود اول غم دریا به بوی سود * غلط گفتم که این دریا
بصد گوهر نمی ارزد * کلیله گفت حالا اندیشه خلاص خود برچه وجه کرده و راه نجات خود از کدام
ممر خیال بسته دمنه گفت **بیت** از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص * مشکل توان که رشته تدبیر
بسته اند * چنان می نماید که کشتی حیات در این گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا به
مغرب فنا و فوات غروب خواهد کرد و من هیچ چیز بر تو نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان
برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا که تو بمن متهم شوی
و بحکم مصاحبت که میان ما به حد اتحاد رسیده در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند
تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوی آن زمان مشقت من از دو روی باشد یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه
بجهت من زحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاص نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است
و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود در این
تقدیر میان من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد
که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت کشید و آنچه می
دانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد دروغ غیر واقع نمیتوانم گفت و پیش از آنکه از من پرسند

آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آن است که بگناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود
را از تبعت آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانم که در این قضیه سرانجام تو بهلاک کشد باری
عقوبت دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا
شوار عقاب بچشی دمنه گفت در این معانی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله
رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب
همه شب بر خود می پیچید و چون صبح روشن شد دمش فرو شد رفت و چندین آرزو در خاک برد اما در
آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت مردی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیک
ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت
تا بوقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد * دیگر روز که شه زرین چنگ آفتاب در
بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری
گشت نظم ز عدلش روز عالم گشت روشن * شب ظلمت فرو چید دامن * بار مجلس مظالم
ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر
کشتن پرهیزکاران است و نیکوئی با بدنفسان بمثابه بدیست با نیکویان بیت نکوئی با بدان کردن
چنانست * که بد کردن بجای نیک مردان * و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی
را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک باشد و وعید من اعان ظالما فقد سلطه الله
علیه در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو * وز بد کس خوشدل و خرم مشو شیر قضات
را الزام داد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض
رسانند پس قضات اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند
مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره تهمت او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در

حق

حق وی رود باید که از مقتضای حق دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف
نگردد و هر یک از شما آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرج است اول
آنکه حق را یاری دادن و علم راستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در مروت و دین و
فتوت حرمتی ما لا کلام دویم بنای ظلم را درهم شکستن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را
گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است سیم باز رستن از اصحاب مکر و فساد
و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتی است کامل و راحتی است همه کس را شامل چون سخن
بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه تیقنی
حاصل نبود و نخواستند که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و نتیجه که از
روی حقیقت گویند خونی ناریخته گردد چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار
تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر
ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شاد شدی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد مجلس را براو دست
نیست و اگر او بقدر دانش در تهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قصه من
چیزی معلوم دارد و براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی در
عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک شدن شخصی بمثابه حکمی بود باید که بشائبه
ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رسانند و هر که بگمان و شبهت مرادی معرض
تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است
آن دمنه گفت حکایت آورده اند که مردی با سرمایه دانش و با پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد نه
علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنه
ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه با مایه بود که میان رید و نقرس امتیاز نکردی و در
ساختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت

فارغ بیت بدعلاجی که هر که چهرهٔ او بدید دیگر ندید روی حیات ∴ و در آن شهر این شخص دکان جهالت
گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم
مشهور دمی چون دم عیسی دلگشا و قدمی چون قدم خضر جان افزا بیت گر خواستی بیک نفس آفت دوا ∴
زایل شدی ز گنبد دوار بانبات ∴ ور بی قدم خجسته بباغ اندر آمدی ∴ دادی ز رنج رعشه سفیدار را
نجات ∴ چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز
نوالهٔ محنت نیابند و بی هنران از موائد فواید او ذلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند بیت هنر بنخرد
ایام و غیر ازینم نیست ∴ کجا روم بتجارت بدین کساد متاع ∴ کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در
تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد و بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده
مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن
کمتر میدید تا وقتی که از روشنائی در وی اثر نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل
عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن ∴ بسوخت
عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است ∴ تا اندک فرصتی در آن ولایت طبیبی مسلم شده ذکر معالجهٔ او به
شهرتی که ذبردار السنه و افواه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتاب چون
او روی ننموده بود و عطرفروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت ماه رو نما
مشکبو با دلکشی ∴ جانفزا با دلفریبی مهوشی ∴ او را ببرادرزادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف
بآئین خسروانه و تزیین پادشاهانه وجود گرفته بیت ماه را مهر میهمان کرده ∴ زهره با مشتری قران
کرده ∴ و از قران آن دو کوکب سعد گوهر شاهواری در صدف رحم منعقد گشت قضا را در وقت
وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی بدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت
رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته بتشخیص این مرض کرد و گفت معالجهٔ این
بیمار بدارو نامیسر گردد که آنرا مهران خوانند و دانکی از وی بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک

خالص

خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج او زایل گردد گفت ای
حکیم دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همیون قدری ازین دارو دیده بودم
در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم
و در این حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دوا کار منست و ترکیب این اخلاط
نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و دوا او دویه که بدان احتیاج است بیرون
آور و آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نمای طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم
گفته بود می طلبید عاقبت چون بهمان دستور حقها متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند
و با آنکه تمیز کند یکی از آن حقها بر داشته بیرون آورد قضا را آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه
قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را
با دیگر اخلاط بیامیخته شربتی ساخت و بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک
آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب
نادان دادند تا هم بر جای سر در شد بیت نیکو مثلی است اینکه هر کو بد کرد ∴ بد با دیگری نکرد هم با خود کرد ∴
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری
که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث
ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کژی حال تو از شکل و هیکل و هیات درست
گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوید و بر این قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل
سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست اشعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چپ
خرد تر باشد و اختلاجی دایم بر او غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و پیوسته نظری بر روی
زمین افکند ذات نامبارک او منبع فساد و مکر و فجور و غدر خواهد بود و این علامت در او موجود است
دمنه گفت در احکام الهی میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت سهو و غفلت و خطا و زلت

بیت غلط وسهو بر من و تو رواست * مبرّا جهان آفرین از خطاست * اگر این علامتها که یاد کردی دلیل
خون و برهان صدق تواند بود و بدان راست از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا نمیتوان کرد
پس علی الاطلاق از گواه و سوگند باز رستند و غازیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد از این هیچکس بر نیکوئیها
ثنا گفتن نباید و بر بدکاری ملامت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین وجود
او با او همراه کرده اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش اهل شر از
صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن بوده
که این علامت مرا بر آن داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ
کردم بیت مکن در این چنینم سرزنش بخودرائی * چنانکه پرورشم کرده اند میرویم * پس من بقول تو از
بند و بلا رستم و تو برهان عقل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نامشنیده اصل دعوی بیفروغ و قولی
نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی بیت بر خرد از طرح سخن دانا توی * دانسته که ناکجاست یا دانی تو *
چون دمنه بر این گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج دهن نهادند و کسی دم بر نیاورد قاضی بفرمود
تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی
از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دیروز باز خبر کلیله ندارم
و در این محنتها پرسش او امید دارم بیت دوست آن باشد که گیرد دست دوست * در پریشان
حالی و درماندگی * تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر میآری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از
جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت بیت دل بشد از دست و دست از بجه
جویم * نطق فرو بست حال خود بکه گویم * دمنه از اضطراب بیطاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز
نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم بیت جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و نداریم
مرهمی * چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل * وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی
رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای

همنفسان

همنفسان آه که بیمار بماندیم * در دست غم هجر گرفتار بماندیم * دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از
زمانی که بهوش آمد فریاد بر کشید و بزاری زار با دیده اشکبار میگفت نظم دردا که هیچ گلبن شادی بدیده
شد * وحسرتا که شاخ طرب بارور نماند * ای دل فغان بر آر که آرام جان برفت * وی دیده خون ببار که نور
بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی از دست جزع چاک گردانید هر لحظه روی در
خاک میمالید بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبود و نالیدی روزبه بنصیحت آغاز کرد و گفت ای دمنه تو خود دانی
که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانه بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش
حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده و خیاط کارخانه قدم
جامه وجود هیچ موجودی با طراز عدم ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع ظرافتی با تند باد آفتی
نیفروخته بیت تا فلک معمار این معموره شد با خار غم * یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت *
گلستان عمر را در مرغزار روزگار * نوبهار خالی از باد خزانی کس نیافت * این شربتی است همه را
چشیدن و بار محنتی همه را کشیدن نه مرهم این زخم جز صبوری چاره نیست و علاج این درد جز
شکیبائی ضروری نه بیت صبوری ضروریست کین درد را * بغیر از صبوری دوائی ندارد * دمنه بدین
سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه در این جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا
دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت
و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در او ودیعت نهادندی روزگار
را بر آن وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن نا امید ماندی دریغ که آن مهربان سایه
دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه بی رفیقی همدم و مونسی محرم بگذاشت بیت با که
گویم راز خود چون محرم رازم نماند * چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند * پس از این مرا
از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه دانستمی که در این
محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی و خود در ابرازی راز متهم گشتمی و از رنج تنهائی و غمهای

بیکسی باز رستی چه در این ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاص نمی‌بینم
بیت این دم از کوی امید آواره میباید شدن ٭ چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن ٭
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بگورستان ممات افتاد نهال محبت دیگر یاران در بستان
اخلاص تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد ٭ روی نسرین تازه است و
جعد سنبل تابدار ٭ دمنه گفت راست میگوئی لقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد
و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بود دست بیار و مرا به برادری قبول کن روزبه نشاطی
تمام پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای علای من بر اوج علیین بر افراختی دل
وفادار من از عهده عذر این عنایت چسان بیرون آید و زبان گستری من شکر آن نعمت چگونه
گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت
و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج بر گیری و آن
را حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بشتافت دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا
کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرط است
که شرط را بپایان ببرند ٭ روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت
قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود و مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در
اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب
نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو
بی شبهت از شایبه شک مصفاست و هرچه از تو در آن محل قبول میرسد بیار تا چه داری مادر شیر
گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت نمی شناسد و دمنه فرصت
یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر

آمد شیر

آمد شیر گفت تو امروز غایب شو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر بار
قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند معتمد
قاضی همان فصل روز اول مکرر ساخت و احضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت
و بخیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند
اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفقند و ترا با این حال در میان این طایفه
از زندگانی چه فایده تواند بود و حالا الصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت
خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه از رهی بیت
زیرکان گویند که اندر مرگ نوع راحت است ٭ و ز بیان این سخن بر خلق منت می نهند ٭ گفته اند آنکس که میرد
از دو بیرون نیست حال ٭ یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند ٭ یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار ٭
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند ٭ ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن
بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت
بر دار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت
تو معلوم است و همه بر فهم و فضل تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بتحقیق
این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات و بدنامی بیت مردن کس به نیکنامی ٭ بهتر از زندگی
و بدنامی ٭ دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از
فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را این شبهه افتاده و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من
در کار خود بهتر میدانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوای درست است و نه بقاعده
تقوی و با وجود آنکه شما به مجرد گمانی که مگر مرا در خون شتربه سعی بوده این همه گفته گو میکنید و اعتقادها در
حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور

باشم و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته‌ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمردم و از روی
مروت بر آن رخصت ننهادم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نبخشایم ٭ دیگران را
چه سان بکار آیم ٭ ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین میباید و اگر فضیحت است اولی
آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لهو در آن احتراز نمودن لازم
بود و نادرتر آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق
احتیاط بر طرف نهادی و لطف خود و کمان ارباب اغراض بنده پرستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی
طرب سرای دل هر کس از تو معمور است بیت چراغ دل امیدوار من باشی ٭ گلی چو تو نشگفت در بهار جهان ٭
روا بود که همه خار خار من باشی ٭ قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی
برین گونه داده‌اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار
نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید
که چگونه بوده است آن دمنه گفت حکایت آورده‌اند که مرزبانی بود در بلخ بزرگ معروف و بشرف ذات
حسن صفات موسوم و موصوف نظم با ادب جان فزا با سخن دلپذیر ٭ با خرد دیگران با هنر بیشمار ٭
و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش‌تر از آب حیات و
دهنی شیرین‌تر از تنگ نبات بیت بچهره چو آتش بعارض چو آب ٭ فروزان‌تر از آب و از آفتاب ٭
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر ٭ به تیر و کمان کرده دلها اسیر ٭ با جمال حسن و دلربائی کمال عفت و پارسائی
جمع کرده بود و رخسارهٔ فتنه انگیز را از خال زهد و پرهیز آراسته بیت دیده فرو بسته ز کار جهان ٭ گشته
پس پردهٔ عصمت نهان ٭ آینه نادیده جمالش ز دور ٭ کرده ز همراهی سایه نفور ٭ و این مرزبان غلامی
بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی‌باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق
و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان

متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاده مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت نگه
باز مرغ دل عندلیب ره بدام تو در افتاد ٭ پس مرغ همیون که به تیر نظر افتاد ٭ غلام دل از دست داده چندانکه
حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد نظم
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ٭ خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت ٭ بازدار بطمع صید
کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چند انگه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورده به
آشیانهٔ مطلوب نیافت نظم برو این دام بر مرغ دگر نه ٭ که عنقا را بلند است آشیانه ٭ العبد از نا امیدی
چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند
پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو
خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم و در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان
بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش
آورد و طوطیان شیرین کلام سخن گرفتند تا آغاز نمودند همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان
زبان بلخی نمیدانست اما بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دلاویز عشرت
انگیز الیف گرفت مرغان را بزن سپرد تا بتیمار ایشان قیام نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره بیخبر از بلای مرغان مر ایشان را
نابود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد بیت نفسی را پروردم و آخر شدم رسوا از
او ٭ من چه دانستم که خصم خویش را می‌پرورم ٭ القصه مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که پیاپی الحان
دلپذیر و نغمات بالفاظ ایشان در بزم شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و
زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ به مهمانی مرزبان آمده بودند و مرزبان
در مجلس که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بر عادت معهود همان
دو کلمه سرایدن گرفتن آغاز کردند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت
در پیش افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوشدلی

مهمانان بحیرت و تامل متبدل شد از کیفیت آن حال بپرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند انچه مهمانان
عذرها گفتند بمحل قبول رسید یکی از ایشان که جرات او زیاده بود گفت مگر ترا بر آنچه این مرغان می
گویند وقوف میافتد مرزبان گفت نا من معنی این سخنان فهم میکنم اما باواز دلکشای ایشان
بهجتی و فرحی در دل مشاهده میرود و شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم شبی
سلیمان را به چه شناسم زبان مرغان را ٭ ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای
آن سخن آن را آگاه نمایند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که
من بر این معنی وقوفی نداشتم و بعد از انکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن
خانه که زن پریشان کار بد ساسان باشد چیزی خورند در اثنای گفت شنید غلام بازدار آواز داد که من
بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاد
بیت گر گرهلاک پسندی و گر بقا بخشی ٭ بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت ٭ اما در این کار اندیشه بجای
آر و تعجیل منمای شتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل
واجب میبینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند
و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال
آن تا ابد در گردنش بماند نظم با تامل بکوش در آزار ٭ تا پشیمان نگردی آخر کار ٭ مرزبان فرمود تا زن
را بحوالی آن مجلس آورده از پس پرده بازداشتند و صورت حال با وی بازگفت و فرمود که طوطیان
از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته شد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم
وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این زهر نیست که بزبان آوری عذر توان خواست مصراع
گر گناه اینست نتوان کرد استغفار از و ٭ زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت
که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت
این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از فردمان بلخ بپرس که این مرغان بلغت بلخ چیز دیگر میدانستند

بانه

یا نه چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناخلف
مشیرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسد خویش بوصول نرانجامید ایشان را این سخن تلقین
کرده و اگر بدان زبان چیز دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط
بجا آورد دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر
شد که زن از آن مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود که بازدار را بیارید بازدار بازی بر
سر دست گرفته بشوقی تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار عدو تو دیدی
که من کاری خلاف رضای حق تعالی میکردم گفت آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر
دست داشت قصد روی او کرد و منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده
پندارد این است جزاء سیئة سیئة مثلها بیت برکنده آن چشم که بد بین باشد ٭ بد بین همه
جا در خور نفرین باشد ٭ و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بتهمت دلیری کردن و نادیده را گواهی
دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن بر جانه نوشته نزدیک
شیر فرستادند و او ماجرا با مادر نمود مادر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من در این کار بیش
از آن فایده نداد که این ملعون بدگمان شده بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار
پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مشفق مهربان بود روا داشت
در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بدخیر فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر ناپاکی
و افساد نزاید بیت ز بوم شوم توقع مدار بس همای ٭ طمع مبند که گنجشک فعل کرکس کند ٭ بعینه کار مفسد
بلند شد چه عجب ٭ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ٭ این سخن را در دل شیر وقعی عظیم افتاد و اندیشهای
دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن او بهانه باشد
گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی
سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام این مقدار توانم گفت که از آنکس استجازه نمایم اگر اجازت دهد

تفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمد و بارگاه خود نزول اجلال فرمود و
پلنگ را طلبید و بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو زور آزمای
وی شده چون آفتاب لطف تو کشورگشای اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است
و آثار تمشیت و تقویت سلطانه در باره تو جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری
بر تو واجبست تا بوعده **لئن شکرتم لأزیدنکم** روز بروز عاطفت شاهانه زیاده شود پلنگ گفت ای
ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاک ره مبذول فرموده
و میفرماید از عهده ادای شکر آن بمبالغت کدام عبارت بیرون تواند آمد و سپاسداری یکی از هزار
و اندک از بسیار بچه قوت در معرض ظهور تواند آورد **بیت** تو فرض کن که چه سوسن همه زبان کردم
چه سان ز عهده تقریر آن شوم آزاد و من از غایت ساحت میدان هواداری را العبد و مشکرگزاری
پیموده ام و حالا نیز هرچه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد
نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد نهادن چه مردان آنرا بکرم تمام کردن **وما علی الانعام الا الاتمام**
شیر در اول حال ما فی الضمیر خود را در میان آورده تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه
از خصم غدار بقدر امکان سعی باشد بجای آری **مصراع** امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست
که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده باشی براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از قتل
او در گذرد و بر آن تقدیر هیچکس در درگاه شیر از شر ایمن نتوان بود و اندک فرصتی با فسونهای مکرآمیز
دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هرکه در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بتمامی و غرض
پردازی عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود و تا غایت که کتمان شهادت
میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود که ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از
دقایق جهل و مکر او آگاه گردد و اگر قبل از این در این قصه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی
چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت بکن که حمل بر غرض کردی

وکمان

وگمان بد نبردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای
یک ساعت فراغت ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر
شناسم **بیت** اگر بهر دو جهانش بها کنم مویی هنوز در دو جهان شرمسار او باشم پس در ملازمت مادر
شیر نزد شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن
در افواه افتاد و آن دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من
هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر شد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود شهادت ادا نموده باز گفت
پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب
حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و
امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاه اتفاق نمودند **بیت** هر بیخردی که تخم
آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت برداشت شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند
و طعمه از او باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی بمرد و شد از آن
~~بازگرفته بانواع~~ و شآمت مکر و غدر در او رسیده و از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد
فقطع دابر القوم الذین ظلموا [illegible] تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این
و فرجام کار غداران چنین باشد **بیت** هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار گل نچیند کسی که خار دهاد چون یقین شد جزای نفع و ضرر نیکویی کن که نیکویا
بهتر **باب سیوم در منافع موافقت دوستان و فواید مواخذت ایشان** رای گفت برهمن را که شنیدم
داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده و بکینای بقتل رسیده
و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی برسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و دفع خصمان از پشت
دیگر روی بودن و رضای یکدیگر برابر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **بیت** ای خسرو زمانه که

از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده باد و ایلچی سپهر آرام کو ظفر صد داغ غلامی بر جبین مهر و خور نهاده
بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان
خالص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران مخلص نیست بیت زانکه در آفاق زیر باد و بر هیچ کس از
یار بهتر در گریز و هر آینه جمعی که نقد سکه ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال
مودتشان در روضه اختصاص بر شحه یکجهتی در ضاجو پا پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح خرد و
فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مواد بهجت و
معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه همراهی و مظاهرت مسلوک و موظف دارند بیت
یار بدست آر که بی کس است هر که مرا و را بجهان یار نیست زین همه نعمت که درین عالم است
هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایات که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات
تواریخ ثبت کرده‌اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصه
ترین است رای پرسید که چگونه بوده است آن برهمن گفت حکایت آورده‌اند که در ناحیه کشمیر
موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت آنهار مانند آسمان آراسته
بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی بیت ز هر سو چشمه چون آب حیوان
چراغ لاله هر جانب فروزان بنفشه رسته و لاله دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق هر
طرف بر پا ستاده چو بر شاخ زمرد جام باده و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان
آنجا بیشتر آمد و شد کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن
بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن من الایمان
مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته در زیر و بالا می‌نگریست و بر راست و چپ نظر می‌افکند
ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصائی بر دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان
درخت آمد زاغ بترسید و با خود گفت بیت یا رب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب می‌آید

هیچ معلوم نیست که چه سبب این چنین با شتاب می‌آید و لیکن که قصد من کرده باشد و برای
صید من تیر تزویر در کمان تدبیر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و بنگرم بیت تا به نیم
فلک از پرده چه آرد بیرون زاغ در پس یک درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت
آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران
در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و فهمی کامل و حدتی
قوی و آن کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و
روزگار خود در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی و چندانکه چشم کبوتران
بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه
از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران می‌باشد ایشان را بجانب تأنی و تأمل میل داد و گفت بیت
ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامی است زیر هر دانه جواب دادندی که ای مهتر
کار ما باضطراب رسیده و مهم بغایت پریشانی انجامیده حوصله از دانه تهی و دل از اندیشه مر مجال استماع
نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویشتن
سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را کمند موعظت مقید نتوان ساخت و بر سر
ملامت ایشان غفلت و جهالت بر نتوان کشید مصرع هر که در بند حرص افتاد بمشکل ز بند او شود آزاد
خواست که تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود فایده قضا کردن او را نیز نجم تقدیر بر بسته جانب
دام کشید مصراع ای با بصر من ببرد دم او بکشد قلاب را القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط
را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد
بر کشید که نه شما را گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تأمل کردن در کارها شروع
کردن ناپسندیده بیت طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب
رود حیرت و خجلت بر کبوتران مستولی شد دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده شادی

تا م دوان شدند تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد
افتاد با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیدند و پر و بالی میزدند مطوقه گفت
ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمایید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید مصراع
وین چنین نه حد یاران است ❊ در مذهب محبت فتوای بر آن است که استخلاص یاران را از
خلاص خود مهمتر دانند چنانکه دو رفیق در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی آن ساحل آن کشتی
شکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب انداخت و عزم کرد که یکی از ایشان
را بگیرد به هر کدام که میل کردی فریاد برکشیدی بیت که ای برادر این گرداب شور ❊ مرا بگذار و دست
یار من گیر ❊ در این گفتن جوان بر روی برآشفت ❊ شنیدندش که جان میداد و میگفت ❊ حدیث عشق
از آن بطال منوش ❊ که در سختی کند یاری فراموش ❊ و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر
زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را بر رستگاری خود تقدیم فرمایید باری همه بطریق معاونت و موافقت
قوتی کنید باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته و همه رها یابیم کبوتران فرمان بجا آوردند
همه در وقت متفق شده بیک حیلت دام را برکنده بر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان
میدوید و باُمید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهاست
باید تا چنین صورتی از کتم عدم روی نماید و بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی
آنکه بر اثر ایشان بشتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار
خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بر از تجربهٔ روزگار بهره بگیر ❊ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ❊
زاغ در پی ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پریدند و صیاد حریص شوخ
چشم دیده بر آن گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که صیاد هنوز در پی ایشان است و قوت
طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران
کرد و گفت این ستیزه روی بجدی تمام کمر قصد ما بربسته و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او غایب نشویم

هرازها

دل از ما برنگیرد صواب آن است که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختان پرواز کنیم تا نظر
او از ما منقطع شود و نومید و خجل زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او رفتار نمودند و از جانب دشت
و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان
میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و از برای دفع همان واقعه علاج همان حادثه ذخیره سازد تا
بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد بیت عاقل آن است که در تجربهٔ نفع و ضرر ❊ ز حریفان
دگر بهرهٔ خود بردارد ❊ هرچه دانست کز آن نفع رسد بستاند ❊ وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ❊
کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در چارهٔ استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر
بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یار وفادار ازین مهلکه روی
نجات بینیم بیت با همرهی این راه بسر نتوان برد ❊ در این نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان
من زیاده در وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و هواداران برتر آمده بیت رفیق مخلص و
یار وفادار ❊ که در یاری ندارد جز وفا کار ❊ ممکن که بمددکاری او ازین بند ما را رهائی روی نماید و از این
مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمد و نزدیک سوراخ او حلقهٔ در را
بجنبانید صدای مطوقه بموش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه
از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت
بیت چه حالت است اینکه می بینم چه حالت ❊ در این حالت شکیبائی محالست ❊ من ای یاران چسان
فارغ نشینم ❊ چو یار خویش را در بند بینم ❊ ای عزیز بکدام حیله در این بند افتادی و بچه سبب بدین رنج
گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر باز بسته اند
هرچه کاتب ارادت در دیوانخانهٔ ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در
عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد بیت قلم بتلخی و شیرین ای پسر رفتست
اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد ❊ و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی در این ورطهٔ هلاک افکند و دانه بر من

و یاران من طلوه داد و تا کمر ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر تانی و درنگ و احتیاط دلالت
می‌نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای دوربین خرد
دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت
گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی با آن زیرکی و دور اندیشی با زلزلهٔ قضا مقاومت نتواند
و بر تقدیر بر اینهمه حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک از این سخن در گذر که کسانی
که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش با مقادیر
ازل نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از
اوج هوا بحضیض زمین کشاند هیچ آفریده را در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا بیت
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ٭ با قضای آسمان هیچ اند هیچ ٭ چون قضا بیرون کند از چرخ سر ٭ عاقلان
گردند جمله کور و کر ٭ ماهیان افتند از دریا برون ٭ دام گیرد مرغ پران را زبون ٭ این قضا بادیست
سخت و تند خو ٭ خلق چون خاشاک عاجز اندر پیش او ٭ و بباید دانست که دانا را در باب جریان قضا همان
حکم پادشاهی است و رعیت حقیر در نظر تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان بیت بزور و زر نشاید
رد احکام قضا کردن ٭ نمیزیبد کسی را چون و چرا در حکم قضا کردن زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر
لباسی که خیاط ازلی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت
آراسته خواه دامنش بطراز محنت پیراسته باشد همه محض عنایت و عین کرامت است غایتش اگر بنده
بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا است و در این معنی گفته اند بیت بدرد و صاف
ترا حکم نیست دم در کش ٭ که هر چه ساقی ما داد عین الطافست ٭ و آنچه ناخوش آمد چون بنگری صلاح
حال در آن بوده بزرگان گفته اند نوش صافی بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید بیت
بس مراد که در ضمن نامراد نهانست ٭ چون زیرک این فصل فرو خواند ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود

اشتغال

اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشای و خاطر از جهت ایشان جمع
فرموده و بجانب گرهای موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت
ای زیرک اگر رضای من مطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آن است که اول یاران مرا از بند رها
دهی و بدین کرم طوق منتی بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط
رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آن را بر خود حقی نمیشناسی و نکتهٔ ابدا بنفسک را تغافل مینمائی
مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور مهتری این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد حال ایشان
بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ایشان را از آن روی که رعیت منند بر من حقی ثابت و مرا از آن سبب که
مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمدد کاری و معاونت
ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط مهتری بادا
باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت گذارد بسی بر نیاید که مشرب
عزتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نشاید اندر دیار کسی ٭ چو آسایش خویش خواهی و بس ٭
موش فرمود پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ دل است در بدن پس ملاحظهٔ حال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از غبار اعضا چندان مضرتی نرسد و اگر عیاذا بالله بزیان آید تسلی
اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم ٭ از سر شه مباد موئی کم ٭ مطوقه گفت می ترسم اگر
بگشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند و چون من بسته باشم هر چند
ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی
یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت آن محض
مروت خواهد بود بیت گر سپری یار کسی گیر را ٭ کو بود اندر غم و شادیت یار ٭ دوست که در
شادی و غم نیست دوست ٭ رو چه شوی شاد که غم خود هم اوست ٭ موش گفت عادت اهل
مکرمت این است و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد

صافی خلایق بدوستی راغب‌تر گردند و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید نظم دوستی در چنین
کسی باید ٭ که از و کار بسته بگشاید ٭ پس زیرک بجدّی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را ببرید و
در آخر کار همه گردن مطوّقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده مطمئن باشیانهٔ خود باز
گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرده بدوستی و همدمی
او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قضیّه که
کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم نشست
نظم مشرق و مغرب همه پر همدم است ٭ لیک از آنگونه که میبایدم کم است ٭ یار غرض جوی فراوان بود ٭
هر گذر بار تو یار آن بود ٭ پس زاغ آهسته بدر سوراخ آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم
زاغ و با تو مهمّی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد
ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه
بریده و جادها را ایمن از وقوع ساخته و بتمام هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز
زاغ شنید بر خود بپیچید گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز
راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروّت و هواداری
و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید
ببرکت مصادقت و مودّت تو از آن ورطهای پرخطر خلاصی یافتند همگی همّت بر دوستی تو مقصود گردانیدم
و آمدم تا بشرط استفتاح در مخالصت بجای آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی ٭ حال دل خود با
تو بگفتیم تو دانی ٭ موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع
بیت بازار تو سودی بجز زیان جان نمی بینم ٭ که بعد المشرقین آمد میان ما در این سودا ٭ برو
آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذّر باشد منه که جستن آنچه در
حیّز امکان نباشد بمنزلهٔ کشتی است بر خشک راندن و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی

محال

محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده بیت این دام بر قصد شکاری
دگری کن ٭ کان صید که دیدی بکمند تو نیاید ٭ زاغ گفت از این سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را
محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحبدولتان آرد دلتنگ دست رد بر جبین نیاز او نزنند و من از
حوادث زمان پناه باین بارگاه آورده‌ام و در وقایع این آستانه ملجأ و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان
توام در جهان پناهی نیست ٭ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ٭ حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم
گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور رو برمیتابم و نه بجفا بجانب دیگر
میشتابم بیت گر بشمشیر سیاست مینوازی حاکمی ٭ ور بتشریف غلامی میپذیری بنده‌ام ٭ موش گفت ای
زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بروی دام زرق میفکن که من طبیعت ترا نیکو شناسم و تو چون
جنس من نیستی از صحبت تو هراسم بیت ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم ٭ و بهیچ صورت من بر تو ایمن
نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر او ایمن نتواند بود بدان رسد که بآن کبک رسید زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن موش گفت حکایت آورده‌اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید و
غلغل صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگشت چون باصره‌اش خرامیدن
کبک را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور نمود دل باز بصحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت
او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که در این عالم از مصاحبت مناسب چاره نیست
و از یاری موافق و رفیقی مهربان گریزی نه و در امثال آمده که هر که را یار نبود پیوسته بیمار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد ٭ درخت عشرتش باری ندارد ٭ و این کبک یاری خوش منظر خندان
روی سبکروح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بصحبت این نوع مصاحب
منشرح و بیغم بود بیت یاری باید چگونه یاری باید ٭ یاری که گره ز کار من بگشاید ٭ هر که بجمال خویشتن
ننماید ٭ ز آئینهٔ دل غبار غم نزداید ٭ پس آهسته بجانب کبک متمایل شد و کبک را نظر بروی افتاده حذر
کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ بنشست و صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک

پیش از این از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر شد امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در
دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان
نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ سود اثرهٔ مراد
میآورد بیت نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود : هر چند کسی پیش برد پیش برآید : کبک آواز داد
که ای قهرمان کامکار دست از این بیچارهٔ محنت زده باز دار و بکبک دیگر خورده پندار بیت
من و دیدار تو هیهات چه فکرست خطا : من و وصل تو عفی الله چه خیالست محال هرگاه آب و آتش
بایکدیگر انتظام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند
موافقت من با تو خیال توان بست مصراع زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد : باز گفت ای عزیز با خود
اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون تو لطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی
وارد شده که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از ادراک طعمه
خود عاجز آیم همین پیش بینی که داعیهٔ همدمی و مجالست تو و تمنای هم نشینی و موالفت تو مرا بر کسب
سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار است اول آنکه ابنای جنس من می بینند که ترا در
سایهٔ حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو
خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی و دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن
منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت که
رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد
دل گذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال : امید حاصل و جام مراد مالامال : کبک گفت
تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و
مثل ما کسان از مذلت و منقصت خالی نباشند و در آن وقت که من باستظهار و اهتمام تو امیدوار
باشم ممکن که صورتی از من صادر شود که ملایم طبع شریف نباشد و بسبب غضب خداوندی دمار از نهاد

من برآرد

من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت درسازم و رایت مصاحبت حکام که متضمن خطر آن کلیست
برنیفرازیم بیت تماشای رخ خورشید خود نمی بینم : همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم : باز گفت
ای برادر نه دانسته که دوستی از عیب دیدن نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید
بغایت زیبا بیت زهر ترا دوست چه داند نکو : عیب ترا دوست چه بیند هنر : و من چون افعال ترا
بدیدهٔ دوستی مشاهده می نمایم و رقم احوال و اقوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا
بر گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب کرد بیت دیدهٔ دوست عیب بین نبود :
کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز گفت و در آخر
بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند
موکد ساختند و باز او را برداشته باشیان خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرا
نیدند چون دو سه روزی براین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی
پیش گرفت سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز به همت عالی آن را
ناشنیده پنداشت از سر انتقام درگذشتی اما کینه در سینه وی جا گرفت روزی باز را اندک
ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نتوانست کرد همه روز در آشیانه بسر برد چون شب
در آمد حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و
کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلوده ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد
و پیمان بنظر وی درمیاورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن و خوردن کبک بهانه
میجست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده برأی العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از
دل پر درد برآورد و گفت بیت چه عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود : چه دانستم که این دریا چه
موج بیکران دارد : دریغ که اول حال نظر بپایان کار نفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت
بزرگان را بیت که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید : فراموش کردم لاجرم امروز بکشتی عمرم بگرداب

در افتاده که ملّاح تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسسته که سر انگشت تفکّر
در پیوند آن متحیّر بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید ۝ نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ۝
با خود از این نوع میگفت و باز همچنان مخلب آز از کشاده منقار خونخوار بزهر چشم آب داده بهانهٔ
جو نهایش نهاد کار خود ساخته و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت
باز هیچ بهانهٔ که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفت
روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای میر جهانگیر حالا شبست و همه عالم
سایهٔ ظلمت گرفته شما از تاب کدام آفتاب در زحمتید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت
ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از
هم بر دریدن و خوردن همان بیت دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ ۝ که ز سر پنجهٔ شاهین قضا
غافل بود ۝ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس صحبت دارد و با کسی که از مضرّت او
ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک در سر جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش
سپری گردد و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طبع تو ایمن نشستم پس میان من و تو راه الفت
بچه تأویل گشاده گردد و اسباب موالفت بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل
خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در
بقای ذات و حصول محبّت تو هزار فایده مقرّر است و صد هزار منفعت متصوّر شد
که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید
امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پسندیده که تو داری نزیبد که حق غریب ضایع ماند
و غریبی زار آستانهٔ تو نا امید باز گردد بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست ۝ جانا مگر این
قاعده در شهر شما نیست ۝ و من از مکارم اخلاق که در تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم
خود محروم مطلق سازی و مشام جان مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطّر نگردانی نظم از تو غریب گی

بود

بود رسم غریب پروری موش فرمود که هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی اما چه اگر در میان دو کس
عداوت عارضی پدید آید باندک وسیلتی رفع آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسّر گردد امّا اگر در اصل
دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکّن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت نیز مجدّد
منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یابد ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان
داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیّز قوّت بشری خارج است و بعدم آن بانعدام ذات هر دو باز
بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر یکجانبه
یکی از دو خصم منحصر نیست گاهی او از این متضرر میشود و گاهی آن از این متأذّی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر
که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که مضرّت در یکجانب مقرّر باشد و هزیمت
بر یکطرف مخصوص بلکه در بعض اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از ازمنه پیل دمان پیروز گردد و این نوع
عداوت بدان مرتبه متأکّد که زخم او مرهم پذیر باشد بجهة آنکه هرگاه مضرّت در جانب یکی وجود گیرد و هر آینه
دشمن تسلّی خواهد بود و نوع دوّم آنکه همه مضرّت در یکجانب بود و منفعت و راحت طرف دیگر را
لازم و این عداوت بمثابهٔ تأکید یافته که نه گردش چرخ آن را تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ
آن را تواند گشاد و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم شد با آنکه از جانب دیگر آزار سابقه در ماضی بوده
باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع صورت بندد و ملاقات چگونه دست دهد
بیت آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند ۝ یا رشتهٔ مهر و سایه بر هم بندند ۝ من با تو نشینم و در آن حالت نیز
ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای
جنس مرا با تو دشمنی عرضیست آیینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبرّاست و مرآت خاطر انعکاس اشعهٔ
مهر و محبّت را مهیّا و هر آینه چون فایدهٔ القلب یهدی الی القلب روز نه مقرّر است امید دارم که دل
بیغل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید نظم تو مپندار که دل بی رخت آگه نیست ۝
موش فرمود مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف می نمایی اگر در آن تکلّفی کنم و تو نیز خود را در آن

داری ممکن که باندک سببی سررشته محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی و عادت کلی بازگردی
چنانچه آب هرچند مدتها مدید در موضعی بماند و رنگ و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد
و چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون همراهی مار افعی اعتماد را
نشاید و موالفت با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیزچنگ آن بالیستی نیرزد و حکما گفته اند بقول
دشمن فریفته نباشند و اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب مخالطت
مبالغه نماید بیت امید دوستی نوز دشمنان کهن ٭ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ٭ و هرکه با دشمنان
اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند آنرا همان پیش آید
که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری
در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد
آن آتش را تحریک داده و در مقام اشتعال آورده بود و شرارها ازو جسته بهر طرف از اطراف بیابان
در هیمه‌ها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله‌زاری پدید آمده و در میان آن آتشها مار عظیم و افعی بزرگ
درمانده بهیچ جانب راه نمی‌یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر
تابه بریان شود و چون کباب بر آتش از دیده زهربار خون چکان گردد و چون آن سوار را بدید استغاثه
نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ٭ گره از کار فروبسته ما بگشائی ٭ سوار مردی بود خداترس
و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن قدیم
آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم و تخم احسان
که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه
کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آن را خبر پنداشته و ویرا از میان آتش
بیرون آورد پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت برو هرجا که خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاصی
یافتی گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت

دشمنکام

98

دشمنکام بیت بترس از خدا و میازار کس ٭ ره رستگاری همین است و بس ٭ مار گفت ای جوان
ازین سخن درگذر که تا من ترا و شتر ترا زخم نزنم نروم سوار گفت نه آخر من با تو نیکی کرده ام و ترا از میان
آتش بیرون آورده جزا و سزای من چنین است بیت از جانب من طرح وفاداری بود ٭ از پیش تو
آئین جفاکاری چیست ٭ مار گفت تو نیکی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی اما بغیر مستحق
وجه دیگر آنکه چه میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون من در خلاص
من سعی کردی و با کسی که بدی بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید
چه نیکوئی با بدان حکم بدی دارد با نیکوان بیت چنانکه در روش شرع و عقل مذموم است ٭ بدی به نسبت
پاکان و نیکوان کردن ٭ بجای دون صفتان که مردم آزارند ٭ بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن ٭ و دیگر آنکه بعض
بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای
آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین قتل ما بر شما لازم است و فرمان آمده
آنکه مار را بسلامت رها مکنید و تو درین ماده ترک شرع و حزم کرده بانشی و رحم پیش آوردی و من هر آینه
ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن
در کدام مذهب درست باشد و صفای شفقت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست
آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و من هم بفتوای شما با شما عمل میکنم و بچه در بازار مکافات
از شما خریده ام بشما میفروشم بیت یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال ٭ هرچند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار
گفت زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در
مکافات نیکی بدی یمن ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیان است و من با تو بطریق آدمیان
سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی
که بدین نوع مکافات کردن آدمیان است من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم
مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی بپرسیم
پس

مار و سوار هر دو نزدیک گاو میش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاو میش جزای نیکوئی چیست گفت
اگر بمذهب آدمیان میگوئی بدی اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و
خانه وی را از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن
باز ماندم ترک عهد من گرفت و مرا از خانه سر بصحرا داده و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بر اراده دل گردیدم
اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من نظر او فربه نمودم قصاب آورده و مرا بدو
فروخت و امروز بدار السلخ میبرند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی این بود
که تقریر کردم ع حال من این است یاران با که گویم حال خود ❊ مار گفت اینک دیدی زخم را آماده
باش سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار در
نگریست درختی دید گفت بیا تا از این درخت بپرسیم پس باتفاق هر دو بپای درخت آمدند مار از
وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت
مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام در بیابان و خدمت آینده و رونده را بیک پای استاده چون
آدمی زادی گرمازده و مانده از بیابان بر آید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه
چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را شاید و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنه
او چندین تخته نیکو توان برید و از آنها چند دربچه توان ساخت و اگر اره و تبری داشته باشند
از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید میبرند با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن
میرسانند بیت من در اندیشه که چون سایه کنم بر سر او ❊ او در آن غم که چسان بر کنم از بنیاد ❊
مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده و تا سر از زخم زهر مرد گفت جان بغایت عزیز است
و با مقدار دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یکبار دیگر در این قضیه گواهی دهد بمضایقه تن
بدین بلا در داده بقضای حق رضا دهم و از عجایب اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایستاده
در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک

ازآن

از آن روباه بپرس تا چه جواب گوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر وی زد
که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون صورت
حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل که روا باشد
سخنهای خطا گفتن ❊ نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ❊ مار گفت راست میگوید و اینک توبره که
مرا از آتش برون آورده برفتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین
بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر باور نمیکنی باز در این توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم گردد آن هنگام در میان شما حکمی کنم
که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در او داخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در
توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده بیت دشمن چه بدست آمد و
مغلوب تو شد ❊ حکم خرد آن است که امانش ندهی ❊ مرد سر توبره بربست و بر زمین زد تا مار کشته شد
و شر زهر او منقطع گشته خلایق از ضرر او ایمن گشتند و آنچنان بد زندگانی مرده به و فایده این حکایت
آن است که خردمند آن است که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچوجه بر او اعتماد
ننماید تا ببلای او در نماند نظم هر کس که بقول خصم مغرور شود ❊ شمع خردش تیره و بی نور شود ❊ زاغ گفت
این سخنان که از محض حکمت گفتی شنودم و بدین جوهر روشن که از معدن حکمت خرد بیرون آوردی دیده
ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو آن لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن
مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که
کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی الغایت
بکمال رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که
آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید
و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود

شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **بیت** دوستی باید که از آنگونه جست ٭ کان
ابدالدهر بماند درست ٭ خانه که آسایش بود از خشت خام ٭ پست شود از دو سه باران تمام ٭ و من
از آن جمله‌ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهم‌نشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته
هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود سرافراز نگردانی **بیت** دامن
چون تو نگاری ز کف آسان ندهم ٭ کز تو بخونابه بسیار بدست آمده ٭ موش فرمود موالات و مراعات
ترا بجان خریدارم و این همه دفع برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد
و اهم بگویم که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه دوستی ترا در دل می یابم و میل خاطر
بصحبت تو زیاده می یابم **بیت** چون درین دل برق مهر دوست یافت ٭ اندران دل دوستی میدان
که هست ٭ هیچ عاشق خود نباشد صلح‌جوی ٭ که نه معشوقش بود جویای او ٭ پس بیرون آمده در پیش سوراخ
بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیرون آیی و بدیدار من مؤانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر
مبارک می یابی و دغدغه‌ای در دل مشاهده مینمایی موش فرمود هرگاه که کسی با دوست خود مضایقه نکند
و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای
دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب
اعتدال و گفته‌اند آنکه با دوست مراعات وقت مصلحت نان بال و جاه میکند مانند صیادیست که
دانه برای سود خویش پراکنده کند برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است بیکن که سرانجام
آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد ٭ دوستی دشمنی انگیز شد ٭ و آنکه در راه دوستی جان
فدا کند و از سر هستی خود در گذرد تا بدانی که بدل ندارد و در خبر آنکه حاذق در دوستی بذل کند عالی‌تر از
آن است که مال در بازد **الجود بالنفس اقصى غاية الجود** **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار ٭
کار چو با جان فتد اینجاست کار ٭ و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جان است و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده گفت **بیت** گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم ٭

واگر

واگر بدگمانان صورت نسبتی بر کران رغبت نفرمادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی
تو دانی گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من با ضعاف
و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در خی الفت من چون طبع
تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بیند و قصدی اندیشد
زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش
گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در اعداد اعدا دشمن
لایق‌تر باشد **بیت** روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست ٭ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ٭
و از اینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوستِ دوست و دشمنِ دشمن
و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمنِ دوست و دوستِ دشمن **بیت** از دشمن خود چنان بترسم ٭
کز دشمن یار و یار دشمن ٭ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز تجدید آلهه اسباب مودت و قواعد محبت
میان من و تو چنین تأکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود را آن دانم که یار تو باشم و دوست
خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب داند اگر همه اغیار
باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است و اگر همه خویش و تبار بود **بیت** بر زنخ هر کس که
بینت داغ غلامی یار ٭ گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست ٭ و عزیمت من در خلوص محبت و نیت
در صدق مودت چنان است که اگر از چشم و زبان که دیده‌بان و ترجمان دلند خلاف تو دریابم بیک
اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ٭
دشمن دو شمر تیغ بکش زخم دو زن ٭ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیرون آمد و زاغ را گرم
بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگسترانیدند **بیت** میان ببند بعشرت که یار اندر
کنار آمد ٭ چون روزی چند بر این حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت
و شرایط مهمانداری بجای آورده گفت ای برادر اگر هم اینجا رحل اقامت بیندازی و اهل

و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم
متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در او واقع شده موضعی منزه و مقامی دلکش است زاغ گفت
در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن شارع عام نزدیکست
و براه جاده متصل بر گذر آمد شد راه گذریان توقع آسیبی هست و از هجوم مسافران انتظار مکروهی
واقع خواهد بود و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون
باغ ارم محل بهجت و سرور بیت سبزها نو دمیده بر لب جوی * باد صبح از شکوفه عنبر بوی * زلف
سنبل بحلقهای کمند * کرده جعد بنفشه را در بند * و سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد
و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار است و فتنه در آن حوالی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق
تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت بیت تا دامن کفن
نکشم زیر پای خاک * باور مکن که دست ز دامن بدارمت * هیچ آرزو با شرف ملازمت تو برابر نمی
نهم و هیچ مراد از سعادت مجاورت تو نیکوتر نمیشناسم و هر جا که چون سرو میخرامی من چون سایه بر عقب
میآیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت میافتم و تا گریبان حیات بچنگ
هادم اللذات نیفتاده است دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و
گریبان امید * حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند * و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بنا
اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگر چه دراز است بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرار
گاه مقرر گردد اگر خاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار * سخن بر این ختم شد و زاغ دم موش گرفته
روی بهوا نهاد قضا را سنگ پشت بحوالی چشمه که مستقر او بود طوفی می نمود چون از دور
سیاهی زاغ بدید ترس بر او مستولی گشته بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته بر زمین نهاد و سنگ
پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب بر آمد و دیدار گرامی دیده خروش
شادی باسمان رسانید بیت یار غایب شده من بسلامت برسید * بخت برگشته من باز بسامان آمد

خسته

خسته خاطر ما چند توان بود آخر وقت شادیست کنون چون گل خندان آمد پس یکدیگر را گرم پرسیدند
و سنگ پشت استفسار نمود که در این مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصه خویش از وقت
در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمامی مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی
تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه مطلع گردیده بدیدار موش
بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام * خوش آمدی و علیک
السلام و الاکرام * سعادت بخت ما را بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق
این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائید به
کدام زبان تقریر توان داد و من از آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت
وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت از تو بود که ره پرسیدم * وین سعادت
ابدی گشت که روی تو بدیدم * و چون از رنج راه بر آسودند و در آن مسکن که امن آبادی بود از هجوم
لشکر فتنه و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بموش آورده التماس نمود که
اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح مؤانست میان
شما استحکام پذیرد و بمکالمه او استراحتی هر چه تمامتر روی نماید بیت بگشا لب و از آن حدیث شیرین *
کام دل ما پر از شکر کن * موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من در شهری
بوده است از دیار هند که آن را ماروت گویند و من در آن شهر بزاویه زاهدی مجرد جای گرفته
بودم و در گوشه صومعه او جهة خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت
میافزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام میآوردی و زاهد قدری از آن در وظیفه
چاشت بکار بردی و باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که از وی خانه بیرون
رفتی تا فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ خاطر چندانکه بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر
نثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها برانگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سود

شدند تا بدین تنبیه مهمانان عزیز بمنزل زاهد نزول کردند چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و ما یلیه
پر فایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولود و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می‌پرسید و مهمان
مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها
جواب زاهد بطریق صواب دامیکرد و هر چه از عجایب امصار و غرایب هر دیار دیده و شنیده بود به
تقریری دلپذیر باز مینمود زاهد در اثنای مکالمه او هر ساعتی دست برهم میزد و غرض آنکه موشان
از آواز دست او رمیده شدند مهمان از آن صورت که نشانهٔ بی‌تمیزی داشت منفعل گشته و بدان حرکت
که از وظیفهٔ ادب دور می‌نمود خشمناک شد و گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن کویند
راسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل
و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم **بیت** با استهزا و سخریت مکن میل؛ که آنها لایق آزادگان
نیست؛ کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه؛ از او بی آبروتر در جهان نیست؛ زاهد گفت حاشا که
هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با صفای هوای دل من آمیخته این حرکت
که زاهد میکنی جهة رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفرهٔ خوان من مستولی شده‌اند و بر هر چه
ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده‌اند از هجوم ایشان نان در سفره می‌باید و نه با تعرض ایشان
خوردنی در خانه محفوظ میماند **بیت** صد همچو من بجد نتوانند منع کرد؛ آن لحظه که دست بیغما باورند؛
مهمان پرسید همه ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرات می‌نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بغایت
دلیر است که روبروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی حاضر کامی‌نماید زاهد گفت جرات
او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی
هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن
آن مرد مسافر گفت **حکایت** در این راه که میآمدم شبانگاه بفلان ده رسیدم و بخانهٔ آشنائی نزول
کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهة من جامه خواب بگسترانیدند و من بر بالای جامه

نکیه

تکیه زده بودم اما بخواب نرفتم و میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجاب نبود و بدین جهة معارضهٔ ایشان می‌شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بالتمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را بخوانم و از اکابر این دیه بر روی این مهمان عزیز که تحفهٔ ایشان از
عالم غیب رسیده بشام ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از این متعجبم که تراخیدان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمکی توان خرید دست رسی نداری
و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانی داری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای
بر قاعدهٔ میپزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهة فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند که بعد از
تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد؛ ببرد گوی سعادت
که گرد خرج و بداد؛ اگر توفیق احسان و مجال شفقت اتفاق افتد بر آن ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ
آخرت همان تواند بود هر که در دنیا ذخیره نهد لعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن
نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن مرد گفت
حکایت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیلهٔ
تند و تیر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده و رو بر هنر و تیز هوش؛ حیله گر و سخت دل و تیز گوش؛
دامی نهاده بود و آهوئی در قیدی افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست تا نزدیک دام رود
آهو از بیم آن قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو
افکند آهو از پای در افتاد و صیاد رسید و آورا در پشت کشید و روی بخانه نهاد در راه خوکی با او دچار
شد و حمله آورد صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمده خوک از الم زخم نیشش
دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بجای سرد شدند و در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدینجا
رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آنها شاد گشته و بسیاری نعمت و فراوانی
معیشت مستظهر شد و با خود گفت که بسی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و تفکر است

دو وقت جمع کردن و ذخیره نهادن است چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم
بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را آن بهتر و لایق‌تر می‌بینم که امروز به زه کمان بگذرانم و کمان
تلف کاری روده بنجاری بزه کنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم
و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته‌اند بیت مخور جمله ترسم که دیر
ایستی مصیبت بود دیر زیستی ٭ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده ٭ گرگ از غایت
حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود بیکضرب دندان او زه کمان گسیخته شد گسیختن همان بود
و گوشهای کمان بدل او رسیدن و جان دادن همان ع و آن نیز شد و این همه ناخورده بماند ٭ و فائده
این مثل آن است که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل در پی ذخیره نهادن عاقبتی وخیم دارد و
خاتمتی نامحمود بیت آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور ٭ چون بفردا برسی روزی فردا برسد ٭ زهی بد
بخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند بیت
تا کی ای خواجه مال جمع کنی ٭ که پس از تو باز خواهد ماند ٭ گنج قارون اگر ذخیره کنی ٭ همچنان حرص و آز خواهد ماند
بر میفروز آتشی کز او ٭ هم تو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنیده
و ملهم سعادت نکته الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای یار عزیز
در خانه قدری برنج و کنجد جهه اطفال ذخیره نهاده بودم حالا روشن شد که ادخار نامبارکست بامداد
طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بایدت بخوان بنشان بیت
دگر روز چون چشمه آفتاب ٭ فرو شست از دیدها گرد خواب ٭ زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد
و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو برحذر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکار
دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت دیده
کراهیت داشت که از آن خورش سازد آن را برداشته روی ببازار نهاد مرا نیز در بازار مهمی
ضرور بود در عقب آن میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمده و آن را با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد گفتم

وارزن

که ای زن در اینجا نکته‌ایست که کنجد سفید کرده بکنجد با پوست صاع بصاع سودا میکنی و این حکایت بتقریب
آن گفتم که مرا نیز در دل می‌آید که در ضمن جرأت آن موش سری هست و آن خیره را چندین قوت و دلیری
از جایی خواهد بود و غالب ظن من آن است که در خانه نقدی دارد که باستظهار آن این همه جلادت
مینماید و اگر زر نمال حالش از خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر
نشدی چه گفته‌اند آنکس که بازر است چون مرغ با بال و پر است بیت بازر منشین که کار زر دارد زر
پیش همه اعتبار زر دارد زر ٭ گویند که اختیار از زر بهتر مشنو تو که اختیار زر دارد زر و مرا یقین است
که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا
میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر کرد و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می
شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که در روی غلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می
افزودی حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی
در سینه من ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دلم پدید آمدی میهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید
بیت درستی چند خندان رخ چو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید ٭ وجیهی سرخ و زرد
با سکه داری ٭ عزیزی قابلی صاحب عیاری ٭ گهی بگرفته خوبان را سر دست ٭ دمی سیمین بران را
کرده پابست ٭ فرح بخش درونهای پریشان ٭ کلید قفل مشکلهای دوران ٭ زاهد را گفت این بود
مایه قوت و پیرایه جرأت آن موش زیرا که مال صیقل رای و تیشه‌بان قوتست و من بعد بر سفره دلیری
نخواهد بود و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن بشنیدم و اثر ضعف و انکسار و دل فقر و
حسرت در ذات خود معاینه دیدم و بالضروره از آن سوراخ نقل بایستی کردن و همان زمان که این بلای
ناگهانی بر من فرود آمد و چنین واقعه هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی
بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوتی پدید آمد آتش مهر یاران انطفا پذیرفت
و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد بیت در دل کس مهر و وفا نماند

باغ مرا مهر و گیاه نماند مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ؛ زر بشد و برگ و نوا نماند ؛ موشان که بتقیهٔ طعام
اوقات گذرانیدندی و از ریزه خوار خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت
و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مصاحبت
روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بغیبت و بدگوئی گشادند و ترک
صحبت گرفته بدشمنان و معاندان می پیوستند بیت کوری من گر فلک آمد به پیش ؛ چند کسان دیدم و
در چشم خویش ؛ کان همه بودند بپهلوی من ؛ ریزه خور من چو سگ کوی من ؛ و این مثل مشهور است که
من قل دیناره ذل مقداره هر که مال ندارد و مرد تهی دست مفلس هر کاری که کند با تمام نرسد
و آرزوئی که از سودای دل او سر زند بحصول نپیوندد و چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه
بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادی بها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد
و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و
هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچکس دوست نباشد چه هر گاه کسی
حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند
برای آنکه دوستی سفلگان و دونان همان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد بیت
تا حطامی که هست می نوشند ؛ همچو زنبور بر تو می جوشند ؛ باز وقتی که خراب شد کیسه ؛ چون کاره زیاب شود ؛
ترک صحبت کنند و دلداری ؛ دوستی خود نبوده پنداری ؛ راست خواهی سگان بازارند ؛ کاستخوان
از تو دوست تر دارند و در اخبار آمده که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که
روزگار آراسته و مبالغی مال و خاصه دارم و همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند
اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است
دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد نظم
هر که را روزگار زو برگشت ؛ زن و فرزند و یار زو برگشت ؛ و هم در صحایف حکما مسطور است که یکی از

افاضل

افاضل سؤال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد میتواند بود جواب داد
که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او کنند و چون از دست او برود دیگر
بر منش نگردند بیت چون گل بچمن دامن پر زر بنمود ؛ بلبل بهزار صوت و دستانش ستود ؛ و آنگه که بباد
رفت زر کیسش که بود ؛ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ؛ درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی
و بلحظهٔ صحبت ما سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری و بیان وفاداری حقیقت حق گذاری
بدین نوع ادا کردی بیت چنان در عشق یکرویم که گر تیغم زند بر سر ؛ بروز امتحان باشم چو شمع استاده با
بر جای ؛ بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفات ننمود من او را طلبیده گفتم بیت میروی و التفات
می نکنی ؛ سرو هرگز چنین نرفت آزاد ؛ آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید
کجا رفت آن موش روی درهم کشیده بعنف هر چه تمام تر گفت ابله شخصی بوده مردم کسی را بهرزه ملازمت
نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج
شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت
نیز محروم باشند کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب در این آن است که شاید بسبب قوت
خویش و نفقهٔ عیال مضطرب گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و نتیجه آن موجب نکال
و وبال آنجهانی گردد و چنانچه در این عالم بمحنت افلاس درمانده در عقبی بزندان شقاوت محبوس و مقید
شود و چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر چنین
باشد کسی که مال دنیا از دست داده دولت آخرت او معلوم نیست مصاحبت نکنند و از وی لطف
او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهی است که تاج الفقر فخری
بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افکنده بیت کار
درویشی ورای فهم تست ؛ سوی درویشان تو منگر سست سست ؛ هست درویشی چو بالای طبق
از همه بردند درویشان سبق بیت الفقر الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض

الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی موش فرمود که
هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیا ست این افلاس و احتیاج را با آن چه نسبت
دارد و آن فقر عبارت از آن است که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز نکند یعنی از همه
بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل درویشی دیگر است و گدائی دیگر درویشی
آن است که ترک دنیا کرده و گدا آن است که دنیا ترک او داده باشد بیت ماهی خاک بود درویش نان
شکل ماهی لیکن از دریا رمان نقر لقمه دار داد نه فقر حق پیش نفس مرده کم نه طبق فقر حقیقی که گفته اند
الفقر کنز من کنوز الله سر توحید و خلاصه معرفت و تجرید آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق
از چهره نقش معکوس میشوید و طلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آن را در جان مطهر میپوشد فقر کیمیای
کن فیکون است و سر فقر از دایره فقر بر و تحریر بیرون بیت اول قدم فقیر سر باختن است سر از
همه اغیار پرداختن است چون باخته شد سر پرداخته سر با سر در سر کار دگر ساختن است اما درویشی
ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها ست و واسطه دشمنی خلق و بر درانده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت
و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بست شد
چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی
منغص گردد و بآزار و ایذا مبتلا شود و مهمان راحت از سینه ساحت او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او
استیلا یافته سمع خردش با نور نهاد ذهن و کیاست و حفظ و فراست او روی بقصور نهد منافع نیز
در حق او نتیجه مضرت دهد و با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان
را در حق وی بودی منعکس شود و اگر دیگری گناه کند خیانت بر او متوجه گردد هر چه کند گو بد بر وی تاوان
بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد بی چیز را موجب طعن و مذمت باشد مثلا درویش
اگر جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آن را عجز
و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار

کوی نام

کوی نام نهند و اگر بامن خاموشی گراید نقش گرمابه خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند
اگر بخندد رعونت و آمیزکاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در پوشیدنی و خوردنی تکلفی
کند تن پرورش گویند و اگر بارنده و لقمه در سازد مکوب و مغلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن
شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید گشته و بخت برگشته باشد و اگر در مجردی گذراند
گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بدنفس و بنده شهوت است حاصل امر مرد محتاج بی‌نوا ابنای
زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با انجال طمع از او فهم کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ
حاجتش روا نگردد همه از او برنجند و هر خواری که بآدمی رسد منشاش طمع است بیت خواری ز طمع خیزد و
عزت ز قناعت چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی
بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از او منقطع گردد و یا بفراق مبتلا گردد که رجای وصال خیال محال
باشد یا بغربتی افتد که نه روی باز گشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر آسان تر باشد از تنگدستی و
درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه باز
نمود. نظم ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست کسی که گشت
دلش مبتلای رنج طمع بگو بمیر که این درد را دوائی نیست و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی
باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر
چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با
پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر که حاجت بلئیمان بردن و ذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت
عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گرا نکند و یکی از بزرگان فرموده بیت
چهار چیز که اصل منافع است و مال نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل
که بشرم ندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر در سوراخ شتافتم دیدم که
زرها را زاهد با مهمان قسمت بر یکدیگر کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع

شوم وسوسه آغاز نهاد که اگر از آن زر چیزی بدست میآمد بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود
در این اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده بکار
دران محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چندان چوب بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان
بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان در این
وقت چوبی بر تارک من کوفته و بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها
مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا ناله کسی از تنگدستی چه نعمت
بهتر است از تن درستی و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ
طمع دانه نکند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع نبندد لباس عزتش بپلاس ذلت مبدل
نشود هر که سفر دریا اختیار کند با خطر بجا در میبازد پیش رو او طمع است از بهر آنکه طمع غبار خواری بر دیباچه
روی عزیزان مینشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار می کاهاند بیت دو سخن بشنو
از تو میخواهی که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش دست طمع از مال مردمان بردار
عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری
در جمع مال دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید بیت عزت آن یافت که
برکند دل از مال جهان راحت آن دید که او دست طمع باز کشید پس کار من از آن حادثه بدرجه
رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی
رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از خصایص و معایب
خود خبر میدهد غافلتر کسی که دیده عقلش که بر امل و حرص مبتلاست لعبتهای او نا پسند در هیچ دولتخانه
نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابه هیچ قصر نمانده که نشانه قصد او ثبت نگشته که را
برداشت که نیفکند و کی نهالی نشاند که باز برنکند یا که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود که

هزار

هزار محنت در پای او در بیت زنهار حفاظت دنیای دون که هرگز از و شوهری برنخورد که بر
پایه تخت او پای ننهاد که از دستار و تیغ بر سر نخورد این چنین بیوفا را آن نمی‌ارزد که برای او رنجی
برند یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند نظم دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و
عدمش را غم بیهوده خورند بعد از این تاملات از خانه زاهد بصحرا نقل کردم و کبوتری با من دوستی
داشت به محبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف
مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضه او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم
اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و موافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مؤانستی
طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهایی کار صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ
شادی برابر مجالست دوستان نتوان و هیچ غم بار فراق و هجران همدمان برابری نتواند کرد الشکر لله تعالی
که از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان
آرای راحت مبدل شد بیت روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و
کار آخر شد صبح امید که معتکف پرده غیب است کو برون آی که کار شب تار آخر شد این است سرگذشت
من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم بیت از تو زیبد که مرا از مدد
صیقل لطف زنگ اندوه ز آیینه دل بزدایی سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز کرده گفت بیت بخانه که چنین مهمان فرود آید همای
سدره در آن آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف ملاقات تو موازنه توان کرد و کدام مسرت
با بهجت مجاورت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت تو
مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق میبازم
بیت چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن و در این فصل از اصل
که تقریر نمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است و بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را

حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت
نمود که هر که زیادت از کوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان ساخته بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص
رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده‌اند که شخصی گربه داشت و هر روز
آن مقدار گوشت که آتش مجاعت او را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خست
گر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمینمود نظم عزیز من در درویشی و قناعت زن
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران
و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند حارس آن برج و نگهبان
آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتران
دماغ اشتهاء معطر سازد پوست از و در کشیده پرکاه کرد و از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا
خداوندش گذر بر آن موضع افتاد گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر
گوشت بنو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند بیت قناعت کن ای نفس با اندکی
که از حرص خواری رسد بیشکی ⁂ نه دانست قارون نعمت پرست ⁂ که گنج سلامت بکنج اندر است
کند مرد را نفس اماره خوار ⁂ اگر هوشمندی عزیزش مدار ⁂ دد و دام و مرغ هوا را تمام ⁂ فکندند اخت جز
حرص خوردن بدام ⁂ پلنگی که گردن کشد بر وحوش ⁂ بدام افتد از بهر خوردن چو موش ⁂ و این مثل
را فایده آن است که من بعد بقوتی که سد رمقی تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت
قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان من از فوت شده مال هلاک
شاد میباش که این مژده نیز زد شیون و بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال و هر که در ذات
خود بهنر آراسته باشد و اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر با آنکه بزنجیر مقید
باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر است مانند سگ که هر چند

بطوق

بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار است بیت اگر بزندان جهالت کم است ⁂ همت
گدا اگرچه زرش صد خم است ⁂ مرد که از علم توانگر بود ⁂ کی نظرش بر زر و گوهر بود ⁂ دیگر آنکه کربت و غربت را
از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل
در مولد و منشاء خود غریب و بیگانه بود ⁂ صاحب خرد بهیچ مکان غریب نیست ⁂ و اندوهناک مباش بی اگر
گونه ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایرهٔ
اختیار خارج و حکما گفته اند که از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر تا در نگری بگذرد د
دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین
یابد چهارم جمال خوبرویان که آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد ششم
مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند بیت زیب و زینت
مال و متاع دنی دون ⁂ مباش غره که بکس وفا نخواهد کرد ⁂ و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال
شادی کند و باندک آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیای دون با اسباب و متاع آن بکاه برگی
نیرزد و بس لطف حصول آن خرمن عمر عزیز بباد نباید داد و در فکر فوت و نابودش بکوه غصه نباید خورد و
آنانکه از سر لا تأسوا على ما فاتكم ولا تفرحوا بما آتيكم آگاهی یافته رخش همت در ساحت
میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات که در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود
دنیا الوان عجب بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند بیت گر جهان از دست
تو برود ⁂ مخور اندوه آن که چیزی نیست ⁂ عالمی نیز گر بدست آید ⁂ هم مشو شادمان که چیزی نیست ⁂
بد و نیک جهان چو برگذرست ⁂ در گذر از جهان که چیزی نیست ⁂ و فی الحقیقه مال خود آن را باید شمرد که
از پیش فرستند و متاع خود آن را باید شمرد که در عالم آخرت ذخیره نهند که در دار نیک و گفتار پسندیده
ثابت که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود
و فایده اموال دنیا مهیا داشتن توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة

بیک اجل را کمان آید و بار دادن و ودیعت روح در وقتی معین و زمانی مقرر نباشد بیت باز کن
از خواب باز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل یا چشم برهم میزنی ✽ و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی
و منافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات
پسندیده موفق نمایم امروز تو دوست و برادر مائی آنچه ممکن باشد با تو از نیکی و مدارا از همه وجوه وقوع
خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب تو آثار ریب اتفاق ظهور رسد از این طرف جز مبانی اخلاص
و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ✽ ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان
شکست ✽ چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفتها ورا در باب موش بشنود دلش
تازه و نشاطش از اندازه گذشت و گفت ای برادر مرا شادمان کردی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف
ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آن است که هر وقت جماعتی از
همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و در های مکرمت
بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند
و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی را دوستی داشت
شبی این دوست بر در خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است و ساعتی اندیشه
دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تأملات بسیار کیسهٔ زر و درم
برداشت و شمشیر حمایل کرد و جاریه را فرمود تا با شمع روشن روان شد و چون در باز کرد دوست را
بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت ای برادر در آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده
باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاون باید
سیوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاون باید سیوم آنکه از تنهائی ملول
شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام
اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد جوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته

ع بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت ✽ دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در
محبت و وداد استحکام یافت بیت چو کار تو از حق بر آید خیال کن ✽ که باری ترا از تو کاری بر آید
نظر در مرادات یاران همان به ✽ که بار زحمت انتظاری بر آید و چون کریمی در گرداب تباهی افتد
دستگیر او جز ارباب کرم نتوان بود چنانچه پیلی اگر در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را بیرون توانند
آورد و اگر ترا در تعهد حال موش مشقتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج نباید اندیشید که
عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت
از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را ببسیار فروخته بیت جهان چو گشت
بکام تو نام نیک اندوز ✽ که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان ✽ و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد
در زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگانی
بر نیاید نظم سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ✽ مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند ✽ زاغ در این سخن بود
که آهوئی از دور نمودار شده بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب
جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخی فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد
زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را
ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم ظاهر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان
در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را
مرحبائی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمده ✽ بیگانه مباش کآشنا آمده ✽ آهو گفت من در این
صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بنا سختی و تیراندازان در هر وقت که کمان قصد بزه کرده مرا از
این گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف میرفتم نظر حال
من مینمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست نگرداند گریخته بدینجا آمدم
سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای

تا ترا بدایرهٔ دوستی در آریم و بنای مصاحبت ما بر سه تن بر کن چهارم که تو باشی بنجید باید چه اکابر گفته اند
هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **نظم** هرجا که رسم مهر و وفا بیشتر بود٭ جمعیت
و حضور و صفا بیشتر بود٭ مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید
دانست **بیت** دوستی را هزار کس شاید٭ دشمنی را یکی بود بسیار٭ موش و سنگ‌پشت این فرد خواندند و زاغ سخنی چند
ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان
مایل صحبت ایشان شد **مصرع** با یار موافق آشنائی چه خوش است٭ آهو در آن مرغزار آرام گرفت و
یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه
که حصار امن و امان ماست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند
و نشستی بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش
و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند ساعتی انتظار آهو بردند بدید نیامد آن صورت موجب نگرانی خاطر
ایشان شد زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبر رسان
بیت صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار٭ وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار٭ زاغ باندک فرصتی خبر
رسانید که او را بستهٔ دام بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان و
رایت نجات آهو جز بدست یاری تو نتوان افراشت **بیت** بشتاب که وقت کار در میگذرد٭
آنگاه زاغ رهنمونی کرده موش در رنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین
ورطه افتادی و با این خرد و کیاست چسان گردن به بند حباله دادی آهو جواب داد که در مقابله
تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل
تقدیر راهی بی پایان است و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان **بیت** ما از برون
در شده مغرور صد فریب٭ تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند٭ موش فرمود راست میگوئی **بیت**
آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر بر زند٭ عاقل نتوان لاف زند بر زند٭ پس ببریدن بند آهو مشغول شد و در

این

این اثنا سنگ‌پشت رسید از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو در
این موضع از گرفتاری من دشوارتر است که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من تک و پا
جان ببرم و زاغ بپرد و در سوراخ موش در سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت و نه روی ستیزه
و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ‌پشت گفت ای
رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تأویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد
و عمری که در مفارقت دوستداران بسر آید چه در شمار آید **نظم** با عمر زنده بودم و [illegible] عجب مدار٭
روز فراق را که نهد در شمار عمر٭ و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید
و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داد
رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد **بیت** علم الله که مرا از تو شکیبائی نیست٭ طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست٭
و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابد و در
همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و موجب سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده
و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور بدید آمد موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخی فرو رفت
و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکر گزیدن
گرفت و بچپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل که کرده است و این کار بدست که بر آمده نظرش بر
سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نتواند کرد اما دست
تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و سر توبره بسته بر دوش نهاد
یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بستهٔ بند دام صیاد است
فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیدند و میگفتند **بیت** روزی که چشم ما ز جمالت
جدا شود٭ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود٭ کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت

موازی مجاورت یاران نتواند شد هر که از دیدار یاری ماند محروم و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل

بیت: ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت ⁂ تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی ⁂

هر یک از یاران علیحده فرو میخواندند و مناسب حال دوستان شور انگیز درد آمیز فریب میدادند و مضمون سخنان ایشان مرجع بهمین یک معنی بود

بیت: دل ندارد با لب شیرین جانان لذتی ⁂ با عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی ⁂

آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در صلاح او نشیند بحسن عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار کرده در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را بهنگام داد و ستد توان شناخت مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود

نظم: مرا یار باید بهنگام غم ⁂ بشادی بسی باشند مرا یار کم ⁂

موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسید صلاح آن است که تو پیش صیاد در آئی و خود را چون علیلی مجروح بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آورد و هر گاه نزدیک تو آید لنگان لنگان از دور میرو نه بنوعی که طمع از تو بریده گرداند ساعتی بنگ او را بتکاپوی مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای او آفرین کردند و زاغ و آهو بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو را خود را است آورد و توبره از پشت نهاده در طلب وی تاخت و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو تنگ آمده تنگ مانده شده بسر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندها

توبره

توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و بار بسیار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه چیز حمل توان و در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت این زمین جای پریان و آرامگاه دیوان است زود بر باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا بر ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید

نظم: کانجا همیشه باد بدست است دام را ⁂

و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و آمال ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت

بیت: رشته چون یکتا است از زور زال بگسلد ⁂ چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر ⁂ گل تنها بوئی آخر خشک گرداند دماغ ⁂ ور شکر تنها خوری گرم گرداند جگر ⁂ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ⁂ قوت جان را و دل را گلشکر به گلشکر

این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم نشینی صاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث روزگار باخلاص تمام اتحاد نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از مضیق ورطه هایل خلاصی یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر در این حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند بر این نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل نباشد و آثار منافع آن بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چنان برکات آن

بروزگار صغار و کبار رسند بیت هر که حق صحبت یاران نشناخت عمر جز اندر ره ایشان نباخت
یار چه در کار نباشد غم است کار که با یار برآید کم است صحبت آنکس که بصدق و وفاست دامن او
گیر که اهل وفاست میل کسی کن که وفا بت کند گر سپر تیر بلایت کند بهر چنان دوست که جانا بود
دوستی جان ز گران بود باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان
رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق و صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی
ایشان معلوم کردم و دانسته شد بیت هر که را یار وفادار بود غم نبود هر که را یار نباشد دل خرم نبود
اکنون عنایت فرموده بازگوئی تا مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون
وصیت چهارم این است که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچوجه از دشمن دوستی
نیاید نظم ز دشمن دوستی جستن چنان است که یکجا جمع کردن آب و آتش نشاید باور نمود که هر آینه مرد
خردمند سخن دشمن التفات نکند و متاع زرق اندود و تزویر و شعبدهٔ نفاق آلود او را نخرد که دشمن برای
صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف
حیله بکار میبرد و در ضمن آن کارها و فکرهای کلی و تدبیرهای عجب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن
تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چند آنکه خصم قدم ملایمت نهد او دامن
موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه
کمین گشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دستگیر
نشود و مکر و کاستگی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ بوم رسید دابشلیم فرمود که چگونه بوده است
آن گفت حکایت آورده‌اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند
جای در راه آسایش کردی تا بذروه‌اش رسیدی و دیده‌بانان وهم نردبان خیال پای بر گوشه بام رفعتش
نهادی بیت کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر که رفته نشیبش مگر بپای گمان و بر آن کوه پرشکوه
که از غایت رفعت و وسعت ساحت نظم همه اوج فلک بالاش بودی همه روی زمین پهناش بودی

باغبان

باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تخت الثری قرار
گرفته بیت تناور درختی که هر شاخ او بنزدیک بسدرة المنتهی در اوصاف اصلها ثابت چه خوانده فرعها
فی السماء و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود آن زاغان ملکی داشتند بیروز نام که همه در
فرمان وی بودندی و امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ
گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکری جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان زده و مار
ز جماعت ایشان برآورد بیت ببازوی مردی برآورد دست سر دشمنان کرد با خاک پست در آن
شب تار بسیاری از زاغان تبه کردار در آتش کارزار بسوختند و رقعهٔ و اقتلوهم حیث وجدتموهم
بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب
سیاه بال شب روی بآشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشه خلوت متواری
شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت هزیمت ز روز فیروز لشکر خود را جمع کرده
حکایت هجوم سپاه بومان در میان آورده گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید
و امروز در میان شما چند تن کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته است و از این دشوارتر جرات و جلادت
ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوی و مطلع شدن بر
آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست از آنکه ظفر و نصرتی که بر این طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید
و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بکار برتر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت
را هم از آن شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده بگذارند در این
کار تاملی کنید و هر چه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایند بیت هنوز اولین حمله
دشمن است دگر باره آغاز مکر و فن است گر این سیل را ره نبندد کسی خرابی پدید آید از وی بسی
ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر چون فیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از میان
لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و

مزیت عقل مذکور و برستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بود و بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح
در آن مندرج بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی بیت برای روشن و فکر
صواب بردندی ز روی آینه روزگار زنگ خلل ز عقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل
دوران بنیم ساعت حل ملک زاغان در کارها اعتماد بمشاورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث
باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک زاغان ایشان را امیدوار کردانیدی و در ابواب مصالح از سخن و
دیدار ایشان در نگذشتی چون فیروز زاغ نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش نموده
خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در
درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر
بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری کشاده
گفتند بیت شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد کلید در فتح بادت بدست سر دشمنان
زیر پای تو پست بادای عالم در این باب اصوبست و آنچه بر ضمیر منیر میگذرد داد ما دالبست ما بندگان
چه گوئیم که هزار چندان بر آن خرد صداوندی روشن بنا شد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح
دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما الحکم المامور معذور از هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت
و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را
پرسید که تو در این باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایان که پیش
از ما بوده اند حیله این واقعه را باز نموده فرموده اند که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه
ترک مال و عیال و مولد و منشا باید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی باید تافت که جنگ
و جدل خطر بزرگست و در معرکه حرب پای افشردن آفت عظیم خاصه که از خصم امان نیافته باشند و از
نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر با تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب
و حرب ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت

زده

زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم دور باشد چه شمشیر دوروی
دارد و باد نصرت را از هر جانب امکان وزیدن باشد نظم حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم
بسی مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشه
و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای
من بدان موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بمجرد یک خشونت و صولت اول این خواری بخود راه دادن
و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بدناموسی و سبب خفتی باشد نشاید شیرمردان را بهر زخمی جا رفتن
بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم
اگر بر آریم تیغ از نیام بمردی زمانه برآرند نام بخود ننگ را همنوا کنیم که پیش زبونان زبونیم
اگر یار باشد جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه کامکار وقتی با مخدره مملکت دست
در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم را از لوح جهان بشوید و شاهنشاه نامدار آنزمان
ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که بپیمانه تمامی دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت
در آن است که دیده بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف باشد خود را نگاه داریم اگر دشمن قصوری کند
آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان خطر امید
در آید یا در عرصه نام و ننگ خون با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست و سلاطین
باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی
قدر شمرند بیت از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین کوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت
روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم رو برو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای
تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب
آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن نوعی بجای آورده
معلوم سازیم که ایشان را مصالحه میلی هست یا نه اگر باج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن

قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه قدر امکان خراجی بر گردن گیریم و از شدت کارزار
و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم بیت هی تا بر آید بتدبیر کار ه مدارای دشمن
به از کارزار ه چه نتوان عدو را بدولت شکست ه بنعمت باید در فتنه بست ه بخواهی که باشد ز خصمت
گزند ه بتعوید احسان زبانش ببند ه و ملوک سلف یکی از راههای درست و تدبیرهای صایب آن است
که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد خوف آن باشد که فساد و استیلای آن در ممالک منتشر گردد
در عین این معرض هلاک و ورطه تلف افتند نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف باز بالد و ایشان
را از شدت رغا خلاص داده مال را سپر ملکت و ولایت کرده اند بر بساط تکبر و تجبر با آنکه نقش خصم می نشیند
داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن بیشتر باشد باختن از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه
مهجور است ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ه ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت که تو هم اشارتی فرما و آنچه
بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع تن و داغ هجرت و رنج غربت بنزدیک من سهل تر است از آنکه
رشته ناموس قدیمی را گسستن و دشمن را که همیشه از ما کمتر بود تواضع نمودن نظم که تواند گشت باز
جرعه نوش جام مطیع ه چون تواند شیر شرزه گرد آهو را شکار ه گر در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات ایشان
درآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند
که مراعات جانب دشمن بدان قدر واجبست که حاجت تو از او روا شود و در آن باب نیز بمرتبه افراط نباید
رسانید که نفس خوار شود و دشمن دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج
صبر است و ایستادگی اگر ضرورت شود جنگ رو نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلف جنگ بهتر از محو شدن
نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر ه به که زنده بزیر ننگ اندر ه ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام
داشت پیش خواند و گفت ای برادر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و بر رای عالم آرای تو وثوق
بیشمار نظم در مضیق عقده های چرخ و دین ملک را ه همچو رای صایبت مشکل گشائی کس ندید ه جز
بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت ه جز بهمت فرخت همتا کس ندید ه تو در این باب چه رای میزنی

و جنگ

و جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ
بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان
در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما پیش اند و هم بشوکت از ما در پیش دشمن را
ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن منصرف باشد و من بیشتر از این از هجوم ایشان
می اندیشیدم و آنچه از آن میترسیدم برای العین دیدم و ایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند شد چه اگر
در میان ایشان صاحبان حزم هستند و صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت
نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید
و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مکری اندیشیده
باشد و بدلیل جنگ از جانب ایشان در توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشد ما را مجاربه
نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد زیرا که آنچه در جنگ تلف می
شود نقد حیاتست و آن عوض پذیر نباشد بیت اگر پیل زوری و گر شیر چنگ ه بنزدیک من صلح
بهتر که جنگ ه ملک گفت اگر جنگ را کراهت میداری پس چه می اندیشی گفت در این کار تأمل
باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان را برای صایب و تدبیر درست آن
غرضها حاصل گردد که بخزاین و دفاین بسیار و خدم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیری یکی تا صد توان
کشت ه برای لشکری را بشکنی پشت ه و اصل در این ابواب رای روشن ملک است و مشاورت
وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بامداد جویها مدد حاصل
آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار معقول العقول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت
بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شد
استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امروز
بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی بیت ای در پناه عقل تو ملک سروری

وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ٭ تدبیر صایب تو باندیشه صواب ٭ تمهید داد قاعده دادگستری ٭ فکر مرا
چه دفع بود پیش رای تو ٭ خرمهره را چه قدر بود پیش جوهری ٭ اما چون ملک مرا در این مهم بعز مشاورت معزز گردانید
و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در طی جواب دهم و بعرض رسد در بلا باز رانم و من خیانکه خنک را
می نگرم تواضع و تنزل را نیز کار نهم و قبول جزیه و تحمل عادی را که پدران ما بدان تن در نداده اند کردن نهم

بیت خصم را کردن نهم با اعتباری آورد ٭ مردن او را به که در بی اعتباری زیستن ٭ مرد بلند همت زندگانی
دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عار بدان لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح
نهد ع نکونامی را ولا عار اگر مردن به زبدنامی ٭ و من صواب می بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که پیش بر بوند
در دهد درهای بلا بر او گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر او بسته شود نظم همت بلند دار و زبونی
مکن که چرخ ٭ هر جا زبون تر است بر او چیره تر شود ٭ باقی فصول را خلوت باید تا بر رای ملک عرض کرده آید
یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت آن است که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد
که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل
عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز
و نجاح خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭ ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ٭
شود رای نیکو ترا دستگیر ٭ بجائی که ضایع بود تیغ و تیر ٭ پس چه مصلحت در آن است که سخن را بخلوت
حواله میکنی کارشناس گفت نه هر مشاوری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات
رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است
یا از ایلچیان و رسولان و توجه داده که درین محفل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود
زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات بسیار کرده رخنهای فتنه را در بندند
و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا باشد شاید که هر یک از حاضران
را دوستی باشد و یکی که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته منفصل باز پرسد و اندک اندک از کماهی

تدبرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که در پوشیدن اسرار
مبالغه کرده اند نظم چه زیبا گفته است آن مرد هشیار ٭ که گر سر بایدت سر را نگهدار ٭ و هر که سر خود با دیگری
که بمحرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچ کس را
در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد شد وقوف یابد
خللهای کلی از آن متصور است بیت اگر خبر تو داند که رای تو چیست ٭ برای رای دانش باید گریست ٭
و بسیار بوده اند که ملک و کامرانی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای راز از دست داده اند چنانچه
پادشاه کشمیر اگر بسبب با وزیری ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانا از اوج شهریاری بحضیض
اضطراری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود فیروز پرسید که چگونه بوده است آن کارشناس
گفت حکایت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن تیز جنگ فلک کرده
و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که گرد
صورت سرکشی تواند ورزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشته که بر
روی خاک کج تواند رفت جهان را طلعت امن آنچنان داد نظم که تیغ از زنگ عریان شد آزاد ٭ ز عدلش
جان مظلومان سحرگاه ٭ فراموش کرده تیر انداز آه ٭ و این پادشاه ذی شوکت در حرم حرمت و پرده عزت
محبوبه داشت که زلف عنبر بیزش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش کمال حسن
از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن
از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی نظم بدیدن همایون ببالا بلند ٭ بابرو کمان کش بگیسو کمند ٭
چه سروی که پیدا کند در چمن ٭ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ٭ ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده
جمالش را حاصل الحیوة دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق
جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره طرار دل آرام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی
بیت من نه باختیار خود میروم از قفای او ٭ گیسوی چون کمند او میکشدم کشان کشان ٭ و آن شوخ فتنه

اگرچه چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز خود میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر
هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دیگر بپای دلش می
نهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغنای
حسن شد به مجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی
در گردن نوزیدگان بیابان هوس میانداخت تا جرکار را جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و دلبری
نیکوسیرت از محرمان بارگاه که خط بر گرد چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده نظم بگرد لعل لب او
دمیده سبزه خط چو بر حوالی آب حیات مهرگیا بسرکاری آغاز نهاده و آن جوان نیز لعبت
عشق در افتاده حالش از دفتر صبر رقمی نمانده و بر صحیفه روزگارش از حیات رمقی باقی نبوده نظم
هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برنتافت درد پرورد محبت بار درمان برنتافت پیوسته میان
عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی
پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده
اسباب معاشرت بهمه انواع آماده پادشاه در جمال دلارای یار مینگریست و از صفحه رخسارش رقم حسن ۱۴
تحقیق مطالعه می نمود ناگاه غافل از آنکه ملک در او مینگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن
روزگار از آن پرشکر شدی بظهور رسانید ع بزن بلخنده و دامان عیشم پرشکر گردان جوان نیز در برابر
آن بگوشه چشم جادو نیش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود نظم نرگس باز نده او نیم باز
نیمی از او غمزه دگر نیم ناز پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی
ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت بیت اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد
از درختی که برد سایه بباغ دگری پس با خود اندیشید که در این کار شتاب کردن از طریق خرد دور
مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست
نمی آید نظم صبر بهتر مرد را از هر چه هست پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را برهمان

منوال

منوال که طرح افتاده بود برپای داشت و بستر ابر و شبانه شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش
چون پروانه بشعله آتش اضطراب میسوخت نظم پادشاه عاشق و سرمست و زآنسان دلبری چون تواند دید
او را ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک بر
افراشت و سپاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان سپهر میناگون برداشت نظم چه از مهمای
سر صبح شام بیکدم ظلمت چهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار از این نیلی تتق بنمود دیدار
پادشاه بتخت دولت بر آمد و صدای عدل در داده قصه داد خواهان را بجود و فضل داد نظم شه که با عدل
آشنا باشند سایه رحمت خدا باشند چون از رفع مهمات و حکم معاملات بپرداخت با وزیری که مدار
مملکت بدو بود خلوت ساخت جلاد خشم آلود طبیعت شاهنشاهی مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان
آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند و کارفرمای عقل میگفت که سر خود را از او پوشیده
دار و حکمی که دولت میخواهد با مصارسان عاقبت جانب خشم غالب آمد شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان آورد
و در آن باب از وی مشاورت جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت کرد و هم موافق رای پادشاه
افتاده عزیمت هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربتی زهر قاتل چشانیده از
ساحل وجود بگرداب عدم افکنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پرده
بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد بیت کارهای اینچنین آن به که پنهان بود آشکارا گر کنی
آخر پشیمان بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را لغایت اندوهناک و پریشان حال
یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه
انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و هم سران خواری بسیار دیده وزیر از
این معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت رسید باد صبا و نسیم آگهی آورد که روز محنت
و غم رو بکوتهی آورد غم مخور که در این دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر
جهت تاکید این حال و حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در خفای

آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آنحال یکی از ملازمان
حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم مخور اگر خداوند
ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب سزا و جزای خود خواهد رسانید ع نزدیک شد که دور شود دشمن
از نظر خادم نیز اظهار بهجت و بشاشت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما از جفای او خلاص
یابیم دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که رازم را پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکته از
تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان نهاد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از
آنحال آگاهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار گردانید جوان و باتفاق جمعی دیگر را اغوا
نموده و ناآگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینه حیاتش را بغرقاب عدم انداخته و بسبب آنکه
سر خود را بر وزیر آشکارا گردانید از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد
و فایده این مثل آن است که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند
باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت
بلند و خاطر ارجمند راز خود را اخفا نتوانند نمود دیگران که بپایه از او فروتر و بعقل و خرد از او کمتر باشند
چگونه محافظت آن توانند کرد نظم چون نتوانی که راز خویش را پنهان کنی ٭ پس چرا رنجی که آن را دیگری
افشا کند ٭ کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهر رای لطافت با الماس عبارات در سلک به
سفت یکی دیگر از حاضران مجلس زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید
انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته
و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بمسابقت در هیچ مهمی شروع نماید بیت بنای کار خود از بر مشاورت
نهی ٭ نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی ٭ و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان
عتبه نبوت امر میکند مشعر است بر آنکه مشورت سنتی مرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور
تو چرا زین طریق باشی دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلی الله علیه و آله بمشاورت برای

آن است

آن است که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت صلی الله علیه و آله بوحی الهی مؤید است
و لعنوان عنایت پادشاهی مزین آینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در او ظاهر و موضح میماند بلکه برای تبیین
منافع مشاورت و تقریر فواید آن است تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرایی و خود
پسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که
بماده روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد
که ترک مشورت باید نمود بلکه این معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان
باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر فایده کلی امتضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته که هر مهم تدبیر با راز
زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی النجاح بدین معنی ایمائی نموده آنکه اگر تدبیر موافق تقدیر
نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیبجویان بر آن مترتب
نگردد بیت اگر وصل تو میسر نشود چندان نیست ٭ که رقیبان بسر طعنه زبان نگشایند ٭ فیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است و از جمله وزرا و مدبران که بر این درگاه ملازم اند
تر ا بکفایت و درایت مستثنی میدارم آنچه اندیشه صفت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از
خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت [illegible] تو آسوده و خشنود طبع ٭ و ای از کمال
عدل تو خوشحال انس و جان ٭ بر هر ضمیر مکاری روشن است که چون مخدوم وی تدبیر اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر باشد باز نماید و اگر غرض او بخطا مقترن باشد [illegible] آن را بر وی روشن ساخته بمدارا سخن راند
و با استقامت کلی در رای و تدبیر وی بدید نباید داشت باید دانست که هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو
گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم
مشورت کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد
و وزیری کافی و مشیری امین و معتمدی بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری
واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران مذهب جهانداری لازم شناسد غالب آن است

که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بختیاری از وی
بزودی نخواهد ربود بیت تا توانی بدین دادگرای * که بود ملک زین دو پایه بجای * عالم آسوده کن
بنعمت وجود * تا تو خوش باشی و خدا خوشنود * ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که باید
کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آن است که پادشاه راز خود را نیز پنهان
باید داشت یعنی در اخفای آن مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی‌تواند بود فکیف که با
دیگران از آن رمزی توان گفت و بزرگی در این معنی توان گفت بیت آنچه ناگفتنی است در دل
خویش * دار پنهان بدان مثابه که دل * اگرش مدت زبان طلبد * نتواند که سازدش حاصل * و برخی
دیگر آن است که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی به کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج
نیز جایز است اما سری که در باب قصه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت
آن ندارد ملک بعد استماع این سخن روی بخلوت نهاد و کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید
که سبب عداوت و موجب دشمنی میان ما و بومان چه بود گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفت و بومان بدان
جهت کینه در دل گرفته طرح خصومت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده
آن گفت حکایت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمده اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و
پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع
و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت
بر بطلان آن میکوشید تا نوبت بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف
کفایت وی باز دهند چون در این مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان
ایشان فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی هوادار بوم لوای تعصب می
افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق میانداختند القصه قرار کار بر آن افتاد که دیگری که
در آن جمع داخل نباشند حکم سازند و هر چه حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی

از دور پدید آمد و گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشاورت خواهیم و دیگر آنکه او هم از
جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر موضعی از اصناف مرغان متفقة الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید و با اجماع
این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از
وی در آن باب اشارت طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را به
منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با زینت اختیار و اقتدار چه کار بیت
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست * عرض خود میبری و زحمت ما میداری * باز بلند پرواز را که با نظایر
در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس را با هیات رعنا صورت را که بوستان
بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار بر
فرق سلاطین نامدار نهد کجاست عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان
نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بتنگی روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار
مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم او غالبست ضعف
نگر فرو نگذارد و با این همه از جمال روز افروز عالم که بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایه بازار معیشت
محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرا که بر آیه وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب و شمع عالم
افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تنک و ناساز
کاری در افعال وی ظاهر از این اندیشه ناصواب درگذرید و بنای بر حکمت و کفایت بنهید و مهمات
را بقانون خرد ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا بیشتر مرفه الحال فارغ
بال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد
کلی و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود آن را
کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ساخت و بتدبیر درست شری عظیم مندفع

کردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن کفت **حکایت** آورده اند که سالی در ولایت
پیلان از خبر ابر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان تهد
خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و راه آبها چون کام آرزوی
مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از
برای آب بهر جانبی شتافتند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن
ولایت را بقدم طلب پیموده بسر حد چشمه پی بردند که آن را عین القمر خواندندی و پارسیان چشمه ماه گفتندی
جایی نزه بود و آب بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و خدم و لشکریان با آب خوردن بسوی
آن چشمه رفتند و در حوالی آن خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی
میرسید هر کدام را که پیلان پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه نشینی گرفت
و مالشی دیدی که تا مال آن را جز رجوع بعرصه فنا تاویلی نشایستی کرد **نظم** آهسته ران بجانب میدان که
میشود ٭ سرها بزیر سم سمند تو پایمال ٭ بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند دو
سه روز بدین منوال گذشت روزی باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان
و دستگیر و انصاف ده محرومان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد دادن است نه برای شادزیستن
بیت از آن آمدی بر سر این سریر ٭ که افتادگان را شوی دستگیر ٭ داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان
و رنجکشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته
از زیر پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پای بسپرند **بیت** یکبار رنج بودی و دل بد رفت و عقل و
هوش ٭ این بار جان ببر که متاع دگر نماند ٭ ملک گفت این کاری نیست که بسر سری در آن خوض
توانند نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت
پیش از وقوع مشورت از اخلاق خردمند نیست **نظم** هر کرا دانش است بسیاری ٭ نکند بی مشاورت
کاری ٭ و در میان خرگوشان شیر هوشی بود که آن را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال

فهم

فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلتنگی این مهم دارد در پیش آمد و گفت
بیت شاها غم رعیت بیچاره میخوری ٭ اینست رسم و قاعده دادگستری ٭ از حال بیکسان نظر لطف
وا مدار ٭ بر تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ٭ اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و
امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم بیند و شنود ملک فرمود که مارا در سداد و امانت
و راستی و دیانت تو شبهه نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام **بیت**
سکه کار تو این بس که آزموده بارها ٭ بر محک امتحان نقش تو بیغش یافتیم ٭ بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت
وقت و مناسب حال دانی بجای آور و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد عنوان نامه
ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بیند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری و
فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی
پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقاحت
یابند و حکما در این باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده اند که هر که رسول بجائی فرستد باید
که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال و ملوک
قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت
رفتی و گفتی **بیت** هنرورانی که با بشرین نگارند ٭ پیام خود بپای خود گذارند ٭ بزرگی در باب فرستادن
رسول عرض نموده است **بیت** فرستاده باید که دانا بود ٭ بگفتن دلیر و توانا بود ٭ از او هرچه پرسند گوید
جواب ٭ بنوعی که باشد طریق صواب ٭ سخنهای خویش آشکارا کند ٭ بدانان که مجلس تقاضا کند ٭
بسا کس که از یک حدیث درشت ٭ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ٭ یکی دیگر از گفته دلپسند ٭ میان دو چند
طرح یاری فکند ٭ بهروز گفت ای ملک اگرچه مرام از قواعد رسالت بقدر حال نصیبی هست اما
اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت چند جوهر قیمتی در رشته انتظام کشد تا من آن را زیور
روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم از آن

قانون انحراف نجوئیم و بهمان دستور العمل کارها به پایان بریم ملک گفت ای بهروز آداب رسالت
بقدر حال نصیحی و نیکوترین رسوم سفارت آن است که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
درکار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی
باهر و واضح بود و هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش به نرمی و لطف قطع باید
کرد و اگر در فاتحه کلام از غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس
و سکونت بحرف مهر انگیز و نکته دلاویز انجامد بیت لطایف سخن از سینه زخم کین ببرد ؛ زبان رفق
زابروی خشم چین ببرد ؛ حاصل که سخن رسول باید مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد
و عناد باشد طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی
دارد تا هم جانب جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض دشمنان و مکنون ضمیر
ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایت فرمودن تحصیل حاصل است فأرسل حکیما
فلا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی
پوشید و پرده ظلام در پیش سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین
ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام ؛ مه جلوه کنان برآمد از
بام ؛ بدان هنگام که مرکز ماه بدایره نصف النهار رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر
منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای شمع زاویه تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیره
پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست و
هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران
و گردن کشان نباید کرد چه اگر ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پایمال گردد غباری ازین رهگذر بچهره جباری ایشان
نخواهد نشست بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم باشد ؛ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؛ صواب

آن است

آن است که بر بالای بلندی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارانم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون
من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر بلندی برآمد و پادشاه پیلان را از دور آواز
داد و گفت من فرستاده ماهم و بر رسول هرچه گوید و شنود جرمی نیست وما على الرسول الا البلاغ
و سخن اگرچه بی محابا و درشت نماید باید که مسموع که هرچه پیغام با او داده دران بزیاده و نقصان تصرفی
نتوان کرد و تو میدانی که ماه جهانتاب میر بار رتبت و نایب مناب شهریار روز است و اگر ملک خلاف
او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشید
ملک پیلان بدان سخن از جا برآمد و گفت مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود
را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی دیگر خود مغرور گردد خواهد که زیر
دستان را بجور و ستم در زیر پای آرد این صورت در فضیحت دلالت کند و این صورت او را در ورطه
هلاک افکند بیت تخم تکبر منشان سینه را ؛ جای مده در دل خود کینه را ؛ چند نهی بر فرس حرص زین ؛ بتر
ران کین به نماید چنین ؛ تا که ترا این آب ز سر بگذرد ؛ باد که چرخ ز سر بگذرد ؛ عاقبت
این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح
می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حساب گرفته کار بدان رسیده و
مهم بدان انجامیده که قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برده از غایت خیرگی آب آن را
رسانیده ای آیا تو ندانسته که عقاب تیر پر اگر بالای چشمه من پر زند صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر
عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف در او نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد نظم
دیو که اینجا رسید سر بنهد ؛ مرغ که اینجا پرید پر بنهد ؛ بر زده چرخ بدر رفته برون ؛ از هوای زمین او بیرون ؛
و من از غایت کرم ترا بر این رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود گرفتی و از این نوع جرأت اعراض
نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و ترا زار زار بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری همین ساعت
بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پیلان را از این

حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار
و روی را بشوی سجده بجا آور باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم در آب کرد چون
آسیب خرطوم او بآب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را خیال نمود که ماه می‌جنبد آواز داد که ای
رسول ماه مگر بدان که خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت زودتر سجده کن تا قرار گیرد فرمان
برداری نموده قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و پیلان را در حوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برده خرگوشان
ایمن شدند و بدان حیله بلای خیالان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که
پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند نمود و اگر در این وقت عاقلی زیرک مستشار شما
بودی نگذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شآمت او را خود راه
مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا هست مکر و خدیعت و فریب و حیله نیز در طبع او سرشته
گشته و هیچ عیب پادشاهان را چه عذر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست **بیت** هر که بیگانه شد ز مهر و
وفا ؛ در دلش بوی آشنایی نیست ؛ سینه را کو تیره گشت ز غدر ؛ اندرو هیچ روشنایی نیست ؛
بیوفایی مکن که مردم را ؛ هیچ عیبی چو بیوفایی نیست ؛ و ملوک سایهٔ آفریدگارند عز شانه و بآفتاب
عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور گردد و خبر در ظلال احسان و نصفت ایشان عالیان و جهانیان در
امان و جود دیگر بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که **بالعدل قامت السموات** افراشته **بیت**
عدل اگر نه مهندسی نمودی ؛ این گنبد اگنون نبودی ؛ چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاهی
عادل بازبسته است و طناب آسمان بعمود عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته گردد
و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل و مجاری حل و عقد
امور سایر و ساریست پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آیینهٔ سینه
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر ننگارد و چون بیچارگان بجور پادشاه غدار و جفا
والی بدکار مبتلا گردند با ایشان آن رسد که بکبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند

وچگونه

۱۲۱

که چگونه بوده است آن زاغ گفت **حکایت** من در دامن فلان کوه آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی
بود و میان ما و او بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت بر یکدیگر تاکیدی یافت و مرا بوی نسبتی بدیدار او خوش
حالی تمام حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می‌آمدی ناگاه غایب شد
و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده پس از مدتی تیهو بیامد و در مسکن او
قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم **بیت** یکی چون رود
دیگر آید بجای ؛ یکچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون
دیگری را در خانهٔ خود دید آغاز خصومت کرده گفت جای من بپرداز و خانهٔ من خالی کن تیهو جواب داد که حالا
خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف
تو بغصب و تغلب است و من در این باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر
ساعت آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب افراخته‌تر میشد و چندانکه من مصالحه را حیله انگیختم بجایی نرسید
و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده
دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه
اوقات شب و روز را بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سر بر خورشید در پیشگاه ایوان
والسماء بنیناها می‌نوازند نقش نفس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامی که مواکب
کواکب و سپاه نجوم ثاقب در میدان سپهر بجولان می‌آیند تا وقتی که فراشان قدرت قندیل صبح عالم
آرای که از مطلع افق فروزان شده از طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می‌نمایند شمع
بقدم طاعت ایستاده و از شعلهٔ عشق و سوز محبت در گداز آمده اشک میبارید **بیت** با آب
دیده دست از کون شسته ؛ ز گنج فقر گنج فیض جسته ؛ زده بر هر دو عالم پشت پائی ؛ ز خود بیگانه با حق آشنایی ؛
افطار او بآب و گیاه منحصر است و از ایذای حیوان و ریختن خون ایشان [illegible] قاضی
از او عادل‌تر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از او بدست نیاید نزدیک او باید رفت

تا کار ما را براستی بتفصیل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند من بر اثر ایشان روان گشته خواستم
که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صا
یم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم
نماز شد و بنمازی دور و دراز مشغول شد تا بنا هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید بیت کلید در دوزخ
است آن نماز؛ که در چشم مردم گذاری دراز؛ چو در خفیه بد باشی و خاکسار؛ چه سود آب ناموس بر روی کار؛
[illegible] از کردار او متعجب و کبک در احوال و متأمل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه
بجای آورده التماس کردند که میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیهٔ معدلت به پایان رساند
بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوید کبک صورت دعوی بعرض رسانید گربه گفت
ای جوان پیری اثری تمام بر من کرده است و حواس را هر خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوّار
غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست بر دخزان روزگار جفاکار آب طراوت و آب لطافت
از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت و [illegible] بصبح شیب که مجمع همه
عیب است مبدل شده بیت آه که ایام جوانی گذشت؛ عمر بدانگونه که دانی گذشت؛ داعیه کم گشت
و ندامت فزون؛ رفت ز سر باد رعونت برون؛ نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه
گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم نصیحتی
دوستانه نوازش می نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج است ادا میکنم
نظم گر امروز گفتار من نشنوید؛ مبادا که فردا پشیمان شوید؛ اگر بگوش دل استماع سخن نموده در
معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید
من باری نزدیک دیانت و امانت خود معذور باشم نظم من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم؛ اگر
قبول کنی ورنه آن تو میدانی صواب آن است که هر دو حق طلبیده از راستی انحراف نورزید و مال
و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از جهت باطل دخل نموده چیزی

از حطام

از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم
عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت امانت و راستی را شعار ساختی احتیاج
بمحاکمهٔ حکام نبودی و رسم مرافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی
و مدعی علیه بمدعا عرض براهین مبتلا شد بصورت راستی بنظر در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق
روشن گشته و غبار غرض بر آینه دیده او نگشته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر آیینهٔ
دل ایشان جلوه دهد و همین معنی یکی از اکابر دین بر سبیل حکایت در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده
است آن کبک گفت حکایت قاضی و نشاندند و مکر بیست؛ آن یکی کفش گر گربه بهر حسیب؛ این نه
وقت گریه و فریاد تست؛ وقت شادی و مبارکباد تست؛ گفت ده چون حکم راند بیدلی؛ در میان
آن دو عالم جاهلی؛ آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند؛ قاضی مسکین چه داند زان دو بند؛ جاهلست و غافلست
از حالشان؛ چون رود در خانشان و مالشان؛ گفت خصمان عالمند و علتی؛ جاهلی تو لیک شمع ملتی؛
زانکه تو علت نداری در میان؛ نور شد بی علتی در دیدگان؛ آن دو عالم را غرضشان کور کرد؛ علمشان
را علت اندر گور کرد؛ چون غرض آمد هنر پوشیده شد؛ صد حجاب از دل بسوی دیده شد؛ تا تو رشوه
نستدی بینندهٔ؛ چون طمع کردی ضریر و بندهٔ؛ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار؛ کی شناسد ظالم
از مظلوم زار؛ بحمد الله که زنگار غرض آینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعلهٔ رشوت بنیاد دیانت
تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادقست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد بموجب
عقوبت را بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش؛ گربه فرمود که اینک سخن گفتی و حقیقت
آن است که هر یک از شما نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست
و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هر چند بصورت
بر وفق مراد او حکم رود ان الباطل کان زهوقاً و چه نیکو گفته است بیت گر امروز بر من بر
ترانی سمند؛ بفردا چنان بگسلانی کمند؛ بصورت تغلب کنی بگذری؛ بمعنی نگه کن که بس ابتری؛ و من

شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر نیز که بمثابهٔ ابر تابستان است و نزهت گلستان
زود زوال است اعتماد میکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس خود عزیز داشته هر چه
در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید بیت برکسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند ❊ از این
نمط دمدمه و افسانه زاغ ایشان میدمید با او الفت گرفتند و امین و فارغ با اعراض و اغراض پیش آمدند
بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا داد و از زاغ دانش و از نماز
دروزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک بر این جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم
تا معلوم شود که بر غدار سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب
او بیغایت و مقابح او بی‌نهایت است و این قدر که بحیز تقریر آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست
بنسبت بمهر گردون بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بدرگی ❊ از صد هزار گفته نباید مگر یکی ❊ و مبادا که
شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه فر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی‌شبهه
سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد
کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست از
تربیت شما ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ❊ ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان
نشود ❊ مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند
و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ابا و متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی‌شرم حجاب
حیا از پیش برداشته و این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی و گرد
وحشتی انگیختی که در روزگار بصد هزار قرن آن را رفع نتوان کرد و آتش فتنه برافروختی که با آب محیط سپهر شعلهٔ
او را فرو نتوان نشاند بیت رود ز دل و نرود صورت جفای تو از دل نمیدانم که از جانب من سابقهٔ بود
که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل استهزا چنین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را
ببرند از بیخ آن شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد

مطلقا

مطلقا زمین شاخ وفا از بیخ آن متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد اما جراحت سخن
هرگز معالجت نپذیرد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید و لا یلتام ما جرح بذا اللسان بیت
جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ❊ بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ❊ میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش ❊ بغیر صحبت
سنگ و سبو نخواهد شد ❊ پیکان ناوکی که در سینه نشیند برون کردن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسید
بدر آوردن آن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان نمی‌آید برون ❊ و هر چه از او مضرت تصور توان
کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز امکان ندارد مثلا آتش اگر چه سوزنده است از آب
تسکین توان داد و شعلهٔ حقد با آب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاق از بدن
بیرون توان کرد و زهر کینه بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بعد از این میان ما و قوم تو درخت عداوت کاشته
شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته بیت نهال کینه که در سینها نشانده شد ❊ بغیر راست
و معین که بر چه خواهد داد ❊ درخت حقد بدان نوع میوه دارد ❊ که طعم آن بمذاق دل کسی نرساد ❊ بوم این
فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد
و با خود گفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا
با نصیحت مرغان چه کار و من از طایفه که بهتر و مهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر مرغان
زیرک بمعایب بوم از من عالمتر بودند و مصالح این مهم از من نیکوتر میشناختند لیکن از روی خرد در
عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بسته اند و زبان
را که بشکل تیغ آفریده اند آن را بازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیران است و مردان
شمشیر زن تیغ را در صف کارزار بتجربه فرمایند و تیغ زبان را از نیام با ضرورت برهنه ساختن محل حلق
بریدن و سر باختن است بیت چون زبان شیوهٔ سخن ورزد ❊ چه عجب جان ز بیم اگر لرزد ❊ تیغ را
چون بقصد جان کردند راست ❊ چون صورت زبان کردند ❊ و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد
و نشک حقد و کینه بر آن زیاده باشد و در شنیدن هر سخن ناشایست غضب بر غضب افزاید و گفته اند

خردمند اگرچه بزور و قوت اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد
و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاکی مجرب و انواع داروها در خورده و تصرف
دارد نشاید که باعتماد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت هرچند که تریاک بدستست ترا
زنهار که با زهر هلاهل نخوری و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت
و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال آنچه با متفرق سازد و آنکه قولش بر عمل غالب
و گر دبهار الجنس عبارت می پیراید و در چشم مردم بشیرین زبانی و فصاحت میآراید باندک زمانی
عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن را
جح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها بتأملی شافی و تدبیری وافی نکردند اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی
و مرا از ضرر زبانه بیکرانه عقل تفضیلی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار
گرفتی فصلی سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در او نبودی بگفتمی سخن را سخت ناسنجیده گفتم دری ناسفتنی
بود که بگفتم و چون بی اشارت اصحاب عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب سخن شروع
نمودم و بر بدیهه کلمه چند وحشت آمیز خشونت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود
گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده که المکثار مهذار بسیار گوینده
بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گویند
سخن بد را ابنای انسان فروتر میشمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نکوتر میدانند
بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون
بهایم خموش حذر کن ز مردان ده مرده گوی چه دانا یکی گوی و پرورده گوی القصه زاغ بازه بطلبید
و با خویشتن از این نوع عتابها کرد و دید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد
ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود با خردمندان مصاحب
شدن و کلمات ایشان را بشنوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول

بمرتبه

بمرتبه کمال است بیت صحبت نیکان بود مانند مشک گر نیستش مغز جانی یابد اثر فعلشان باشد
سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد ها که خانه دل من از چراغ سخن روشن تو که شمع زوایای خلوت
نشینان صوامع انس خر آن تواند بود افروخته گشت تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش
ظلم بومان شده اند بر چه اندیشیده و جهت فراغت خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت
تدبیر تو آنجا که مهم پردازد صد کار فروبسته بیکدم سازد کارشناس زبان سپاس بگشاد و گفت بیت
شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد نصرت دوا به پیش رو و لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض
رسانیدند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول جزیه و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم
که بنوعی از حیلت با فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند
و کارهائی که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگی گوسفندی
از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده اند
که زاهدی متورع از بهر قربانی گوسفندی بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راهی
طایفه طراران گوسفند را دیده طمع کردند و کمر و فریب بر بسته در پی زاهد ایستادند مکاران گرگی را
قوت سعی در حرکت آمده نمی توانستند که بملک وار روی بروی آن شکار را بجنگ آرند لاجرم روباه
بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند را بدست آرند پس یکتن
از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا میآری و دیگری بر او بگذشت و گفت این سگ را کجا
میبری سیوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر بعزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته بار
دیگر از عقب برسید و گفت الشیخ این سگ بچند خریده هم چنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ
نهاده در گفتن سگ متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبان است و دیگری میگفت این سگ پاسبان
یکی دیگر طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه باین سگ آلوده میسازد دیگر

یک منع میکرد که زاهد این سگ میبرد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد و هر یک از مکاران بدین نمط افسونی میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند بیت چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسون دگر ٭ دل میبرد از عاشقان هر یک بقانون دگر ٭ از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادوگر بوده و چشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ بردارم و از پی بایع روم و زری که بهای سگ بدو داده‌ام بازستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت گوسفند را گرفته بخانه بردند و مجال نداده ذبح کردند و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بمکر و حیلت رایت این دست نیابیم بیت چون بقوت حریف خصم نه‌ایم ٭ حیله و مکر را ز دست منه ٭ که بحیلت کمان قوت را ٭ می تواند که بگسلاند زه ٭ ملک فیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک نفس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب نقل و عقل تجویز کرده‌اند صواب در آن می‌بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر جمهور انام بر من خشم کند و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم خورده در زیر همین درخت که آشیانهای ما در شاخهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه چه صدا برآید و تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش انداخته متأمل شدند و ملک نیز فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظرهٔ سپهر گوهر نگار بجلوه درآورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید ٭ شب تیره بر چرخ لشکر کشید ٭ شب آهنگ که ملک بومان با وزرای خود همه روزه در اندیشه آن بودند که چون ما را بمأوای زاغان اطلاع

افتاده

افتاده اگر ایشان را رخته و بال شکسته یافته‌ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میرسد رونق حیات ایشان بنام ممات متبدل میگردد و ما دو روزی بفراغت در گوشهٔ کاشانهٔ خویش بسر میبریم بیت پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست ٭ اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام [illegible] نیل فام در بر افکنده بر سریر سلطنت استیلا یافت امیر لشکر زنگبار با خیل و تبار العزم شبخون علم عباسی برافراخت بیت بساط زمین عنبرآلود شد ٭ زوایای گردون پر از نور شد ٭ ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان بر این عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند بیت گروهی رزمجو و فتنه انگیز ٭ همه پر کینه و بیباک و خونریز ٭ بکین خواهی میان را تنگ بسته ٭ دل چون سنگ و در جنگ بسته ٭ و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می‌گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او بشنید و خبر بملک رسانید شب آهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمده پرسیدند که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شب آهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مشتار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد بیت بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ٭ یا رب مباد کس را مخدوم با عنایت ٭ شب آهنگ پرسید که موجب گمان بودن چه بود گفت ملک فیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری در این حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غایله حیله پیش آر گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت

ایشان در جنگ زیاده از ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان
توسن دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایه تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه
ایشان و ما صاحب اقبال جدید بچه جلال در پنجه ایشان افکندن دلیل بکشت و باخداوند بخت روز
افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت بیت ستیزنده کو با خداوند بخت ؛ ستیزنده را سر
بر د چون درخت ؛ کوزنه که در شهر شیران شود ؛ بمرگ خودش خانه ویران شود ؛ صلاح آن است
که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند تا خان و مان را باتش تفرقه سوخته مانند دود از دوزوایای جهان
پراکنده کردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج و هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم و فرمان
بردار گردیم بیت چه باید ترا سر مپیچ از خراج ؛ وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ؛ ملک با متغیر شده گفت
این چه سخن است که میگوید و این همه جرات بچه وجه مینماید مرا از جنگ بوم میترساند و لشکر مرا در پیش
خشم او وزنی نمی نهی بیت اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ؛ مرا هم سنان زبان هست تیز ؛ چو من آرزوی
نبرد آورم ؛ دل دشمنان را بدرد آورم ؛ من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گذاری
را در موعظه بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبیر در جهی
شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صد سرکش را بمدارا و ملایمت
در دام توان آورد و مقید کرد بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ؛ با دوستان مروت با دشمنان
مدارا ؛ و مثل این حال چون باد صرصر صعبی است که گیاه ضعیف را بواسطه مدارا از وی ضرری نباشد
و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ بر کنده شود بیت مکن ستیزه که جز خوی از ستیزه
کاری خویش ؛ ره ستیزه به بند ستیزه کاران را ؛ زاغ از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم گردند که تو
بطرف بوم میل داری و جانب ما را که هم جنس توانیم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظه
اعراض نموده مرا از این جمله که مشاهده میرود عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را
می سازند و در دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا گفت که کار

این

این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند روی زمین را از خبث عقیده او
پاک باید کردانید و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده از آن بدست نخواهد افتاد
فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم افسرده آتشی می بینم که اطفای شعله آن از محالات می نماید
نظم نعوذ بالله از این آتش ار برآرد دود ؛ هرکه فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز
بر آن فادر نگردد و پشیمانی و ندامت سود ندارد و اگر دشمن را ضعیف و تنها یافت و اگر خود را از او
باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد ماواء گرفته و سرمایه یافته در کمین انتقام خواهد بود بیت
دشمن چه بجهت از تو تو از وی بجهی ؛ وز بند تو چون رست تو از وی نرهی ؛ خواهی که امان باشدت
از آفت او ؛ در دست تو چون فتد امانش ندهی ؛ زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون
جانگزای او را در گوش راه ندهد که بزرگان گفته اند که اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور است
تا بدشمن مکاره کینه جوی چه رسد بیت در این زمانه که بر دوستان اعتمادی نیست ؛ چگونه غره توان
شد بگفته دشمن ؛ کارشناس چون از این سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت نظم مرا خود دل درد
مند است در دیش ؛ تو نیز مزن بر دل ریش نیش ؛ این سخن در ملک بومان اثر کرده روی از آن
وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب
مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر حمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را
باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه نمود و هراسان و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان
از پای افتاده را دست باید گرفت بیت ره بیکمردان آزاده گیر ؛ چو استاده دست افتاده گیر ؛ و بعضی
کارهای مردم را بر دشمن مهربان کرداند چنانکه ترس دزدان بازرگان را بر شوهر مشغوف گردانید ملک
پرسید که چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مالدار اشت اما
بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه بی بر و گرانجان و بخیل و نامهربان بیت چو دیو و درنجانز
عفریت روئی ؛ چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی ؛ از این سکین دل پولاد جانی ؛ چو هجران جان گدازی جانی

ستانه و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده مدد آفتاب
لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش
طاق سپهر است از پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین
کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نکوست ولی روی تو زیباتر ازوست * سرو دلجوست ولی قد تو والا
تر ازوست * و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطایف او بدین گونه رقم فرمودی **بیت** هر چه بر
صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال * شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند * هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت
او گریزان نه با فسانهٔ او شیفته گشتی و نه با فسانش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او محنتی بدو فائض
پدید آمدی و هر نفسی از کین او بیازک مهری ظهور کردی **ع** مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی * نه پایش
دل دست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه پای خار خار محنت از گلستان روی بش گل مراد میشکفت **بیت**
من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند * دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند * شبی دزدی در خانهٔ ایشان رفت
قضارا بازرگان در خواب بود و زنش بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت
بازرگان از خواب در آمده دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید و گفت
بیت مگر بیدار شد بختم که آن رو تا که در خواب * نبود امید پیش دیده بیدار میآید * این چه شفقت است که
از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شد **ع** مهر کی بود ترا که پدید آمد
چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و برکه برکت
قدم تو این جفاکیش ستمکار بر من مشفق و مهربان شد و فایده این مثل آن است که بعضی صور تها باشد که
کسی را مشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است **مصراع**
رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت * ملک وزیر سیوم را پرسید که رای تو در این قصه چه حکم
میکند گفت اولی آن است که ملک لباس حیات از وی بر نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشیده اثر

زبیت

زبیت و عاطفت دریغ مدار زیرا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت
و مخالصت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه
میان ایشان افکنند بهر حیله که دانند و گروهی بیدار سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام
کار دوستان است چنانکه اختلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است
آن گفت **حکایت** آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع و پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد
صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا افشانده بود و نقش فانی و بیوفا را از لوح دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت
آسایش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج مار غار است نیاید **نظم** یک گل بی خار درین باغ نیست *
لالهٔ او با اثر داغ نیست * تیغ زند بر تو و کو نا خورا است * زر دکند روبت و کو نازار است * در زاویهٔ
قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت** ما طرح
قناعت و رضا افکندیم * وز دست بهر چه میرسد خورسندیم * القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد
واقف اطلاع وجهه مدد معاش گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و لذیذ شدی بر سبیل نذر
بصومعهٔ زاهد آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در حرکت آمده روی بصومعهٔ زاهد
نهاد و دیوی نیز در صورت آدمیان با وی همراه شد دزد در پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من
دیوی ام بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم
حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب
و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاوی فربه دارد آن را
دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت **ع** ای جان جهان تو جان مائی * الحمد لله که رشتهٔ جنسیت میان
ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند و شبانگاه بصومعه

زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته
دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی‌اند متنبه
شوند و بر این تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند هر آینه
در باید گشود و احتمال دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دیو دزد را
گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این
خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد
که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده
ایشان بیدار شد خروش درگرفت همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف
دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف ؛ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ؛ چون وزیر سیم
این سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ ستمکار با مکر و افسون خویش فریفته
گردانیده زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش برکشید و در عواقب این مهم تاملی
بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار
دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و باز غافلان باین التفات ننموده باندک تاملی پیش آرند و
از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نفس
برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود نظم زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ؛ سالها رفت
و بر آن سیرت و سامان است که بود ؛ و نادره تر آنکه زاغ نادان طراز بصره در چشم شما طرفه بغداد می نماید
و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده‌اند که بشهر سراندیب درودگری بود در ملاحت
بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوهٔ شیرین شیرزه را شکار کردی و
بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوشی دادی بیت نگاری دل فریبی جان گذاری ؛

پری

پری پیکری عاشق نوازی ؛ ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ؛ ز رشک عارضش گل آب میشد ؛ و درود
گر برو شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او شکیبا نبودی و زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت
جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سروی بر چمن روح و روان و بچهره
مانند تازه گلی بر چساره آب حیات نشسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ؛ زن را با او نظری
افتاد و دل او نیز وابسته محبت شد کار از میان ایشان از مراسله بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام
بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان از خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب
تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا درگیرد دل تیرهٔ ایشان بآتش رشک و حسد بسوختی
بیت هر کز حسد بزد دم بر منصبی و مالی ؛ الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ؛ بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام
کردند بیچاره با آنکه چندان غیرت نداشت خواست که یقینی حاصل کند و تدارک مشغول گردد زن را گفت
توشه بساز که بروستا میروم و اگر چه مسافت بسیار نیست اما چند روز توقف خواهد نمود و بمنزل انم تا در فراق
تو چگونه بسر خواهم برد و در دوری تو رنج هجران گداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری ؛
خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری ؛ زن نیز از روی تکلف تملق کرد بگریهٔ شادی قطرهٔ چند آب از
دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که
در را محکم باید بست و خانه را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی
بمال و متاع نرسد زن وصیت قبول کرده بسوگند تأکید نمود و فی الحال که مرد برفت جز معشوق فرستاد
ع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند ؛ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال
را منتظر باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع اگر شبی
آن ماه ؛ بکلبهٔ من بیجان و مان فرود آید ؛ درودگر بگاهان از راه نهان بخانه درآمد قضا را وقتی بود که
مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی
بکرشمهٔ دلنواز از آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما نیاز جان افزاع

زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته
دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی‌اند متنبه
شوند و بر این تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند هر آینه
در باید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دیو دزد را
گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این
خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد
که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده
ایشان بیدار شد و خروش درگرفت همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف
دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ٭ چون وزیر سیم
این سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می‌بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته
گردانیده زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش برکشید و در عواقب این مهم تاملی
بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار
دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و باز غافلان باین التفات نانموده باندک تملقی که پیش آرند
از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر هزار نفس
برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **نظم** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ٭ سالها رفت
و بر آن سیرت و سامان است که بود ٭ و نادره‌تر آنکه از نادانی طراز بصره در چشم شما طرفه بغداد می‌نماید
و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن گفت **حکایت** آورده‌اند که بشهر سراندیب درودگری بود در علاحت
بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیرین شیرزه را شکار کردی و
بشیوه روباه‌بازی زیرکان جهان را خواب خرگوشی دادی **بیت** نگاری دل‌فریبی جان‌گذاری ٭

پری

پری پیکر بتی ٭
کر براو شیفته
جام مراد با حریف
مانند تازه گلی چرخ
افتاده و دل او نیز
بعیش مدام و صحبت
بارساختی و اندر
بیت هر کز چه
کردند بیچاره با
نوشته بسا زکه
تو چگونه بسر خواب
خوذ کرباشند کرد
دیده بیار بدم
درر الحکم بیاید
مال و متاع برند
ع بیا بباغ که
را امر صد بار
آن ماه ٭ بگله
مهر و ماه بانگید پدر و آن ......
بکرشمهٔ دلنواز از آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه‌سیما بناز جان افزا مشاع

عشق بود ٭ در فدا کردم سر سرهم مکارت

مس ذکر بصلیر مانس ال عاشیه اهف لحنه دانشا

مشفه خواهر شه مقبر رحمه فرموده علی العرف

مانند زلف اوره تمیش لولو الف

ذکر مصلیر تشعشق دارنده ماهر

زحمت بر آورد

زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته
دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و مردم دیگر که در همسایگی وی‌اند متنبه
شوند و بر این تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند هر آینه
در باید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دیو دزد را
گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم انگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم انگه تو وی را بکش این
خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد
که اینجا دیو است میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا دزد است میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده
ایشان بیدار شد خروش در گرفت همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال دشمن بسبب خلاف
دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ تو بنهاد شمشیر خود در غلاف ٭ چون وزیر سیم
این سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته
گردانیده زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش برکشید و در عواقب این مهم تاملی
بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار
دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و باز غافلان باین التفات نانموده باندک تاملی پیش آرند و
از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نفس
بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی است زاهد بود **نظم** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ٭ سالها رفت
و بر آن سیرت و سامان است که بود ٭ و بار دیگر از نادانی طراز بصره در چشم شما طره بغداد می نماید
و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار و حال شما حال آن درودگر مینماید که بگفتار زن بدکردار فریفته شد
ملک پرسید که چگونه بود داستان آن گفت **حکایت** آورده‌اند که بشهر سراندیب درودگری بود در ملاحت
بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیرین شیر شرزه را شکار کردی و
بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوشی دادی **بیت** نگاری دل فریبی جان گدازی
پری

پری پیکر تبی عا
گر براو شیفته
جام مراد باحریف
مانند تازه گلی چه
افتاد و دل او نیز
بعیش مدام و صبح
بار ساختی و از
بیت هر گز چه
گردند بیچاره ما
تو شنه لب از گ
تو چگونه بسر خ
خود که باشد گ
دیده بیار بار
در راحکم بیا
مال و متاع
ع بیا بیا
را مترصد
آن ماه پیکر
مهر و ماه
بگرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ما بسیما بناز جان از افراشتا

خرد و هوش آن جوان را بغارت می برد بیت دو بت نازنین عقل فریب * پای تا سر همه لطافت و
زیب * این برخ شمع شبستان بود * و آن بلب نقل می پرستان بود * بیچاره چندان توقف کرد
که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الملکوت را مشاهده کند ناگاه چشم
زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده بزنگ زنگ معشوق گفت بصدای
بلند از من بپرس که مرا دوستتر داری یا شوهرت را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که
بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بفکر این سوال چون افتادی و فایدهٔ
این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دست گرفت زن گفت است گویم زنان را از روی سهو و غفلت
یا از راه لهو و شهوت از این نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات
ننمایند و اخلاص نا ستوده و عادت نا پسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند چون حاجت نفس روا شد و قوت
شهوت روی بکمی نهاد در نزدیک ایشان بیگانگان گرفته بیت ترک یاری کنند و دلداری * دوستی خود
نبوده پنداری * اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد بیت از جان بود گزیر و زان گزیر
نیست * از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس خود عزیزتر و گرامی
تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل نخواهد بیت وفا مباد امیدم اگر
بغیر تو نیست * حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست * چون مرد این فصل بشنود رافتی و رحمتی در
دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شده گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از
من صادر گردد و نزدیک خدای شرمنده و آثم شوم و آخر این چه گمان بد بود که من در بارهٔ او
داشتم و مسکین چه دار غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این
دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند آن را چندان وزنی نباید نهاد و از مثل این عمل که از
وی در وجود آید چندان حسابی بر نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود بیت
کسی کجاست که او دامنی نیالوده است * و من بیهوده این همه رنج بر خود نهاده ام و خویش را در چندین بلا

افکندم

افکندم صلاح آن است که حالا عیش ایشان را منغص نگردانم و آبروی پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت
نریزم که این عمل از روی سهو و لهو میکند نه بقصد و عمد مراد از نظر او هنر باید داشت و دیده از عیب او
فرو باید بست بیت که هنری داری و هفتاد عیب * دوست نبیند بجز آن یک هنر * پس همانجا در
زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند و راه بشتاب نگونسار
شد نظم چو رست از سایهٔ شب شاهد روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه باز گشت و زن
خود را در خواب ساخت درودگر با آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست
و با آستین بلطف غبار از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دستی بر اعضای او میمالید تا زن پر فریب دیده
بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرد در جست و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد *
هزار شکر که آن غمگسار باز آمد * پس پرسید که بسلامتی کی باز آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست
در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرری از آن باعث نشده بود آزرم تو نگاه داشته او را
نرنجانیدم و من چون شفقت تو در بارهٔ خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که
زندگانی برای مواصلت من میطلبی و دنیا برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری
کنی از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم نگاه داشتن لازم آمد دل
قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از خجالت و دهشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو
اندیشها کرده بودم و بنوصد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که نه چنان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود بیت
سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنان حیلت آمیز در میان نهاده از جانبین خشم زایل شد و دست
صلح در گردن خوشنودی آوردند نجار زبان اعتذار بگشوده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو
ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد * و این مثل برای آن آوردم تا شما نیز چون درودگر که بقول
زن بدکاره فریفته شد بسخن این زاغ مکار فریب مخورید و بزرق و شعبدهٔ او که از او بوی خون میآید
از راه مروید بیت بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد * کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد * و بهر دشمن

که بسبب دوری مسافت قطع نتواند کرد خود را نزدیک کرداند و نصیحت پیش کرفته نفاق و مدار خویش
را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار
کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتشبار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا با خطا خطر بر هدف مراد
نشانهٔ مرام نیاید زاغ کفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچکار آید و چندین مقدمه با حاصل چه
نتیجه دهد آخر این ظلمی که بر من واقع شده و چندین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ
عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکردم و همه
کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده و زیر کف منشأ حیلهٔ تو این عمل است
که کرده بطوع و رغبت در این عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را
در کام امید تو خوشکوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهة هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند
و برای آنکه جهة ولی نعمت خود کار کند و نام حق کذاری و هواداری بر جریدهٔ روزکار بکذارد خود را در
ورطهٔ فنا افکنده چنانکه آن بوزینه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم پرسید که
چکونه بوده است آن کفت حکایت آورده اند که جمعی بوزینکان در جزیره ماوای داشتند که
میوه های تر و خشک در او بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازکاری تمام داشت روزی
جمعی از بوزینکان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر کونه سخن در پیوستند زمانی چون پسته با
لب خندان حکایت فندق بر بسته کفتندی و ساعتی چشم چون بادام بر مشاهدهٔ انجیر خشک بکشادندی
ناکاه خرسی بر ایشان بکذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر کشت با خود کفت روا باشد
که من همه وقت در کوهها میان سنک با دل تنک بکذرانم و بصد هزار محنت سر خوار بیخ کیاهی
بدست میآرم و این بوزینکان بدین موضع نزه و منازل خرم و میوه های تر و تازه میخرامند و بر روی سبزهٔ
نرم بر از صدر بر میجهند بیت رقیبان در بهار وصل و از شکفته همچون کل؛ چرا من در خزان هجر بار برک
نوا باشم؛ پس قصد کرد که بمیان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر کرداند بوزینکان

شغب

شغب در کرفته هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس الضرب بخیه پراکنده و مجروح ساختند خرس خام طمع
هنوز نهال آرزو و میوهٔ مراد نا چیده که درخت عزتش نیز پژمرده شد و زاویهٔ طمعش بر تو شمع راحت روشن
ناشده چراغ قوتش فرو مرد بیت نارسیده بلبم جرعه از ساغر عشق؛ میزند دست جفا جام مرادم بر سنک؛
القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینکان بجست و خود را بکوهستان رسانید نعره و خروش در پیوست
ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت ضرب پرسیدند خرس
صورت ماجرا باز کفت که زهی ننک و ناموس که خرس قوی هیکل را از بوزینهٔ ضعیف پیکر این ننک باید کشید و هر
کز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین جفا نبوده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند
صلاح آن است که هم داستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان تیره کردانیم
و غبار کارزار در دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم نظم کر از کردش چرخ باشد امان؛ بخواهیم کین خود
از بدکمان؛ چنان سر بکوبیم اندر ستیز؛ که ماند زما نام تا رستخیز؛ خرسان را عرق غرور در حرکت
آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و کزاف کشوده نعرهٔ عناد و جدال بکردون رسانیدند بیت
مخالف چه مور است و ما اژدها؛ کی اکردد از پنجهٔ ما رها؛ ز مارایت جنک افراشتن؛ ز دشمن سر و تاج
بکذاشتن؛ پس بر آن قرار دادند که در آن شب با اشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در کرمی کارزار
شعله کیر و دار آتش در خرمن بوزینکان افکنند در وقتی که شیر زرین چنکال چهار از بیشهٔ سپهر میل چشمهٔ
سار عین حمئة نمود و ذنب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت
چو خورشید تابنده بنمود پشت؛ هوا شد سیاه و زمین شد درشت؛ بیکبار خرسان کوهساران روی؛
بجزیرهٔ بوزینکان نهادند قضا را ملک بوزینکان با جمعی امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده آن شب
در صحرا مانده بودند بوزینکان دیکر از هجوم دشمن غافل در منزل خود آرمیده بودند که بیکبار نظم سپاهی
چو مور و ملخ ریختند؛ ز کرد سپه فتنه انکیختند؛ تا بوزینکان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شده
و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخواری بکنار بردند خرسان چون آن بیشه معمور دیدند و

جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همان جا پای اقامت در دامن سکون کشیده آن خرس جفادیده
ستم کشیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده
بودند در تصرف آوردند بیت ع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود ؛ روز دیگر که عالم سیاه دل چون
رخساره خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید ؛ جهان
حرف شب را رقم در کشید ملک بوزینگان از این حال غافل روی بجزیره نهاد در اثنای راه جمعی از
هزیمتیان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند و ملک بر صورت
واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضه تصرف
ما بیرون رفت و حیفا از آن خزاین معمور که در دست دشمن افتاد و آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق
من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت بیت بوستان دهر را برگی و نوائی کس ندید ؛
چهره اقبال از رنگی وفائی کس ندید ؛ بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست ؛ زانکه در ویرانه محنت
سرائی کس ندید ؛ دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کردند و هر یک جهة مال و ملال و
اهل و عیال فغان بر داشتند در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست
از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیمامن مشاورت او
مستظهر بودندی بیت از این روشن دلی صافی ضمیری ؛ بتدبیر درست اقلیم گیری ؛ زحل شاگرد او در
در نکته دانی ؛ عطارد چاکرش در خامه رانی ؛ میمون که ملک را حیران دید و دیگران را سرگردان زبان
نصیحت بگشاد و گفت بیت در بلاها جزع مکن کز آن ؛ دو زیان است گوش کن از من ؛ اولا دوستان
شوند ملول ؛ ثانیاً شادمان شود دشمن ؛ جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم کرداند
و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده نبینند یکی شکیبائی نمودن و در صبر
ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آورد الصبر مفتاح الفرج شکیبائی ورزیدن کلید ابواب نجات
بود بیت کلید در گنج مقصود صبر است ؛ دوم بسته انکس که بگشود صبر است ؛ از آینه سینه دردمندان

غبار

غبار ستم انکه بزدود صبر است ؛ دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر
روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت
و بیک فکرت شبی فکر هزار ساله از پیش تواند برد بیت توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب ؛ جراحت دل صد پاره
را دوا کردن ؛ ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چیست و چگونه توان کرد میمون
خلوتی طلبید و گفت ای ملک روزگار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمکاران کشته شده اند
و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی نظم بی روی تو زنده میتوان بود ولی
آن زندگی از هزار مردن بتر است ؛ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم
که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان
عزیز از آن جفاجویان با تیغ سنان بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و
ذوق غلبه کردن بر خصم جهة آسایش زندگانی میباید چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا
دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده ؛ خواه گل تازه خواه
پژمرده ؛ میمون گفت ای ملک در این حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار
توان کرد نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور
سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته و حضور جمعیت ایشان بتندی باد اجل پریشان شده و قوام
معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک
بجا آرم و قبیله را که سوخته دل و مجروح خاطرند بمرهم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه
روزگار بگذارم بیت بنام نیکو مردنم آرزو دست ؛ که از این جمله مقصود نام نکوست ؛ و ملک باید که بر فوت
من دریغ نخورده و چون یاد دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد بیت چو در میان
مراد آورید دست امید ؛ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ؛ ملک گفت چگونه در پای این مهم میروی و
بکدام در از ابواب حیل در میائی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مرد آزمای

شغل سموم ... و غالب ظن آن است که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آن است که
بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب بر کنار بیشه که ماوای ملک بود در گوشه
بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده کردند تا دو روز بگذرد و صباح
روز سیم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس
ایشان خبری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشش برکندند و اطرافش درهم شکسته بر
کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون بنشسته شب ناله میکرد به
نوعی که دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از صدای دردآمیز او بفریاد میآمد ملک غرسان علی
الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار بشنید و بر عقب آواز رفتند میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ
القلب بود بروی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمده در تفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده
استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه القوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم
مراسم ستایش که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب است
بچشم من و بدل رحم کن که کار خراب است ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگان ام و باتفاق وی بشکار
رفته بشب شبیخون درین معرکه حاضر بودم روز دیگر هزیمتیان رسیده از نزد ملک در این دیار خبر یافتیم
ملک بوزینگان را اعتمادی که بتدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی
بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم صواب آن است که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان
ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده و بگوشه و توشه بسازیم بیت در پناه دولت
صاحبدلان راه جو با هر که هست از غافلان گر تو در گلشن برای گلبری سوی بستان بگذری
سنبل چری ملک از سخن من برآشفته گشت و با جماعتی که در این بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق
بر زبان راندند و چون بار دوم بمنع او مشغول شدم بفرمود تا بمن این همه خواری کردند و آخر گرداله حوالی
از هواداران پادشاه ایشان است همان بهتر که نزدیک آن جزیره بیفکنند تا به بینم کر ایشان چیان

حکایت

١٣١

حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت
و چنان بدرد بگریست که ملک غرسان را قطرات اشک از دیده بی اختیار چکیدن گرفت بیت گر بنالم
سنگ را دل خون شود ور بگریم دیدها جیحون شود ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابانیست
که آن را مردآزما میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکر جمع میکنند و ساعت بساعت
با سپاهی جرار و لشکری بی آزرم جرار شبیخون خواهند آمد ملک غرسان از جای درآمد و گفت ای
میمون صلاح حال چیست مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من برسد میمون گفت ملک را از این حال خاطر
جمع باید داشت و اگر مرا پایی بودی جمعی بی خبر بر سر ایشان بردی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار
برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی مرا بر سر ایشان رسانی
طوق منتی برگردن این جماعت بیفکنی و از آن سبب که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل
کنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پا متعسر ملک گفت من
چاره این کار میدانم و ترا بحیله میتوانم برد پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت
حال ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بر سر خصم میرویم و همه بدین فکر هم داستان شده اسباب حرب
مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون با بشارت ایشان را راه می نمود تا بسر
بیابان مردآزما رسیدند و آن صحرائی بود بی تاب و آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی لب خشک و بیک
تر کام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و هم جهان پیما از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی
و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندیدی سمومی در آن بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی
فی الحال آن کشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحراها
نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار ندمیدی بیت بیابانی وسیع و پر مخافت بهر گوشه
دران صد گونه آفت هوایش آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت
زود بشتابید تا پیش از آنکه سفیده ارزوی کار جهان بردارد سر از پرده جمعیت ایشان را از فضای عزت

برکنیم و دود دمار از آنکه شاه روی شعار علم زرنگار برافروزد رایت شوکت آن بخت برگشتگان نگونسار سازیم
خرسان گشتی تمام قدم در آن بیابان نهاده و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند که آفتاب برآمد
دار بوزینگان اثری پیدا نشد و میمون همچنان تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانهٔ ایشان را میفریفت
تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع را برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب
بمثابهٔ افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی
بیت ز گرما آنچنان میشد نفس گرم ؛ که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ؛ ز باد گرم پنداری که تقدیر
بدنیا دوزخ دیگر برافروخت ؛ تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده
وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش پدید پدیدار گشت ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست
که از هیبت او دلها در تاب و جگرها پاره آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله روی بجانب ما نهاده تند و تیز
میآید میمون گفت ای ستمکار دل‌آزار این بیابان اجلست و آنکه میآید پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار
جان داری یکی نبری و حالا که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و باتش بیدادی که در نهاد بوزینگان
زده بسوزی ایشان در این سخن بودند که نفس سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه خرسان بر جای
بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامدند و روز سیوم که وعده بر آن قرار یافته بود ملک
بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمدند بیشه را خالی یافتند و مملکت را از کدورت اغیار صافی دیدند بیت
بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید ؛ گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید ؛ و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که ارباب کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آن را برای خشنودی دوستان وزنی
نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله می‌شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش از این
زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان را شناخته و چون
کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست و درجت
از آنچه گمان برده اند افزون بیت می‌شنیدم که جان جانانه ؛ چون بدیدم هزار چندانه ؛ صواب آن است

که پیش از آنکه

که پیش از آنکه مارا شاهی دهد اورا چاشنی خورانیم و قبل از آنکه خون مار بختن گیرد نقل او اشارت کنیم ملک بومان
چون این فصل بشنید روی درهم کشید و گفت این چه سخن روشن است و با چه جمعیتی که فقیری را بهواداری
ما انواع ایذا و آزار رسیده باشد ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان
بگذاریم مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ؛ وز سبب محنت زدگی یاد کن ؛ پس بفرمود تا
آن زاغ را باکرام و احترام برداشته با او ببردند وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت
من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از
مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع
آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی‌نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بجز هنری هرچه تمامتر می
زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان را هر یک بنوعی
خشنود ساخته و التبه خود گردانید لاجرم هر روز پایهٔ وی بلندتر می‌شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر
مییافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور ناصحت او مشاهده افتاد
مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت در ابواب مهمات باو مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر
او ساختندی روزی در محفلی عام و مجلسی مشحون بر خواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بموجبی آزرده است
و بیگناهی عقوبت کرده تا کینهٔ خویش از او نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چشم آرام و قرار نیابم و چگونه
بجواب و خور میل نمایم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار
بگذرانیدم آخر الامر یقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیات ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید
و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگری
رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن کشی محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را باتش بسوزد و هر دعا که در آن
حالت کند باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش به
من رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بوم گرداند مگر بدان وسیله بدان ستمگر دست یابم و انتقام خویش

ازوی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در شناختن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود ملک پرسید که در این سخن
چه گویی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگر که برانگیخته و نیرنگی بازیکی زرق برآمیخته بیت سراپای او جمله ریو است
و رنگ ٭ وز افسون او زیرکان گشته دنگ ٭ و اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزانند و خاکستر آن
را به آب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند که ناپاک و سیرت بد موش از قرار خویش بگردد و خبث ضمیر و کجی
عقیدهٔ او به آب پاک شود و نه به آتش بسوزد بیت ز بد اصل نیکی مدار امید ٭ که زنگی به شستن نگردد سفید
و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاووسی شود و یا فی المثل عنصر ناپاک و لباس سیمرغ پوشد همچنان به صحبت
زاغان و موشان مایل خواهد بود چون آن موش که با وجود آنکه صورت انسان یافته بود و باز به اصل
خود میلان نمود و آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزا و کوه پابرجا مواصلت نگرفت ملک
پرسید که چگونه بوده است آن وزیر گفت حکایت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویباری
نشسته و به آب قناعت دست از آلودگی و تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه
از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بر وی شفقت آمده او را برداشته در خرقه پیچید تا با خود بخانه
برد باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند
تیر دعای زاهد به هدف اجابت رسیده مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیات راست
قامت روشن روی آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش
دود از دل شب سیاه برآوردی بیت اگر بر سرو زند طعنه قامتش این است ٭ و اگر بر ماه کشد خط
غرامت این است ٭ زاهد نگاه کرد صورتی را دید از محض لطف آفریده و دختری یافت به لطف محض
پروریده او را به یکی از مریدان خود سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید به اشارت پیر او را پاس داشته
در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و در اندک فرصتی دختر به حد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز
بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را به رضای
تو گذاشتم هر که از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر

گفت

گفت من شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی به درجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند
مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی
نیست و به آنکه در زیر فلک غالب تواند بود مرا با او عقد کن بیت دگر روز کین خسرو خاوری ٭ برآمد بر
این طاق نیلوفری ٭ زمانه در روشنی باز کرد ٭ جهان بازی دیگر آغاز کرد ٭ علی الصباح که به فرمان خالق الاصباح
آفتاب از افق مشرق طلوع کرد زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر به غایت نیکوسیرت
و مقبول صورت است میخواهم که در حکم تو باشد چه آنکه از من شوهر توانا با قوت تمنا کرده است آفتاب از
استماع این سخن برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان دهم و آن ابر است که نور مرا
بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند بیت آفتاب بدین بلندی را ٭ ذره ابر ناپدید
کند ٭ زاهد نزدیک ابر آمده همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا
از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جانب که خواهد و به هر طرف
که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد
از انفعال بر خود پیچیده گفت مرا چه قوت و شوکت تواند و قوت علی الاطلاق کوه راست که پای شکیب
در دامن وقار کشیده و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است که آواز نرم
را در گوش کر یا ذره را و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما بیت باد اگر ابر را بجنباند ٭ چون به کوهی
رسد فرو ماند ٭ زاهد نزد کوه آمده و حال خود و دختر خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبه و قوت
موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانها سازد و سینه ام هزار رخنه از نیش جانفرسای
او ریش شده و به هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوئی نیش موش بر او غالب است و شوهری
مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد و بجهت جنسیت که سررشتهٔ موش بدان منتهی میشد میلی در دل خود
باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت
من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در

آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبت صافیست دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست
تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسیده نشانهٔ کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلی اَصْلِه
ظهور کرده دختر موش شد زاهد او را بدان موش داده برگشت بیت جان من هر چیز را با اصل خود باشد
رجوع ما چه از خاکیم آخر خاک میباید شدن و فایدهٔ این مثل آن است که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد
هرچند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع بهمان حالت خواهد نمود و حکیم سخندان همین
معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت شیرین ادا میکند بیت درختی که تلخست او را سرشت
گرش برنشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد ملک بومان چنانکه رسم بدذاتان باشد این نصایح
را استماع نموده سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امر نفرموده و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی
تازه و دلپذیر و هر روز افسانهٔ بانظیر میآورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده
بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان
بتافت و نزدیک زاغان رفت و ملک زاغان او را انبساط تمام دیده این مقال تقریر کرد بیت
که دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید پس ملک فیروز پرسید
که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه بایست کردم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده
باشید که وقت انتقام کشیدنست دشمنان را بکام دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت در
نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته و آنچه اسباب در بابست باید مهیا کرد کارشناس گفت در
فلان کوه غاریست در روز در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک
بفرماید تا زاغان قدری از آن بر در غار نقل کرده من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری
آتش بیارم و در هیزم افکنم ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد هر بوم که
از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و همه بدین ترتیب که او صواب

دیدبرش

دیدبرش آن مهم باز شده تمامی بومان را بجملت بسوختند و زاغان را فتوحی برآمده همه شادمان و دوستکام
باز گشتند و زبان تهنیت گشاده و بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی رسانیدند بیت آخر مراد ملک روا کرد
روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار هر شادئی که فتنه زما فوت کرده بود آن را بیک لطیفه قضا
کرد روزگار ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته و شرایط اکرام و احترام
مبالغه می نمود و در مدح و ثنای او علو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میکرد و دیگران
را هر یک فراخور حال ستایشی میکرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که بیمن تدبیر و حسن رای تو در قلع
و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب حاصلی دارد کارشناس گفت هر چه از این معنی
دست داده بفر دولت ملک و فرخندگی طالع پادشاه بود و من از این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن
مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک
موروث و ولایت قدیمی ما کردند بیت آن تیره رای گرد بملک تو چشم سرخ تا زد روی گشت و جهان
شد بر او سیاه دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بطبع ضد
تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدهٔ لئیم به
خاصیت گریزان بود و گفته اند که با یار بد زیستن بتر که بناهنگام دریا ربد نگریستن بیت اگر در تلخی هجران
زهر غم توان مردن از آن بهتر که پیکانه باید انگبین خوردن کارشناس گفت که چنین است که ملک
فرمود و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین بد و ناجنس نیست و دیدار یار نامناسب جهنم است اما عاقل
برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بخط طی تمام استقبال
نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه هر
کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید
کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خاری نتوان چید بیت
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش

بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرک ندیدم مگر کمین که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان
رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تأمل نکردند که من در میان
ایشان غریب افتاده‌ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا که مکری اندیشم
و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر بدانستند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از
من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بآنچه پسندیدند و گفته‌اند ملوک را نگاه داشتن اسرار
از لوازم است خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان بیت دوستی گر ز تو نا امید بود ۞ محرم خود مساز
در همه حال ۞ با عدو نیز گر ز تو ترسان است ۞ مبین اظهار سر خویش حلال ۞ ملک گفت مرا چنان می نماید که
موجب هلاک بومان ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که طرح ستم انداخت
زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی
مع الکفر ولا یبقی مع الظلم بیت راه کن ستم را بیکبارگی ۞ که کم عمری آرد ستمکارگی ۞ شهنشاه چون رای
را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته‌اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم
نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که صحبت زنان را حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که
در خوردن زیاده روی کند منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزرای رکیک رای بیخرد اعتماد آن منقطع باید
ساخت اول پادشاه کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در افادیل حکما گفته‌اند که شش کس را طمع از شش چیز
بباید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از اثبات ملک
دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی سوم مردمان بد خلق را از بسیاری
دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص
آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد چون ملک
بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم در راستی انحراف ورزید و در بادیه
حرمان و وادیهٔ هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر در وی افتاد بیت

میندیش

میندیش در حق مردم بدی ۞ که آری بلا بر سر خویشتن ۞ نه بینی که رنج فراوان کشد ۞ که چاهی کند بهر من چاه کن ۞
بآخر که چه را بپایان برد ۞ وی اندر تک چاه ماند نه من ۞ ملک گفت کسی چگونه از عهدهٔ شکر این نعمت بیرون
آید که مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود
قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنوده بودندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت
مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از
زندگانی بر داشته قدم در میدان نهد بیت از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای ۞ صاحبدلان که گوی سعادت
ربوده‌اند ۞ و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری قیام باید نمود همان را کار بندد چنانکه ماری مصلحت
خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد پرسید چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده‌اند که ضعف
پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام بدان راه یافته بود و بواسطه نقصان قوت از شکار بازماند و برای تحصیل قوت
در کار خود متحیر گشت و زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت
با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار
بودن بمراجعت قوتهای نفسانی مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با
این همه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی نظم رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید ۞ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ۞ وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز ۞
هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب ۞ مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد بتدبیر مستقبل که از جمله
مهمات بود اشتغال نموده گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده‌ام و ضرر ناتوانی پیری که سر
رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آمده و حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن همت
در بست و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه‌ای که از عمر مانده حاصل آید پس یکبار
چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع داشتند و خود را چون ماتم
زدگان سینه چاک مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسیده پرسید که ترا

نغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که کیست از من بغم سزاوارتر که مادهٔ حیات از شکار غوک
بوده و امروز مرا واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم
آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از این صورت عجب متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که
بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت **نظم** من این آه جگرسوز
از دل بیهیان شکن دارم ؛ چرا از دیگری نالم چه درد از خویشتن دارم ؛ ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام
بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من بگشاد و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و از نزد
من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند و از عقب او بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته
بود آسیب انگشت بزرگ او بمن رسید پنداشتم که غوکست از گرمی حرص دندانی بدو فرو بردم بر جای سرد شد
زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید
و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان گرداند
والبته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه برسم صدقه ملک بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک
من سوار گردد بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده **مصراع** گردن نهاده ایم جفای زمانه را ؛ ملک غوکان را این باب
مناسب افتاد و خود را بآن شرفی و مرتبتی تصور کرد همواره بر وی نشستی و بآن مباهات نموده بر ابنای جنس
خود تفوق جستی بچندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت و طعمه چاره نیست که بدان
زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک فرمود همچنین است که میگویی مرا از مرکب گزیر نیست و
مرکب را با فوت قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت و شام
بکار برد و بدان وظیفه روزگار میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود عار از آن نمیداشت.
بیت دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید ؛ در وقت ضرور بوسه دادن شاید ؛ هر کار که عار است و ملال
افزاید ؛ در حالت احتیاج بد ننماید ؛ و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگرچه صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر
بر آنکه هلاک دشمنان و اصلاح دوستان در ضمن آن بود چندان ملالی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا

زودتر

زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند
سوخت که بر روی زمین است و آب بالطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر باشد از بیخ
براندازد که دیگر در آن محل قرارش نماند **بیت** بلطف کن که هر کاری که صعب است ؛ بنرمی و مدارا میتوان
ساخت ؛ و از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند که دلیر و توانا بود در
مصاف با ده کس برابری کند غایتش با صد و اگر کسی مبالغه کند با صد هزار نهایت کار است اما مرد دانا
بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکری گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **نظم**
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ؛ که نتوان با سپاهی بیکران کرد ؛ بشمشیری توان جانی ربودن ؛ بفکری شاید
اقلیمی گشودن ؛ ملک گفت عجب ظفری یافتی و غریب فتحی بر دست تو بر آمد کارشناس گفت تمام کار برای
صائب و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک در این کار مددکاری نموده و گفته اند اگر جمعی کاری
کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر در آن
باب نیز تفاوت نباشد هر کرا یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود **بیت** کوکب بختت چو طالع
شود از اوج مراد ؛ آنچه مقصود بود زود میسر گردد ؛ بمدد طالع اگر بلبلت مرجان خود را ؛ که اگر رو بسوی بحر
کنی بر گردد ؛ ملک گفت ایشان از ما این مقدار حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود
چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید داشت
اول آتش که اندک آن را همان ضرر که بسیار را **دویم** وام که اندک آن از قرض خواهان در نگذرد همان آفت
که در هزار دینار **سیم** بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد **چهارم** دشمن با آنکه
خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام
خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن کارشناس گفت **حکایت** آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه
آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند و قتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک
از مادر و پدر جهة تربیت ایشان بطلب قوت بیرون رفتند و آنچه حاصل شدی نفقه ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند

روزی کنجشک نر بطریق معهود بطرفی بیرون رفته بود و تا بیگاه بماند و چون باز آمد کنجشک ماده را دید که با ضطراب
تمام گرد آشیانه می پرید و فریادی سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو
مشاهده میرود جواب داد بیت متخلد در سینه‌ام خاری که میبارم سرشک ٭ در دل سوزان غمی دارم که آهی
میکشم ٭ چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده قصد بچگان کرده هر
چند زاری کردم و گفتم بیت دشمن اگر چه خورد بود از طریق حزم ٭ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ٭
و هر چند که توانا و غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحرگاه بنشانه میآید بجا نرسید و گفت که آه را در
آینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود و گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدفع تو
آییم و در هلاک تو سعی نماییم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند ٭ ز مثل تو عاجز حذر کی
کند ٭ و سخن چون بهیچ نوع با او بر نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد نظم فریادرسی دارم و فریادرسی
نیست ٭ آن ظالم ستمکار بچگان مرا خورده است و هم در آشیانه خفته کنجشک نر این سخن استماع کرده
دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و در این محل خداوند خانه به
اشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و متوجه است که در
چراغدان نهد کنجشک فرو پریده آن فتیله از دست آن بر بود و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف
آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمد و زیر آشیانه را خالی
میساخت تا آتش را منطفی سازد مار چون از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سر از سوراخی
که از جانب بام بود بر آورد و سر بدر آوردن همان بود و متین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آن
است که مار دشمن خود را خوار داشت و از روی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو
کوفت ملک گفت که کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری
که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شده هر که زمام مصالح و مهمات بوزیری ناصح سپارد ٭
هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن

رای

رای و رؤیت تو واقع است بیت بهر چه روی نهم با بهر چه رای کنم ٭ مراست دست قوی چون تو
دستیار منی ٭ و از همه هنرهای تو این کلی‌تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که
بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن
نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز به محاسن و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر
دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می‌ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای
و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق مهمات بر وی پوشیده نماند و موضع
تعجیل و تأنی و موقع رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری امروز و فردا و مناظم حال و مآل ساخته
وجود تدارک آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق
سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاه مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده
باشد و زندگانی بهزار منزل از پیش خود رانده بیت خصم تر از مانه بتعجیل میکشد ٭ از عرصه وجود بسوی حیز
عدم ٭ با چون تو پادشاه هر آنکه دمی دشمنی کند ٭ مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ٭ ملک گفت در مدت غیبت تو
نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا الحمد لله تعالی بیت کافتاب دولت از
اوج کمال آمد پدید ٭ روزگار خصم دارون را زوال آمد پدید ٭ کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب
و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز رهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از
دستار نشناسد و حکما گفته‌اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران
از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید
اضطرابش کم نشود و مردم هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزنند نظم چون ز دشمن
کسی فراغت یافت ٭ جانب خوشدلی عنان بر تافت ٭ ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان
را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن [illegible] بود نه از اندیشه صواب
نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن

ملکی که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او در کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک فرمود آداب نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند و تعریفات شیرین و مثلهای دلفریب بار گویند و معایب دیگران در اثنای حکایات تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه در این باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنودم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای بر آن پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایه مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شود آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف آن مبالغه باید نمود بیت ای آنکه بملک یافتی دست رسی؛ دولت طلبی کم طلب آزار کسی؛ صد تیغ سیاست آن خرابی نکند؛ کآزرده محنتی بر آرد نفسی؛ و حالا الصواب آن لایق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و تخم خوار درشت در جهات نکرد که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آینه معاینه امروز بیند و عزمی شامل که فتور بعزیمت او راه نیابد و رایی صایب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیری تیز که چون برق جانسوز آتش در خرمن عمر مخالفان افکند بیت در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل کز آب جو نباشد ز چشمه سار تیغ و این همه میگفت و کس بسخنان او التفات نمیکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست نه ایشان از عقل و کیاست او فایده حاصل کردند و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافتند و اینجا لا رای لمن یطاع ع ظهوری تمام دارد بیت چنان رای آنکس نماید صواب؛ که از گفته وی کنند اجتناب؛ چنین گفت دانا که تدبیر راست؛ قبول کسی چون نیفتد خطاست؛ این است داستان اجتناب

کونی

کردن از مصاید و مکر و مکاید و غدر دشمن اگر تضرع و تذلل مبالغه بدین فریفته شدن از طریق عقل دور باشد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را باین نوع مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومان را یکذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت در نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد نظم دشمن اگر لاف محبت زند؛ صاحب عقلش نشمارد بدوست؛ مار همان است بسیرت که هست؛ گرچه بصورت بدر آید ز پوست؛ و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر و ذخیره تر تجارتها همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت او مر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس بمنزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزوی رسیده باشد والله ولی التوفیق بیت با یار نکوخواه بعشرت بنشین؛ از دشمن بد دامن صحبت درچین؛

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آن است که بازنمایی مثل کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده و آن را ضایع ساخته برهمن زبان بنا گشود و نقش این ابیات از صفحه منقبت کسری فرو خواند بیت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند؛ اختران آسمان از طلعت نیک اختری؛ هر که در دولت شود چون سایه فر همای؛ بر همان بومی که تو ظل همایون گستری؛ من چگویم در کمال کبریای حضرتت؛ آفرین باد آفرین کز هرچه گویم برتری؛ بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تر است چه بسیار

نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه
داشتن آن جواهر برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دور اندیشی عاطل
و در میدان خرد و عافیت بینی راجل باشد مکتسبات او بزودی عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز
حسرت و ندامت باقی نماند چنانچه سنگ پشت را بامشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمده
و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که
چگونه بوده است آن برهمن گفت **حکایت** آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند
و ملکی داشتند نام او کاردانا بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش
بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و سلامت
نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعا گویی و رضا جویی گشاده **بیت** ستم راز بان عدل
راسود از او ۞ خدا راضی و خلق خوشنود از او ۞ و مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را
بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت
رحیل بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بر آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب
با آفت و لعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **بیت** نشاط جوانی ز پیران
مجو ۞ که ناید دگر آب رفته بجوی ۞ نباید هوس کردن از سر بدر ۞ که دور هوس باز آمد بسر ۞ چو بر سر نشیند
زپیری غبار ۞ دگر عیش صافی توقع مدار ۞ و عادت روزگار غدار خود این است که طراوت گلشن جوانی
را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عز توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند
راحت روزش به محنت شب تار مینت و هوای صافی نمایشش به غبار ضرر و آزار نی **بیت** با شادی زمانه
غم بیشمار هست ۞ در جام روزگار می خوشگوار نیست ۞ یک گس نبر گلشن نیلوفری که دید ۞ کز خون دیده
عارض ولاله زار نیست ۞ این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را چون عروسان جوان بر جهانیان
عرضه میدهد و زینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود میافکند **بیت**

بازیچه ایست

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر ۞ بی عقل مردمان که بدو مبتلا شدند و با این همه آرایش ظاهر بلاکه مدد
غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصلش را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و حرص گردانیده و
هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش باغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ نکاحش در آورد بکام دل
تمتعی از وی برنخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان ولی خوشباش ۞ که این مخدره در عقد کس نمی آید ۞ کودک مرا
جان بسرکوی او ﴿وَمَا هَٰذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ﴾ در دام آفت او افتاده و بصورت دل
فریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سرشتش بیخبر مانده اند **بیت** راست
چون ارقم است دولت دهر ۞ نرم و رنگین و از درون پر زهر ۞ وز غرورش توانگر و درویش ۞ شاد بیچون
خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر ﴿الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا﴾ روشن شده
بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری
دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته و بجستجوی دولت باقی آرد **بیت** بجوی نشان که دولت باقیت بر دهد ۞
کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان ۞ القصه ذکر پیری و ضعف کاردانا در افواه افتاده در حشمت شاهی و
هیبت شاهنشاهی او تفاوت فاحش پدید آمد و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت
جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشیدی است ۞ موی سفید آیت نومیدی است ۞
از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او
هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبهٔ شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند
و استقلال وی در تقدیم اسباب سیاست و ظالم گذاری و تمهید ابواب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده
کردند دوستی او را در ضمایر قرار دادند و دلها از البسهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر میگفتند
بیت چو باد صبا بر گلستان وزد ۞ چمیدن درخت جوان را سزد ۞ بهاران که باد آورد بید مشک ۞
بریزد درخت کهن برگ خشک ۞ این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت
آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند **بیت** سروی خرامان بین کز او عالم گلستان میشود ۞

و او نیز بد فاتق الحیل استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یک را فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژدهٔ کرامتی
بوعدهٔ ولای و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از
میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بکف رحمتی و شفقتی بقبضهٔ اقتدار جوان سپردند بیت
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ٭ بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان ٭ بیچاره کار دانا چون از لباس
سلطنت عاری شد تحمل عار نیاورده بالضروره جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در
جزیره که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه‌های تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت
کرده خود را تسلی میداد و میگفت بیت هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است ٭ بر همان منوال در آن
بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می‌پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی
که در غرور سلطنت گذشته بود مشغول میبود و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا
میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آیینهٔ سینه میدید بمدد روشنائی صبح شیخوخیت میزدود بیت
صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار باش ٭ خواب بگذشت در وقت سحر بیدار باش ٭ روزی بدرخت
انجیری که اکثر اوقات بر آن بسر بردی بر آمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد آواز
آن بگوش بوزینه رسیده لذتی غریب در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بر آن
هوس دیگری در آب افکندی و باواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ‌پشتی از آن طرف دریا برسم سیاحی
بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد
و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر میخورد سنگ‌پشت بزیر درخت
درمیان آب بود و هر گاه که انجیری در آب افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای وی
میاندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت درباره
من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ محبت و رابطهٔ مودت درمیان پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت
و مروت از او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دینی مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن

صفات

صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوان مردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از
مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات
آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته اند بیت دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد ٭
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی ٭ پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیت بجا آورد
و اندیشه که جهت مصاحبت و مخالطت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز داد و احترازی تمام
بجا آورده میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری
یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو
جهان سرافراز و کامکار است بیت مرد را دوستان صاحبدل ٭ زیور دین و زینت دنیاست ٭
نعمت دهر گرچه بسیار است ٭ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ٭ سنگ‌پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم
صحبتی تو دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی
نهاده اند و فرموده اند اگرچه کسی هیچ دوست نباید اما هر کس دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است
اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دویم اهل
مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم جمعی که بی غرض و طمع بنا
دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی این سه طایفه نیز از فرایض است یکی فاسقان
و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه بسبب راحت دنیا باشد و نه
موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت
با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت
آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم ابلهان و بیخردان که نه بجلب منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد
و نه در دفع مضرت از او مددی توان یافت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشد
محض شر و ضرر بود بیت از دوستی کسی چسان نفع بری ٭ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد ٭ و نکته در اینجا گفته اند

ع دشمن دانا به از نادان دوست ؛ آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته و دوراندیشی شعار ساخته
تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد
اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب
آن است که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان
نزدیک بود که سفینهٔ حیات پادشاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی
تدارک این قصه صورت پذیر نبود دابشلیم گفت چگونه بوده است آن کار دانا گفت حکایت
شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بود با خزانه که حمل آن بر کوههای پیکران گران آمدی و لشکری که اندیشه
حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته
بود و آداب رعایت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته بیت زمانه تابع حکم روانش
سلاطین خاکبوس آستانش ؛ رسوم داد و دین بنیاد کرده ؛ و این رای را بوزینه بود که در مواضع آفات
اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه مرعی نگذاشتی از غایت اخلاص
بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت اختصاص یافته و شبها کتاره چون قطرهٔ آب بر دست
گرفته بر بالین شاه پاس میداشتی تا بدم طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت
انگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نگذاشتی قضا را دزدی زیرک از شهر دور دست بدین ولایت
آمد بشب داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دانش
با تجربه نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بسبیل مشورت پرسید که ما را
بکدام محل باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی
فربه روانست و او را بغایت دوست میدارد بواسطهٔ محافظت زنجیری محکم بر دست و پای وی نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح آن است که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و بر سر چهار سوی شهر
دکان شیشه گری است آن را بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آوریم و بر آن خر بار کرده با حصول
غرض

غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسس از مقابل ایشان
پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد
که من دزدم و عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه
برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا
نهد و بجهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را از آن قدرش
نمیدانی ؛ از ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهة خزینهٔ شاهی میکردی ارباب عقل ترا معذور میداشت بیت
گر کسی باز کشد ناز نگاری باری ؛ این بگفت و او را دست بر بسته جانب زندان کشید دزد زیرک
از فعل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود این دزد مرا دوستی بود نادان و
عسس دشمن دانا و آن دوست نادان مرا در ورطهٔ هلاک میانداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار
از دست رفته سر انجام مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است
شاید که غرض اصلی و مقصد کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته زیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد
و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می برید بیت چنان میداد از آهن سنگ را تاب که هم آتش برون
میجست هم آب هنوز عیار شب رو آفتاب نقب زیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام
رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون آورد و رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف
تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون
روی دلبران صاحب جاه بر افروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته
بیت پروانه و من اگرچه در سوختنیم اما ؛ من جان و جگر سوزم و او بال و پری ؛ سوزد دزد در نگریست
بوزینه دید کتاره در دست بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن
آن حال متحیر شده گفت این سگساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری
چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقراری افتاده دزد

بدریای تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر
سینه رای که آئینه جهان آرا بود افتادند و رفتن آغاز کرده و خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب
از دغدغه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدان جانب دوید مورچها دید که بر روی سینه رای میدویدند
آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیار هیچ
شب روی خواب ندیده مورچه شبه رنگ را این گستاخی از کجا پیدا شده که پای بر سینه مخدوم من
نهد پس حمیت جاهلیت او باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینه رای زند و مورچگان را
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای جوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای درخواهی آورد
و بر جست و دست بوزینه محکم بگرفت و رای از نعره دزد از خواب درآمده آن صورت مشاهده کرد
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده
بودم و اگر در لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جانور مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از
خون مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون عنایت
لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان خود گردانید
و بوزینه را در زنجیر کشید و بجانب اصطبل فرستاد دزدی که کمر شبروی بسته بامید دفینه دیوار حریم
می شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را محرم
میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیدند بیت خصم دانا که
آفت جان است؛ بهتر از دوستی که نادان است؛ کانچه نادان کند همه ضرر است؛ ور کند نفع هست
نفع مختصر است؛ این مثل از فایده آن است که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند
و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد بیت ز رندان و از یار ناجنس بگریز؛ ز ربستان و ز نا
اهلان بپرهیز؛ اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنگ پشت چون این حکایت
که بر فواید بسیار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت

داری

دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چگونه اند کار دانا گفت حکما چنین گفته اند که از اهل روزگار جمعی که
دعوی دوستی میکنند به سه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمثابه
پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد بیت چراغ خانه دل روی یار است؛ دل از بهر چنان روئی بکار است؛
دگر گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند
و آنها اهل ریا و نفاق باشند که با تو روی و زبان دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند
بیت پیش تو از نور موافق ترند؛ در پست از سایه منافق ترند؛ گرم دلی از جگر افسرده تر؛ زنده دلی
از دل خود مرده تر؛ پس خردمند باید که از این نوع دشمنا دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص
و رفیقان مخلص گریزد ز دشمن بگسل و بر دوست زن دست؛ چو چنگ سنگ پشت گفت کسی چه عمل
پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجا آورده باشد بوزینه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی
او قصوری نیست اول آنکه چون بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دویم اگر بر هنری واقف گردد
یکی را به ده بازنماید سیم آنکه در باره تو هر چه احسان کند در دل گوشش ندارد چهارم اگر از تو منفعتی یابد هرگز
فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم آنکه اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس
بدین صفتها متصف باشد مطلق دوستی را شاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر
اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص را حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا و با شیانه عدم
نهاده بیت بر کس چه بدوستی رقم نتوان زد؛ با او بیگانگی قدم نتوان زد؛ جز آینه روی همدمی نتوان دید؛
زآن نیز چه فایده چه دم نتوان زد؛ چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی
قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بمجالست خود معزز سازی
و طوق منت تا قیامت در گردن من اندازی از کرم تو بعید نباشد بوزینه تملقی کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب روی بپای درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند
هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت به محبت او مستظهر گشته هر روز میان ایشان نهال

اتحاد دارالنشو و نماز باد نبودی گلشن دوستی و یاری رونق و طراوت تازه یافتی چنانکه بوزینه از ملک و
پادشاهی فراموش کرده سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ماست چه حاجت که زیاد
طلبیم ❊ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس ❊ مدتی بر این بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید
جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جان که از دل او را با آتش
حسرت سوخته گردانیده بیت هجر داغیست که گر بر کمر کوه نهند ❊ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ❊
آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورده گفت بیت رفت یار و
آرزوی روی او در دل بماند ❊ همچو سروم پای شوق قامتش در گل بماند ❊ از جمالش مشکل خود خواستم
کاسان کنم ❊ زلف رخ بنهفت و قصهٔ من همچنان مشکل بماند ❊ نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای
دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منطفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش
خیالات عشق که موجب مجنون شده مختفی گشتی بیت چه شود آن گل رعنا بچمن باز آید ❊ مگر این جان ز
تن رفته بتن باز آید ❊ رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا
در آن متهم نگردانی ترا از حال او آگاه گردانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان
در سخن تو شبهت و غرض را چه صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست
تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم
که شوهر ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق محبت افتاده و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را
با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد آتش فراق ترا آب وصال او تسکین
میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش
غیرت بر سرش دویده گفت بیت خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران ❊ ما را گذارد از اشک
او در کنار دیگران ❊ ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت ما را باد تفرقه بر دادی و گشت امید ما بسموم
غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر بربان ما بود جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت ما

نثاها دید اکنون نقش مراد در دست دیگران انداختی و آن بی وفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت
نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر
من درویش ندانست ❊ بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست ❊ یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن
سودی ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و بس مطالعهٔ کتاب حیل که
ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان
نیافت و در آن باب اندیشه کرد و جفت سنگ پشت باشارهٔ خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک
سنگ پشت فرستاد و پیغام داد بیت یار را اگر بسر بیمار رسیدن غم است ❊ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ❊
سنگ پشت از بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری یافت که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان
تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار هر چند زود تشریف وصال ارزانی داری و غریب را در این گوشه
بیتیمه تنها و بیکس بگذاری و مرا اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در هجران تو به مونسی رها نخواهد
کرد بیت مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست ❊ وای بر کسی کش غم کند غمخوار کی ❊ سنگ پشت
گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده
و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر نکوشم از ملاقات تو غایب نشوم بیت
ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنی ❊ نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد ❊ پس بکام و ناکام
بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدوم سنگ پشت زیب و زینت یافت
دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بالعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را
دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شکفته مصراع از ناله چو
نال شده از مویه چو موئی ❊ هر چند تحفهٔ تحیت عرض کرده بهدیهٔ جواب مشرف نشد و چندانکه طرح تلطف
در دلجوئی افکند التفات ندید نه بچاپلوسی دینار در معرض قبول افتاد و نه بتملق و تلطف سخن نتیجه میداد بیت
ای دل از کوشش بهر سرمایه درد و تیمار ❊ کین متاع کاسد انجام و بازاری نیافت ❊ از خواهر خوانده که

اورا به بیمارداری نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چه الب سخن بنکشاید وما فی الضمیر خود را با من پریشان
باطن باز بنماید خواهرخوانده آهی سرد برکشید و گفت بیت از درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب
درد نیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از علاج مایوس شده باشد و دردمندی که از دوا نا
امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز
جزع کرده میگفت که این چه درد است که در این دیار نتوان یافت و بجهد حیله بر پیدا کردن آن قادر نتوان
شد زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر
دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ
گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد خاصه آب و گل که عبارت از نشأهٔ حیات است
برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد چرا
نتوان کرد بیمار دار جواب داد که این نوع درد نیست مخصوص بزنان در رحم ایشان حادث میشود و هیچ
دارو جز دل بوزینه علاج نپذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد
خواهرخوانده که منشأ این مکر او بوده معالجهٔ آن درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن
این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار است لیکن بجهت
طلب این دوا نخوانده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر
نه امید صحت واقع است و نه رجاء صحبت حاصل بیت بجز خون شربتی در خورد در خود نمی‌بینم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمی‌بینم سنگ‌پشت از این سخن متالم و اندوهناک شد و چند آنکه و چه تدبیر
اندیشید مخلص جز کشتن بوزینه چاره ندید بالضروره طمع در دوست خود بست و عقل روشن‌رای بر آن
نصیحت کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته
بدست غدر ویران کردی از مروت و مردی دور است بیت حیف باشد که از بیرحمی زخم پاره
سازی بعذر سیراهنی و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه

وقوام

وقوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق یاری و
حرمت کسی را که با تو جنسیتی ندارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشتی بر طرف مینماید بیت
بخی صحبت دیرین که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است باضرالامر عشق زن غالب آمده
رای بدان قرار داد که قندیل وفا از سنگ غداری در هم شکند و پیمانهٔ میزان هوا داری را بیکرو دغا سبک
سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدولتان ظاهر
نگردد و صفت پیمان شکنی مذلتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت بصحبت او نکند و آنکه ببدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچ
کس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات او لازم شمرد و انکار افعال و احوال او واجب شناسد بیت
بر پیمانه کش ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان سنگ‌پشت بعد از قصد بوزینه
~~باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهدهٔ او~~ دانست که تا او را امکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد
بر آن عزیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهدهٔ او غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی
از حد حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز
کرد نظم هزار شکر خدا را که چون تو دلداری نمود روی بمن بعد مدتی باری سنگ‌پشت را گرم پرسیده
از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان
مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا با الفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی
هر ساعت که از مهاجرت تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق میافتاد میاندیشیدم و در بیکسی و جدائی
که از سلطنت و کامرانی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص می‌گشت و صفوف مشرب مسرت
کدورت می‌پذیرفت و با خود میگفتم ای بامروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش
نشسته و یاد یار دار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل
شکفته رفیق ستم خار دریای رفته چون بر عزم آن آمدم که اکرامی واجب داری و فرزندان مرا به

دیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت تو در دوستی من بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بقدوم تو مرتبتی بیفزاید و نیز از قبول دعوت من هیچ کمی بدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که پرتوت گذر افتد ✽ که تا بروزنم از روی آفتاب در افتد ✽ و دیگر میخواهم که جمعی را بر روی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت از این تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انعقاد پذیرفت احتیاج کشیدن رنج و مراسم میزبانی و جانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له ای بدترین یاران و برادران آن است که از برای او تکلف باید نمود و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست ✽ و آنچه موالات و مودت که مرا نسبت بتو واقع است درباره خود فضیلتی میشناسی بدان نیز دلگران باش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیاده از آن است و احتیاج بوفا و وفاق تو بیشتر چه از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی مبتلا بوده و اگر ایزد تعالی بیمن صحبت تو رسم دوستی تازه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی از زانهٔ بدآشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست محنت هجران که بازستدی بیت در این وحشت سرای محنت آباد ✽ بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد ✽ پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و باین مؤنت و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوب است نه ترتیب مائدهٔ صورت بیت با تکلف دوست میباید که باشد ز آن دوست ✽ درمیان از رسم تکلف گر نباشد گو مباش ✽ سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا این است که [illegible] از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع میخواهم که یکدم هم تو باشم ✽ و دیگر گفت [illegible] از راه عشق مخلوقی و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر

واقع است

۱۴۵

واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال هم دیگر حاصل پس دوری صورت حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست ✽ چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد ✽ و بزرگی در این معنی میفرماید بیت گر نقد نداریم وصالت ای دوست ✽ در دیده مقیم است خیالت پیوست ✽ در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ✽ غم نیست چه آن وصال روحانی هست ✽ سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم و لیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من باین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده بغایت متعسر است سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت گرفته بدان جزیره برم که در او هم راحت و هم رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشته بنازکی تملق و تواضع رام شد و عنان اختیار بدو داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عملی است که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این خیر بدنامی چه خواهد داد بیت هر که ز گلزار وفا رو بتافت ✽ خار جفا سینهٔ او را بشکافت ✽ از برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که مخیران چنین نکنند ✽ در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را اشکی در دل پدید آمد پرسید که سبب توقف چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده و از این جهت گران بار شده تامل میروی سنگ پشت گفت این سخن [illegible] میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که مرا بیگانه ندانی و شرف اعلام ارزانی داری و بمعاونت مشاورت من که اعتماد را می‌شایم از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت

تو نا رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آن است که تو اول کرت
بمنزل من دولت نزول ارزانی فرمائی و جفت من بیمار است و لابد جهات خانه از خللی خالی نخواهد بود
چنانچه مرادست مراسم وظایف ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی
خواهد شد مصراع اگر گناه ببخشند شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است
و رغبت در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در
جهان داری بجا می آرند بگذاری همانا که در طریق اتحاد و یگانگی لایق تر مینماید بیت بیگانه را برسم تکلف
کند دوست آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است سنگ پشت پاره دیگر رفت و باز ایستاد و همان
فکر را دیگر تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن
عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا
کس که از زن مهر جوید که در شوره بیابان گل نروید پس بقول ایشان غره بودن و بجانب بیوفائی ایشان
بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک دین و دیانت چسان عملی خواهد بود سنگ
پشت در فکر افتاد و همانجا توقف کرده بدگمانی بوزینه زیاده شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را
از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده خود را برفق و مدارا نگاه باید
داشت اگر آن گمان بیقین پیوند خود را از بدسگالی و مکیدت او رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از
مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بر او لاحق نگردد بیت گر او یار است خوش باش این نشستی و گر کج
باخت از مکر رستی بجستی پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت آتش فکر
را میدان خیال می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای یار معذور دار که ناتوانی
و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او در اندوهند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که
دل نگرانی تو جهت بیماری زن است و الحق است گفته اند که بیماری کشیدن آسان تر است از بیمار دیدن
بیت تندرستش شمر آنکو رنج بیماری کشد اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجه آن

چیست

چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با طبا مبارک نفس میمون دم
همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت فرمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت
طبیبان در مداوای آن بدارو ئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست
که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی مرا از آن وقوفی باشد و مجهول
آن نشان توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کم یاب که مرا در گرداب اضطراب
افکنده دل بوزینه است همین که این سخن بر سامعه بوزینه مرور کرد از میان آب آتشی در سینه بوزینه افتاد و دود
سودا به سرش بر آمد چشمهایش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای بداشته گفت ای نفس دیدی
که بشامت حرص و شره در این ورطه هناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی
و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شصت فریب
صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده ع بسیار کس آتش این غصه سوخته شد اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی
شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی یابم و اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ پشتان افتادم که هیچ کار
من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر
خواهم که بگریزم خود را از آنجا باید افکند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود من که از بیشه امان آباد
خود بی اندیشه عاقبت بیرون نهم اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق هزار
چندین جزا و سزا هستم نظم من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود پس سنگ پشت
را گفت جهت علاج آن مستوره نشناختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که
زنان ما را این نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان
شد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بی دل زنده توانیم بود و من بدین
محقق بود در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نه نیکوست اول
پادشاهان که چیزی بجهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دویم درویشان مستحق که

برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله جزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیم شاکردان
نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب او بقدم صدق پیموده ایشان را رهنمونی باید
کرد چهارم دوستان یکجهت که آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و
مبالغه نباید نمود نظم دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند * چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار *
و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود بیاوردمی بس زیبا بودی که بقدم من جهت [illegible] حاصل شدی و من
حیران از دل خود تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه اطراف
و جوانب وی فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر
نیست و میخواهم که رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال
برهم و دل نیز از این فکرهای جگرسوز و غمهای جان گداز خلاصی یابد بیت یارب این یکقطره خون کو را
همی خوانند دل * تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید * سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسم است که چون بزیارت دوستی میروند و خواهند که روز
بر ایشان بخرمی گذرد و دست بدامن نشاط و بهجت ایشان رسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع الم و مشقت هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر کرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص
میسازد و دل را از برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانبی دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر
میباشد بیت هردم بهوای دلربائی دگرست * هر لحظه ز روی فکر جای دگرست * و من چون به
خانه تو می آمدم خواستم که فراغت من بدیدار تو و بقای عزیزان که متعلقان تو اند تمام و کمال حاصل باشد
دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که جز مدادات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال
من در دوستی خود میشناسی چه حکمت است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان نبرند که با
سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است این مختصر مضایقه مینمایم و جانب غرض خود در
آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفع بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر بازگردی تا ساخته و آماده شوم

بگذر

نیکوتر شد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد روانه شدند امیدش وثوق تمام یافت و بوزینه را
بکنار آب رسانید بوزینه زود بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ
پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار
از حد گذشت * بوزینه بخندید و گفت بیت یاد میدار که آنچه نمودی در وفا بر خلاف آن بودی من
عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده و هرچند زمانه داده خود از من
باز ستاند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره منکوبان آمده و در دایره اهل فلاکت افتادم
هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع نفاق از محل وفاق نشناسم از این سخن
درگذر و دیگر در مجلس حریفان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن بیت
بر نام وفا در بزم خوبان * که بوئی از وفاداری نداری * و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی و مردمی
سخن گوید عیار آن را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان نمود بیت
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که در او غش باشد * سنگ پشت فریاد برکشید که این
چه کلماتست که بمن میبری و این چه خصلت که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بضمیر من
گذشته باشد یا قصد غدری بی سبب تو بر این خاطر من گذشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی
انداخت سر از خاک آستانت تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت
دلرا از وصل تو بر نخواهم گرفت نظم من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید * تا نه پنداری که خود را
[illegible] خواهم کشید * بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر گوش و
دل نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن بوزینه گفت حکایت آورده اند که شیری بعلت
گری مبتلا شده بود و با وجود شدائی بر رنج جرب در مانده و آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در
دل وی افتاده قوتش بالکل ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی
بود که تمامت خوالی ریزه طعمه او بر چیدی و قوت قوت از برکت بقیه خورش او داشتی چون ناشتا [illegible]

شکار باز مانده روباه را کار باضطراب انجامیده روی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را ابلامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان ملک بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده نظم برجان تو صد هزار جان میلرزد ؛ وز بیم تکسّرت جهان میلرزد ؛ چرا این علت را معالجه نفرمائی و بمداوا مشغول نشوی وز دلخراش الفات تمانی شیر از روی درد ناله کرده گفت

بیت مرا خاریست در دل کو بسوزن بر نمی آید ؛ دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ؛ ای روباه

مدتی شد که از این غصه خون میخورم و از این خارش روز بروز میکاهم بدل از ضعیفی چون موی شد و یکموی بر بدن نماند نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم و در این وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر میباید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب بچگونه روی نماید و این مواد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بر بسته قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانه و فرّ دولت جاودانه مقصود میسّر گردد شیر گفت چه نوع بازی در خیال بسته و کدام حیله از دفتر تدبیر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام شما نمانده و فرّ و جمال و شکوه تنها اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زبان دارد و بسیل صلاح در آن دیدم که مطلوب بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و برادو دل آنچه خواهد بنیاد... گفت او را از کجا میاوری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر اخضر را او... و لطافت از عین الحیات باز نمیماند بیت در صفا چون رخ نگارینست ؛ وز لطافت چو جان شیرین ... و گازری هر روز از آنجا میاید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی چشمه ... و... او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او را بخورد باقی را ... عهد و نذر کرده بسوگند موکد ساخت روباه بدعوت مستوفی امید در شبه ... چشمه نهاد و

ازدور

ازدور که خر را بدید رسم تحیت بجا آورده ملایمتی آغاز کرده به ملاطفت را مخاطبت با وی گشاده گردانید بشیرین زبانی و لطف خوشی توانا گرفتی بیمو ناکشی پس پرسید که موجب چیست که زار بخور و نزار می بینم گفت این گازر مرا پیوسته کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بجوی تاک ندارد و غم من عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاهی بشمار نمیارد بیت

بعمر خویش تیماری ندیدم ؛ ز کاه و جو همی نامی شنیدم ؛ خورم هر روز خون در زیر این بار ؛ همه پشت کاه می بینم ز دیوار ؛ لکن علیم اگر زار و نزارم ؛ که غیر خاک و خون خوردن ندارم ؛ روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت را اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر فرمود که من بهر گوشی شهره دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز من تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه باین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زارند نظم هر کس بقدر خویش گرفتار محنتی است ؛ کس را براات مسلّمی ؛ و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که بناکام میگذرد غبار سبکباری نگشتم بیت که گردیدن در بدر هیچ نیست ؛ روباه گفت غلط کرده نتوان مرد سخنی که من انجا زادم انّ ارض الله واسعة شنیدهٔ و زمین را بتو تنگ نداده اند و منشور قل سیروا فی الأرض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده بیت ... که جای تو نا خوش بود ؛ گزین جای رفتن ترا ننگ نیست ؛ وگر تنگ باشد ترا یکجا فضای جهان با جهان تنگ نیست ؛ خر گفت هر جا که روی زیاده از روزی بوی نخواهد رسید ... در زیدن و در سر بازی ارتکاب شداید سفر تحمّل کردن از عقل نیست بیت رزق آید پیش هر که رزق جست ؛ رنج و کوشش تنها ز بی صبری تست ؛ جمله را رزاق روزی میدهد ؛ قسمت هر کس بیشش می نهد ؛ روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکلّ است و هر کس بدین پایه نرسد منت حضرت الهی جلّ ذکره بر آن جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبّب الاسباب جهت هر رزق سبب رزق نوعی دیگر بظهور آرد بیت کسب کوشش که کاسب حبیب الله بود ؛ واگر تو راضی نشوی من ترا

برغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جواهر فروشان بجواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او
چون طبلهٔ عطاران بنسیم عنبرسارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر بیت هوای خوش و بیشهای فراخ
درختان بیخ آور سر شاخ نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته دستش از این تاریخ خر دیگر
را این نعمت کجا بود ام و بدان مقام بهشت آئین برده امروز در عرصهٔ فراغت با آرام تمام میچراند و در ریاض
امن و سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند
که نان کرمش در تنور تند و بر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمده گفت از اشارت تو که محض
دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نمودن روا نی
ع هرچه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی
کرده زخمی خواست که باو رساند بسبب ناتوانی مؤثر نیامد خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد
و ملامت کنان گفت آخر تعذیب جانوری بلا فایده چه نتیجه دهد و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت
آن فوت میشود چه فایده دارد و سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن
دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد بیت پشیمانی نیست سود
اکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد با خود اندیشید که اگر گویم اهمال ورزیدم
... منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و
اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و شمهٔ چند که صلاح ملک در آن نیست
بر آن متفرع گردد صلاح آن است که جواب روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از کنجکاوی این نوع سخنان
منع فرمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غا
بیاد ادبی باشد بیت تو سر خط فرمان نه چاکران و آن داری ز فقیر با بضاعت ... چه داری
و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند جمعی از رعایا
آن را بر نتابد لا تحتمل عطایاهم الا مطایاهم بیت نهوی بچاره و راحوصله بار نیست از این

سؤال

سؤال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین حکمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بمن روشن شد و نزدیک
من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملق بتمام رسم تحیت و سلام
بجا آورد و خر روی از وی بگردانید و گفت بیت حقیقت رنج بردن در حق چون تو یاری ه که زراه بیوفائی
جز قصد جان نداری ه ای مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی
بیت از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید ه روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانید
به مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار
کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی اهتمام بنسبت دواب و هوام که در این مقام
آرام نگیرند ساخته اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوهای لطیف و اگر
طلسم نبودی هر جا که در عالم جانوریست بدانجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطرار کشیدی حالا بواسطه
این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل مهابت که تو دیدی چند دیگر
گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت در رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست میداریم شر این
طلسم بادفع ... آریم و حقیقت این مسیما که نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا از ترس و هراس بدین
نعمتهای بیقیاس رسید ... گفت روباه این طلسم و سحر بود ه که تو را در چشم و سر شیری نمود ه ورنه
من از تو من مسکین ترم که شب در ور اندر این جا میچرم ه گر زرنگ و طلسمی ساختی ه هر شکم خواری بدینجا
تاختی ... میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی اما از غایت شعف که بملاقات
تو ... بر خاطر ... شده بود حالا چون بر آن صورت بمعنی وقوفی تمام حاصل کردی که عاقبت
دلالت ... نخواهد بود و بدین دمدمه میفریفت خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر بار بافسانه
او فریفته شده ... روباه از پیش آمده شیر را مژده داد و التماس کرد که البته از جای خود نجنبد
... بیرون نهد و چندانچه خر بر حوالی او گذر دهد و التفات نماید تا وقتی که
فوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از محض هواداری بود بجا آورد ... بجان

قبول ننمود و چون طلب جهانی در گوش نشسته برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت طلب را به بینی و بدانی
که ملتفت را او حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد و چند آنچه گرد اگرد شیر میچرید از وی هیچ
حرکتی ندید بخوشی خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مر وی خاطر جمع
کرده در علف افتاد و خر مسکین مدتها بود بعلت جوع البقر مبتلا بود در این زمان که دید دعوت گسترده دید و خوان
نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم در میان
زار بخفت شیر او را غافل یافته حمله کرد و شکمش را بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بر چشمه رفته
غسلی برآرم و دل و گوش بخورم که اطبا معالجه این علت بدین سیاقت فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه
دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل پرداخته باز آمد چند آنکه طلبید از دل
و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو از او که علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملکا
بقا باد این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گو
گوشش بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست
امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم که تا بدانی من بی دل و بی گوش
نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای دفع خود در [illegible] بسیار کوشیدم تا کار دشوار
گذشته آسان شد و جان بر لب رسیده باز پرتو حیات بر اطراف بدن افکند بیت قتل این خسته
بشمشیر تو تقدیر نبود ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود و از این بعد از این توقع صحبت ما و خیال
مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدان بیت گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو
شوی ببوستان کم گذرم ور مایه جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم سنگ پشت
گفت راست میگوئی و اقرار و انکار یک مزاج دارد و در دل من نیز از تو جراحتی افتاده که بعمر مرهم
نپذیرد و داغ بد کرداری و جفاکاری بر چهره ام نهاده که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که زلال
بر تجرع شربت تلخ فراق باید و تن را پیش زخم تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت بیت

لانعم

لانعم از پا بدم در خون نشست ناچار یاری چنین دادم ز دست همچو من هر کو شکند خود که کرد
این که من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز
گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری منالید و میگفت بیت بر من جفا ز بخت خود آمد و گر نه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد
آنگه از روی نادانی و غفلت او را باد داده در مذلت جاوید افتد و چند آنکه سر بسنگ و سنگ بر سر زند
مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد
خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آن را عزیز دارند چه هر آنچه از دست برود دیگر باز نیاید تاسف
مفید نباشد نظم مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ور ز کف بده که پشیمانی آورد بسیار کس که
گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج بی درمی غصها خورد ور ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چند آنکه
او فغان کند و جا جها دارد باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتابکاری رای عالم گیر برهمن
روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف
زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که مراد خویش را دریابد و در محافظت
آن تغافل ورزد تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته حسرت
برد و هیچ حاصلی نداشت اکنون بیان فرما داستان کسی که در امضای عزیمتی بتعجیل ورزد و از فواید تدبیر
و تفکر غافل باشد تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه بر
دهد برهمن زبان بثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعده عالم از تو باد اطراف
بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار
استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت نکشد و خواتیم احوالش بندامت ادا نگردد و هر خدمتی
که ایزد تعالی تو هیبان را بدان آراسته کرده اند و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده
زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزینه خرد است هر که را حلم نیست دد بود و دد است

دیگر در آنکه گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائده اخلاق اوست همین تواند بود که
اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی
مسابقت در رباید چون درشت خو باشد و تهتک و سبکباری ورزد دیده و پسندیده هنرهای دیگر چون
طعام بی مزه قبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید ولو
کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولك باوجود این همه کمالات که حضرت
سید کاینات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب از حضرت رب الارباب بدوی
بر این منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش میبودی هر آینه مواکب
اصحاب کالنجوم که حالا بر اس تو چون ثریا مجتمعند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلت
و بدر ملت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم
حلیم و برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد دلهای خواص و عوام بوی میل نماید بیت ستون
خرد بردباری بود ✽ سبک سر همیشه بخواری بود ✽ شتاب کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل
آنرا از وساوس شیطان میشمارد التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان معنی این سخن را بر این وجه ادا
فرموده اند بیت بمکر شیطانی است تعجیل و شتاب ✽ لطف رحمن است صبر و احتساب ✽ با تانی گشت
موجود از خدا ✽ تا بشش روز این زمین و چرخها ✽ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ✽ صد زمین در یکدم
آوردی برون ✽ این تانی از پی تعلیم تست ✽ صبر کن در کار دیرآ و درست ✽ و هر که عنان کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید
بیت هر که با تانی عمل گیرد پیش ✽ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ✽ و مناسب این حکایات بسیار
در روایات بیشمار در صحایف سما و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از آنجمله حکایت آن زاهد
که با تانی پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بسر نیاورد و بعد او لایق
این سیاقت مینماید رای فرمود چگونه بود آن داستان برهمن گفت حکایت آورده اند که زاهدی

بعد از

بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا
تو الدوا درکار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استخارت بجا آورد آن زاهد
فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین
و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بر آن متفرع تواند بود از آن حاصل است
بیت مرد را هرگز نگیرد چهره دولت غبار ✽ تا بروی زن نیفروزد چراغ خان و مان ✽ عمر در کنج تجرد مگذران
دیگر که هست ✽ عشرت آباد تاهل روضه امن و امان ✽ آنگاه جهد کن تا رفیق مشفق بدست آری و از مصاحبت
ناموافق اجتناب نمائی که پرسید که مرا فقط باکدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود
و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه
که در آید روشنی بر روشنی افزاید بیت صلاح دینی و دین است صحبت زن نیک ✽ زهی سعادت مردی
که زن چنین دارد ✽ ز همنشین نکو کام دل توان دریافت ✽ کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ✽ دیگر از صحبت
کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و انانه و منانه اما حنانه زنیست که پیش از
تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود
و منانه خداوند مال و تجمل بود که پیوسته نصیب خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آه از ضعف کرد اند
و همه خود را بیمرض بیمار نماید دیدار چنین زن هر ساعت نیازکی مرگی باشد بیت زن بد در سرای
مرد نکو ✽ هم در این عالمست دوزخ او ✽ زنهار از قرین بد زنهار ✽ وقنا ربنا عذاب النار ✽ دیگر باره
پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و نورسیده باید که نقش عجایز طراوت
عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد بیت آن زنی را که پشت شد چه کمان ✽ نقش
راحت هیچ نیست [illegible] جزی که جان بخشد ✽ زهر قاتل بود چه پیر بود ✽ زنان از ده سالگی تا بیست سالگی
موضع [illegible] زاید و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طپانند و لذت [illegible] و از سی تا چهل خداوند
مال و فرزندان و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس ما از انجا که [illegible] بلای سیاه

و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته اژدهای
با گنج و معدن محنت و رنج **بیت** زن چو زبچه قدم آن سو نهد ٭ مرد همان به که بیکسو جهد ٭ زانکه گراز
بچه بچه گذشت ٭ عاقبت الامر در آید بشست ٭ زاهد پرسید که در حسن و جمال چه گوئی جواب داد که اصل
قضیه زنان پارسائیست و خوشخوئی و اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد
بیت روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک ٭ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست ٭ و زن خوب
طلعت اگر نا خوش سیرت باشد بلای جان است و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هرچند زشت
صورت بود یاری مهربان است و رانق خان و مان **بیت** زن یار ساز کار و همدم نیک ٭ شود در
خواب و نمود دیده روشن ٭ بپرهیز از رفیق ناموافق ٭ و گر هست از جمالش دیده روشن ٭ و در این باب
متنی از نتایج افکار آن بزرگوار در سمت ضمیر باید داشت **بیت** زن خوب فرمان بر پارسا ٭ کند مرد درویش را
پادشاه ٭ همه روز گر غم خوری غم مدار ٭ چو شب غمگسارت بود در کنار ٭ چو زن پارسا باشد و خوش سخن ٭
نظر در نکوئی و زشتی مکن ٭ زن زشت خو گرچه زیبا بود ٭ کجا در درون دلش جا بود ٭ به از دلفریبش چو حور بهشت ٭
کز آن روی بکر و چو دیو است زشت ٭ بزندان قاضی گرفتار به ٭ که در خانه بینی بابرو گره ٭ تهی پای رفتن به
از کفش تنگ ٭ بلای سفر به که در خانه جنگ ٭ در خرمی بر سرائی ببند ٭ که بانگ زن از وی برآید بلند ٭ زنامحرمان
چشم زن کور باد ٭ چو بیرون شد از خانه در گور باد ٭ **القصه** زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان
بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانزاده شکرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش
طلیعه صبح را پایه روشنی دادی و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستادی و دیده
سپهر مینائی نظیرش را جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده و خیال تیره نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم
خواب ندیده **بیت** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ٭ ماهی تمام بر افق آسمان حسن ٭ بشکفته و بر روی سرو
گلی رسته از گلشن لطافت و از بوستان حسن ٭ و با وجود خوبی صورت بحلیت سیرت آراسته بود و بحسن
عقل و نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرساند و بنای معاشرت

بایار حور طلعت بر بقای نوع نهاده طالب فرزند میبود و پیوسته شکر نعمتی بتقدیم میرسانید عاقل قاعده تأمل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح در ایصال میامن دعا بوالدین که حکم صدقه جاریه
دارد بدین کار تن در ندهد **نظم** غرض ز محنت زن در جفا کشیدن مرد ٭ همین تفرج فرزند
نازنین باشد ٭ و چون یکچند بر آمد و فرزندی اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز
نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را محو راه کرده بود بحکم
امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **بیت** هر که را دل پاک باشد ز اعتدال ٭
آن دعایش میرود تا ذو الجلال ٭ آن دعای بیخودان خود دیگر است ٭ آن دعا زان نیست زان دیگر است ٭
آن دعا حق میکند چون آن فناست ٭ هم دعا و هم اجابت از خداست ٭ **پس** از نومیدی ابواب
عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار کرده و پیوسته
که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و خیر نام و بعد از ادا اوراد بر زبان نراندی و زن را گفت
ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و
پسری زیبا روی از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین
کنم پس در تربیت و تمشیت او بافضل الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب
و تادیب او سعی جمیل بجای آرد تا باداب طریقت متحلی شود و باندک روزگاری در دین بزرگ و
عالیمقام و شیخ صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حباله نکاح آرم و از ایشان اولاد
و احفاد پدید آید و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزند بر صفحه روزگار پایدار بود **نظم**
بماند نام در دوران کسی را ٭ که فرزندی بماند یادگارش ٭ از آن صدف در گوش مانده است ٭ که می بیند در
شاهوارش ٭ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب
شیخ کداهی نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که
پسر نبود و اگر بود ممکن است که مزید عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان

خیال بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال‌پرستان نادان در عرصهٔ آرزومندی و امانی و نهایت این میدان را
بیت بآرزو و هوس این ره نمی‌توان پیمود ؛ بلاف و عربده کاری نمی‌توان پرداخت ؛ هزار کس
خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل نساخت ؛ دشمن تو مزاج عمل آن پارسا دارد که شهد
و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن زن گفت حکایت
آورده‌اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگار بفراغت
میگذرانید و بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختی
و بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب حب الوطن در مزرعهٔ دل بیغل میکاشت
و بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری آن تواند
بود که دل درویش بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بر دارند بیت توانگر او دل درویش خود بدست
آورد که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ؛ خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر ساعت از آن
بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد زاهد از آن چیزی
بکار برده باقی را بگوشه‌ای می‌نهاد اندک فرصتی سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می
نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن در این ظرف جمع شده باشد آن را بتخمین ده
من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانم بخرم و این پنج
گوسفند بهر شش ماه بزایند و هریک دو بچه آرند در سالی بیست و پنج شوند و در ده سال از نتایج ایشان رمها
پیدا آید و مرا بدان استظهاری کلی پدید آید بعضی را بفروشم و اسباب خود را بدان آراسته گردانم و زنی
از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت
شباب مبدل کردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز
کند و بر آن تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس
عصا کشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی‌ادب را در حضور تصور کرده عصا

فرود

فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبو بر بالای طاقی نهاده بود و خود در زیر طاق بر
روی آن نشسته چون عصا فرود آورد فی الحال سبو بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه
و موی پارسا ریخت و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بیقین صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بیوک و مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته‌اند که چون
کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود نظم اگر را با مگر تزویج
کردند ؛ از ایشان بچه شد کاشکی نام ؛ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای
خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد نظم سالها اندیشها کنیم کز دور سپهر کارها
آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن ؛ یا بر این منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ؛ یا در آن اقلیم حکم ما روان
خواهد شدن ؛ عاقبت معلوم شد کاینها خیالی پیش نیست ؛ هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن ؛ زاهد
این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک این سخنان گرفته دیگر گرد
فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو
صورت میمون طلعت که دلایل حسن و شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش
لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب در گلشن شادی در
ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ؛ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ؛ زاهد بجمال فرزند
شادیها کرده انواع نذرها واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت عهد او را میان در بسته
کاری دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف
میداشت نظم چندان چو صبا بر تو کار دم همت ؛ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرائی ؛ روزی مادرش
میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کار ندانستی زمانی بگذشت معتمدی
از جانب پادشاه آن دیار بستدعای زاهد آمده و بهیچ نوع تاخیری ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون
بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوعی از وی فراغتی حاصل بودی دو

دفع موذیات و جانوران کرنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از
خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن
پوش و آن تیر خشم کینه کوش الفی که بوقت سکون بشکل دایره مشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه چون
کمان کج گنگ برسر آرد بیت گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز ؛ گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا ؛ ز ابر تیک
دو برق اندر او شده پنهان ؛ ز بحر لیک برآمده موج بیکران پیدا ؛ قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک
کند در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بکشت و دام حیلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از ورطه
هلاک نجات یافت متعاقب حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده و تمنای آنکه کاری نیکو از وی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب
در کانون دلش مشتعل شده و دود بیکیاری روبروزنه دماغ نهاد و عقل از تیرگی دخان خفت که چون
ظلمت سبب تاریکی عالم گردد در روی نقاب خفا کشید و پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و
مهرهای پشتش را درهم شکسته سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در مهد
آرمیده و ماری قوی جثه پاره پاره آنجا افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن
گرفت فریاد زنان و ناله کنان میگفت نظم من و غم زین پس و خود همه کس میداند ؛ که دل خوش پس
از این حال محال است ؛ دریغا که آتش این حادثه دلسوز را با آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت
این عمل جاگذار را بسپر معذرت دفع نتواند کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار
نالایق بود که بر دست من برفت بیت که خون خورم ز خجالت این غصه در خور است ؛ در جان دهم ز ناخوشی
این عمل رواست ؛ کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت او و این خون ناحق
ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در این که هم چنانه خود را بموجبی هلاک
کردم و پاسبان سرا و نگهبان فرزند دلبر را بی سبی عرصه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و پیش خلایق
چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من هرگز محو نخواهد

بیت

بیت نام و نشانه شد در محنت و ملامت ؛ ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم ؛ زاهد در این فکرت بر خود می پیچید
و از این حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و این حالت مشاهده کرد زبان ملامت کشود و گفت
نظم ترا هرگز ندانستم بدین ناحیه پایه ها ؛ جزای شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرمود
این بود که بجای آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم دلگزای مار خلاصی داد چنین
میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من از این مقوله سخن مگوی مصراع
که از سؤال ملولم و از جواب خجل ؛ منهم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت
ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وما صبرک الا بالله همان تواند بود
انحراف نموده حالا بواسطه ناشکری و بی صبری نه در صحیفه شاکران مسطورم و نه در جریده صابران مذکور
و ملامت تو در این حال بدان ماند که نیشی بر نیش زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند نظم ملامت بر دل
صد پاره عاشق بدان ماند ؛ که باشد زخم شمشیر و بدو زنندش بخنجر هم ؛ زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت
هیچ فایده حاصل نیست و در این کار که از تو صادر شده تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی
و شرمندگی باشد بسبکی و ثباتی در همه احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم نظم شتاب
و بدی کار راهبر است ؛ پشیمانی جان و رنج تن است ؛ نه همین تو در دام افتاده و در این فتنه بر خود گشاده
که پیش از این مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام که
پادشاهی باز خود را بیگناه بکشت و سالها بآتش حسرت دلش افروخته و بشعله ندامت سینه اش سوخته بود زاهد
پرسید که چگونه بوده است آن زن گفت حکایت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی بود شکار دوست
بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن جانوران شکاری انداختی و این
پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قله قاف آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر
پنهان شدی نظم چو او باز کردی پر و بال خویش ؛ ز هیبت شدی سینه چرخ ریش ؛ وگر جانب آسمان تاختی ؛
عقاب فلک پر بینداختی ؛ و شاه این باز اعظم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا

ملک روزی باز بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش بر خواست و ملک از غایت شعف از پی او بتاخت آهو را نیافت و از خشم و خدم جدا افتاده برخی از ملازمان از پی میتاختند اما ملک چنان گرم میراند که با آنکه بیکطرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمییافت راه ز اندیشه بیرون رفته پی نتوان برد که چون رفته در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شده بهر طرفی میتاخت و آب جویان دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید دید که آب زلالی از بالای آن میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند آن آب قطره قطره میچکید در آن جام جمع کرده چون جام پر شد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد و خواست که بلب رساند دیگر بار باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت ع نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام پاکیزه شسته خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین زلال که از کوه میچکد میل تمام هست و مجال آنکه قطره قطره جمع شود نیست تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در او اثر کرده لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک میبارید نظم خورد دمی آب و تف از دل نشاند ¤ وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ¤ رکابدار سؤال کرد که گریه را موجب چه چیز تواند بود شاه آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت نظم مرا غمیست که پیدا نمیتوانم گفت ¤ حکایت از دل شیدا نمیتوانم گفت ¤ پس قصه جام و ریختن باز آب آن را بتمام باز گفت و فرمود که از فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانور عزیز را بیجان کرده‌ام میگریم رکابدار گفت

ایشاه

ای شاه این باز بلای عظیم از شما دفع کرده و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته و اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را به آب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را به بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده‌اند نظم توسن خود تند مساز آنچنان ¤ کش نتوان باز کشیدن عنان ¤ تجاوز ننمودی شاه جواب داد که من از این حرکت نامناسب پشیمان گشته‌ام در وقتی که پشیمانی سود نمیدارد و جراحت این ملامت بهیچ مرهم التیام نمیپذیرد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ خجالت بناخن ملامت خواهم خراشید مصراع چون کنم خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم که تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده‌اند و از تامل کناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده‌اند نظم مردم بی سنگ که بود کم بود ¤ سنگ گران گوهر مردم بود ¤ برق سبکسار نیاید بسی ¤ هر نفس از جا نرود هر خسی ¤ هر که بتعجیل برآورد دست ¤ سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست ¤ زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که در این جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایت انتباهی باشد و از این روایت اعتباری حاصل آید این است داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضار رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبر گراییده از طریق تعجیل و جهت انحراف ورزد تا ابواب اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عشق چو کان جهد بربایی متاز توسن غفلت بعرصه تعجیل که آخر افکندت بر زمین رسوائی شتاب در خطری افکند که گر صد سال تو دست و پای زنی زان خطر بدر نیایی مکن بشتاب ز آیین حلم روی متاب که غیر صبر سکون نیست رسم دانائی

باب هشتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاصی یافتن بچیز نیست

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت انداخت و بی صبر و تامل و تحمل بسته
دام پریشانی و ندامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هشتم را بتفصیل باز گوی و داستان
آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان فرمای حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و
راست و پیش و پس او در آیند و ضداد بسیار شده غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ
هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان صلح باید کرد و موالات و ملاطفت باید
ورزید بلکه عهد و پیمان بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم در این کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت
دشمن از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند برهمن جواب داد که اغلب دوستی
و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال پذیرد لاجرم بعضی دوستیها در
زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح اخلاص سینه محو شود و حب
و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاه می ایستد و آن را دوامی و ثباتی صورت نه
بندد بیت با هر که دلم بدوستی داشت گمان ✽ چون نیک بدید دشمنی بود عیان ✽ بر دوستی و دشمنی اهل
زمان ✽ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ✽ و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان
و جمال خوبرویان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و
ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که هیچیک از اینها اعتماد را نشاید و دل در بقای آن نشوان
بست نظم خوش است عهد و محبت بدوستان بستن ✽ ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست ✽ و بسیار دوستی
که بکمال یگانگی رسیده باشد و اساس خلوص و خصوصیت آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده باشد
اثر چشم زخم آن را از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد
و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن موکد و مستحکم شود
و از اینجاست که خردمندان با دشمنان تلطف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نکرده اند و
نیز به هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمارند و بوفای او مستظهر و متوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما

که از

که از مشرب نبوت کبری ترشح گشته همین مضمون شرف وضوح میپاید نظم دوستی آنچنان نمی باید گر نگنجد
در آن میان موئی ✽ دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ✽ که زیارتش نیاید بوئی ✽ هر دو جانب نگاه خواه
داشت ✽ هر که راهست معتدل خوئی ✽ و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد پس
که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالطت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و بهر چه کار را و سرانجام میپاید و مصلحت وقت اقتضا میکند آن را در حصول غرض بکار برد تا
بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن برهمن
همن گفت حکایت آورده اند که در بیشه بروع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و در بزرگی
و اصالت در میان درختان سرفراز گشته نظم هر درختی که میوه دار بود ✽ بوستان را از دست
برگ و نواو ✽ در زیر آن درخت موشی بود حریص نهاد و محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار نکتهٔ
مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر بگذرانیدی نظم فسون گر بود موش چاره اندیش ✽
که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش ✽ و در حوالی آن درخت گربه بود و صیادان آنجا صید کردندی و بدان
نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام
بست گربه حریص از آن صورت غافل بوی گوشت بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده
حلقش گرفتار دام شد ع حرص است که جمله را بدام اندازد ✽ القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از
روی احتیاط هر طرفی چشم میانداخت و یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد و بانکه
دیده اش از مشاهدهٔ هیبتش تاریک شد رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر در زندگانی باریک گشت دل از جان
برداشته یک دو نگریست او را بسته دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه
بر یکجانب راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده
کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد هیبت و وحشت بر وی غلبه کرد و هول و هراس بر وی مستولی شد

نظم آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ✤ اشک رو بجایی بنماید که بلا بیشتر است ✤ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه
مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو که در من آویزد و اگر بر جا قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان این همه بلاها چه سازم
و این حیرت را بچه حیلت رفع کنم قصه پر غصه خود بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم نظم ندارم محرمی کز وی
صلاح حال خود پرسم ✤ نه غمخواری کز و حال دل افکار خود پرسم ✤ و حالا درهای بلا باز است و راه بمنزل عافیت
بس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گریز بسته شده با این همه دل بر جای باید داشت و دیده بر رهگذر
خلاص باید گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا دچشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت
بر آمیزد نظم غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ✤ که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر ✤ مرد ثابت قدم آنست
که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده ارد و نه ز نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت
بارد نظم ز رنج و راحت کسی مرنج ای دل مشو خرم ✤ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ✤ اکنون مرا
در ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیر مشفق تر از ارشاد خرد نی و هر که رای قوی دارد
بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را پیرامن دل خود نمیگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم
میشود که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر
آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار دخفایا بدید نیاید و هرچند سیلاب بلا دجفا برسد در حوصله
وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد
که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد نظم مرد ثابت قدم آنست
که از جا نرود ✤ در چه گشته بود گرد زمین همچو فلک ✤ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ✤ نه چو گنجشک که
افتد بدم از باد تفنگ ✤ و هر که اندیشه گونا گون را بخود راه داد و وسوسه بوک و مگر در سینه او آغاز خلجان کرد
بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد چنانکه در آینه ضمیر نگردد چون بزنگار وسواس پرکنده تیره
شده باشد چهره مطلوب در او ننیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر بد خیالات قید
تیرگی پذیرفته رقم مقصود از آن نخواند و بزرگی در این معنی گفته است نظم باستواری اندیشه کوش در تدبیر ✤

که از تدبیر

که از تدبیر وسوسه صد خلل زاید ✤ ثبات کار نماید جمال کار درست ✤ در آب تیره صورت درست ننماید ✤ مرا
هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا معاونت او محتاجم و او نیز بجهة خلاص خود
بمددکاری من احتیاج دارد و چنانچه مرا امید داد از این قیدها خلاصی روی مینماید او نیز بمظاهرت و یاری من
از این حبس نجات مییابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده
بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بنفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تذویر و شامت فکر و غرض
پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک
بی کاری میگیرند مصراع دوست چون با ماست دشمن گو بی کارت نشین ✤ آنگاه موش بعد از این اندیشها
نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با آواز حزین جواب داد که بیت دردمندیم و خبر میدهم
از سوز درون ✤ دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ✤ نی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج
و محنت نکته دارم نهانی با دهان او ولی وقت نگشت و نمی یابم مجال فرصتی که به تملقی تمام کفش آنچه بجان
میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اظهار آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده
از من جز راست نشنوده سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه من بغم تو شاد بوده‌ام و ناکامی ترا
عین شادکامی شمرده و همت من همیشه بر آن مقصور بوده که ترا مضرت و بلائی روی نمودی لیکن
امروز در این بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده که خلاص تو نیز در آن است و من بدین سبب
بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی میجنبانم نظم این مشتمل بر غرضی ✤ اما غرضی که نفع دارد نه ضرر ✤ و بر کیاست
و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و در این صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق
مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت مترصد
ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آورند و هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من
منقطع میشود و طمع هر یک بکلی مندفع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد
بجای آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود نظم هم مرا زین نوع

سودانیک باشد هم ترا. گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاده بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایات بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تخیل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگست و گربه بسردور اندیشی دار داواز داد که سخن من بشنو بحسن سیرت و طهارت سیرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کار ها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد نظم غافل مشو زکار که فرصت غنیمتست. چنانچه من دل ببقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستکاری هریکی از ما ببقای یکدیگر متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتی بان است که کشتی بسعی کشتی بان بکنار میرسد و کشتی بان بمدد کشتی کار میکند و صدق من بازمایش معلوم خواهد شد تعجیل من بسبب فوت شدن فرصتست بیت ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر. و من میدانم که دل بر تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار من بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهده وفا میآیم تو نیز در این باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران نظم تا اشارتی که دو چشم امید دارد. بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم. گربه سخن موش بشنید و جمال راستی در صفحات حال او بدیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق میآید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عزاسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این رباعی رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن. تا نام توان جست ره ننگ مزن. با خلق جهان در مدارا بگشا پیشانی و سبوی مهر بر سنگ مزن. تجاوز نمیکنم و امیدوارم که از هر دو جانب بمین این مخالفت مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب کردانم و شکر و منت الهی را الدهر التزام نمایم اکنون بگو که مرا چه میباید ساخت و با تو چه نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایب و خاسر باز کردند و من از سر فراغت بند از پای تو بر دارم گربه قبول این معنی نمود و موش بامیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجا آورده او را بپرسید و انواع ملاطفت

ودلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند چون موش بجایت گربه از آن بلا خلاصی یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد بآهستگی در کار شروع میکرد گربه دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده رشید که بند نابریده کسر فرو گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل پیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمایی و در ایجاب وعده و دفع میاندیشی و من میدانستم که وفاداری نیست که در طلبه عطاران روزگار یافت نمیشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغ است که از او جز نامی در جهان نیست و نیکو عهدی مشابه کیمیاست که کس را از حقیقت او نشان نیست بیت وفا مجوی ز کس ور زمن نمیشنوی. بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش. موش گفت حاشا که چهره حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نام خود که مدتی مدید حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت و دوستی و توشه راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیده خیره را صاحب نظر کرداند و مشام هر جان که بوئی از وفا نشنید از روایح ریاض محاسن و صفا نصیبی ندارد و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار اخلاق بی بهره بود مصراع ای خاک بر آن سر که در او مغز وفا نیست. گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمالست و خال رخسار حسن و جمال باید که تو نیز عذار کار خود را بدینگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزاری که در او نهال وفا نروید هیچ مرغ بر شاخسار محبتش ترنم نکند و هر که عذار او از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر او التفات بر او ننماید و از اینجاست که گفته اند نظم آن را که طریق کرم و رسم وفا نیست. کر حور بهشت است که شایسته ما نیست. و هر که از لباس وفا عاری باشد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدوان رسد که بدان زن دهقان رسید موش فرمود که چگونه بوده است آن گربه گفت حکایت آورده اند که در دهی از دهای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی

مالاکلام از جام روز کار بس تلخ و شربت چشیده و در کشاکش دوران بسی دشوار و آسان دیده نظم
جهان پیموده بسیار دانی ❊ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ❊ و این دهقان زنی داشت که روی رویش شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه و دلکشی با
هزار نیرنگ چون روزگار بیت مگر روح مقدس گشته شد جسمش ❊ که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل است ❊ پیر دهقان با چندانه هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه
وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللهِ می پاشید و پیشه روزگار غدار خود این است که مستحقان و ارباب هنر را
محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی رساند بیت کج روان را دهند
خرمنها ❊ برگ کاهی بر آستان بدهند ❊ یکسان را دهند شکر و قند ❊ بهمایان جز استخوان ندهند ❊
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشته عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه
بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از
دیوان خانه کرم برات الرِّزْقُ عَلَى اللهِ نوشته اند اما طغرای الْكَاسِبُ حَبِيبُ اللهِ نیز بر گوشه او ثبت نموده پس
کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت سبب رزق تست
کسب ولی ❊ رازق تو مسبب سبب است ❊ صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که
توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است و از مرتبه شبهت
عرض پرداری بیرون اما من مدتی در این ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران
من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره
نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد نظم ریزه ریزه خورم خویش
نیارم خوردن ❊ بار ناکس خود نتوانم برداشت ❊ و اگر لابد غربت اختیار باید کرد از این موضع
رخت بستن اولی است در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا به محل دیگر نقل کنیم آنجا بهر چه پیدا کنیم

بسر بریم

بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده بود و بحیلهای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرد و از آنجا
روی بنواحی بغداد نهاد روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده و بسایه درختی پناه برده بودند و جهت رفع
ملال از هر نوعی سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم
که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار و یا محیل و مکار
باشند و ایزد تعالی لوح جمال ترا بغزو رجوانی بمثال فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه
یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر
برتابی و پیرانه سرم بآتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی بر این منوال وجود گیرد مرا خود امکان
زیستن نیست بیت ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم ❊ که بمیرم و تو جان دیگران باشی ❊ زن جواب
داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی
میکنم تا زنده باشم ❊ بمیرم همچنانت بنده باشم ❊ و اگر مرا مثل این خیالات بود مشقت مسافرت اختیار
نکردمی و داغ مهاجرت وطن در دل ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره موانست تو نهادم
میخواهم که بروز قیامت رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ❊ تا نگوئی که در آن روز وفا ثابت
نبود ❊ اگر میخواهی تبازگی پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی
زبان را بشکر شکر تو شیرین کام سازم و تا همای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ
دل خود را بسته دام کسی دیگر نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده
باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد هم چنان است و پیمان همان نظم دو سه روزی
اگر از عمر نشان خواهد بود ❊ عهد من با تو همان است و همان خواهد بود ❊ دهقان بدین سخنان
خوشوقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر شد عهد بسته بسوگند موکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بزانوی
آن دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته
و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی

کمان بردی که مگر صبح صادق از افق مشرق طالع گشته واگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای
وی افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده و رخساری چون گل سیراب و خطی
چون سنبل پر پیچ و تاب که گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش بر کشیده
با تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا بر نواحی چشمهٔ حیوتش دمیده نظم چوگان ز مشک بر مه تابان
کشیده مه را چو گوی در خم چوگان کشیده آن خط سبز فام که خضرت نام او خوش بر کنار چشمهٔ
حیوان کشیده آورده ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده
بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را بابتلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای
بدن است رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد بیت سواره آمدی و صید
خود کردی و دل و دین بسیم عنان صبر بگسستی لجام نفس بدین سیم و از آنجانب جوان نیز در نگریست محبوبی
دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطایف چهرهٔ دلگشای او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی
بنور حسن آینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که
مشک خطا را از غیرت او جگر خون گشتی بیت بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش یکدیگر نکوتر
جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شور خورده لبش گوئی که حلوای نباتست چو حلوای
نبات آب حیاتست کردن جان او نیز اسیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد نظم لشکر کشید عشق
و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم
شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر آن دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب
افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلسوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت اما بدام عشق
گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبلهٔ بتان آزری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده
ز بستان گیتی زن آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته چه میپرسی
یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب استفسار میفرمائی نظم سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که درمان

نیست اورا

نیست اورا آموزش روزگارم این پیر کهن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس کنامم این است
که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگی هیچ لذتی ندارم جوان
گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان بیت حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی
روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با این سرمایهٔ حسن و جمال در
فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال
و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم نظم هر آنچه پیشین رفت گو رو از عمر کنون روز از نو است
روزی از نو بیا تا از در دولت در آییم چو دولت خوش در آمد خوش در آییم تو دل خوش باش
تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من بنده باشم زن نوید وصل شنیده از عهدی که هم از این زمان
بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان بر سنگ بیوفائی بشکست و چون سوار او را مایل خود دید گفت
ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار کنم و تا بیدار شدن دهقان
مسافتی دور قطع کنیم زن سر پیر دهقان را از زانو برداشته بر خاک نهاد و جست و چالاک بر عقب
جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد در اینحال دهقان بیدار شد جوانی دید ایستاده
سواره و زنش دست وصالی در کمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد و گفت نظم یار من دل ز
دوستان بر داشت مهر دیرینه از میان برداشت آخر ای بیوفا این چه نقش است که بر انگیختهٔ و این
نیرنگ چه حیلت که با بدعهدی بر آمیختهٔ زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن
عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان
باشد که نهال گل در گلخن کاشتن و تو مگر نشنیدهٔ که گفته اند نظم گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید پیر گفت ای ز مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفا
کاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض
عهد بتو رسد مصراع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول او التفات ناموده جواز گفت

زود باشد تا از جفای بادیه فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده بمرکب تیز رفتار مانند
نوزد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او باز میماند و دهم تیز کرد تیز کامی او در نمی یافت نظم
جو اسک عاشقان گلگون دهوش رو جهان پیما تر از شبدیز خسرو بیکجستن توانستی که جون برق
بجستی از حدود غرب تا شرق در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان و عیال
شده بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت در عقب روان شد ع دردمندان را ببر سند
واز پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد من بر سخن
وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی باز گشتن دارم و نه رای از
پی رفتن نظم نه پای رفتن نه روی ماندن مبادا کار کس بدین گونه مشکل تا عاقبت کار من بچه انجامد و تا
بکجا کشد نظم میروم کرد جهان در پی دل بیسر و پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار دو
سه فرسخ راه رفته شد بچشمه آبی و سایه درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال بدید آمده
گفت ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه
درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین
و زلف مشکین آن دلربا دیده گشاده و حلقه طره غالیه بار بر جوانب رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحه
یاسمن معاینه دیده و میگفت نظم زلف مشکین حلقه هات بر روی گلگون بسته اند می ندانم رو برو
بر یکدیگر چون بسته اند و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از
شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده و سرافرازی سرو دلجوی آن شوخ طناز را مشاهده کرده این بیت
ادا کرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بسته اند
در اثنای این مقالات زن دهقان را تقاضای طبیعت گریبان گرفت میل آن شد که تجدید
طهارتی کند بجهت رعایت حرمت از نزد درخت دور تر شده خود را بکنار بیشه که نزدیک چشمه بود
رسانید و هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه که در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانست نهاد

ولد

و ثور در کنار سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد بیت همی آمد خروشان و تیز ان هزبر چرخ از سهمش
گریزان به نیش ناخنان زهراب داده به تیغ ناب خون ناب داده چشم شیر بر وی افتادن همان بود
و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه
دید فی الحال خود را بر پشت تکاور افکنده و راه بیابان پیش گرفت بیت ع بلائی دید و روی از بلا برتافت
ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمینگریست و محبوبه بچنگال شیر گرفتار شده تخمی که
در مزرع بیوفائی کشته میدرود هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت در این وقت پیر دهقان که
از پی ایشان افتان و خیزان میآمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و میگفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را داو انگرد صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد پس از زمان وصال
بر اندیشیده و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده زار زار بنالید و قطرات حسرت از دیده میبارید
بیت چند از روزی که ما را در سرابستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود دریغا که
لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شده بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان
بینوائی و محنت بانو دگشت نظم دی روز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم
سوزی افسوس که در دفتر عمرم ایام افسوس که در دفتر عمر ایام آن را روزی نویسد این را روزی
بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار بی محبوبه را دید که بجانب بیشه میرود بی محابا بر پی روان شد و محلی
رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی احشاء او را خورده و رفته بود پیر از مشاهده آن حال سراسیمه
گشت و دانست که شومی آن بیوفائی در وی رسیده و بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده
زمانی در وی نگریست و بر محنت او و غربت خود بگریست بیت زلب تا که آتش بر ثریا رسید ز مژگان
اشک سیل مدیر یار رسید و فایده این مثل آن است که هر که سررشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت
بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده بیت بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آن جای
ویران کند فرخ فرمود دانسته ام که نفاق و حیله با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و مساغ

مودت و فواید محبت تو بهمین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بمین دوستی تو منقطع گشته بمروت آن لایق
تر است که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده
که تا غبار آن دغدغه از پیش دیده من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد
گربه گفت چنان مینماید که از جانب من غدغه داری و حال آنکه من با تو پیمان موافقت بسته ام و در
مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمرد و سوابق وحشتی که میان ما بود
گذار که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیمه را برداشته و بتوقیع وفاداری طمع حق موکد گشته
کر منقصت و حیلت و مکر گرد و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را بزنگار ریب و غدر و عیوب مکدر
نظم صاف دار آینه دل که صفا از همه به * بشکن عهد که آئین وفا از همه به * مرد خوب سیرت و پاکیزه سیرت
بیک کرشمه تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند
و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد اگر در ضمیرش دغدغه وحشتی سر بر زند
و خدشه شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو گردد دیگر باره اندیشه آن را بر امون خیال نگذراند علی الخصوص که
وثیقه در میان آمده باشد و بسوگند آن معاقده تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفائی مذموم باشد
و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر ویران کند و خلاف وعده اساس
زندگانی را بر اندازد وقتی برانداز د نظم چون درخت آدمی و بیخ عهد * بیخ را تیمار میباید بجهد * عهد فاسد بیخ
پوسیده بود * در شمار لطف بریده بود * نقض میثاق و عهود از احمقیست حفظ سوگند و وفا کار تقیست
و من امید دارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی
موش گفت بیت هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش بزخم حوادث فگار باد * اما آنچه
از خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تانی و تامل دارد و اگرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا از این بند
رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز نظر تدبر در آن بگمارم و پایه خرد و اندازه
دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و

رغبت تمام بی شایبه غرض و طمع و منقصه ریا و سمعه بجانب مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق
مطالع و اغراض طرح محبت افکنند و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده
باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و انبساطی که نمایند از روی دانش
منحرف بیت دوست چه داند هنر * اما آنها که بالضروره دوستی را بسر دفع مضر ساخته یا وسیله جذب
جر منفعت کرده باشند حالات ایشان بر یکقرار نخواهد بود و در مرتبه مباسطت بساط بگسترند و
گاه در مهلکه مخالفت بنظر التفاتی در جانب یار نگرند بیت که دوستی کنند چون شیر و شکر * که دشمنی سخت
تر از تیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبار زمام اختیار
خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک جوید و بتدریج از پی رفته آن را
سرانجام دهد و خود را نیز نگاه دارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون بر این منزل سلوک نماید
هم بصفت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو بر این نهج که گفته شد عمل
نمایم رهائی ترا که متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشتن نفس و محافظت ذات
خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادتست که از آن طایفه با تمام تو این گشتم و قبول
صلح با تو برای دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت
و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی
فرو نگذارم که گفته اند بیت در استحکام کار خویش میکوش * مکن قانون حکمت را فراموش * کسی کو
کار بر بنیاد سازد * بنای کار را آباد سازد * گربه گفت ای موش تو بغایت بزرگ و دانا بوده من پایه ترا
در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نشناختم مرا از این سخنان بهره مند
گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن
صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمای که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید
و گفت ع هر کجا در دیست درمانش مقرر کرده اند * خیال من آنست که بندهای ترا برم و یکعقده که

اصل الباب است از برای گرد جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری و نعیمه ترا از قصد من پیش آید و من
نتوانی پرداخت و فراغت آفت نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند دام از گزند
خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بفسوق و فریب از راه نخواهد رفت
ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی را که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را با فسانه
بپایان رسانید و چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد
بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید ٭ شب تیره دامن از او در کشید ٭ صیاد از دور بدید آمد موش گفت وقت
آن است که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود یقین کرده اضطرار قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید و گربه را از هول جان یاد موش نیامد
و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام
گسسته و گرهها بریده دیده حیرت بر او مستولی شده بقیه را بر داشت و ناامید برگشت زمانی بر آمد موش
سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید رشید که نزدیک آورد و گربه او را آواز داد که مصراع نادیده مکن کرده
باشیمان را احتراز چرا می‌نمائی و اجتناب از چه روا میداری بکرند انستی که دستی [illegible] بدست آوردی و برای اولاد
و احفاد و اصحاب خود ذخیره نفس حاصل کردی پس ترا چه مکافات نیکوئی [illegible] دوست خویش کار آرم و مجازات
مردمی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من میدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم نظم هم تازه رویم هم خجل ٭ هم شاد مانم هم تنگدل ٭ کز عهده بیرون آمدن
نتوانم این انعام را ٭ موش همچنان بر خوشی با ملاحظه تماشا میکرد و دیده از ساحت مصاحبت پهلو تهی میکرد
و در و بجانب وحدت و وحشت می نهاد و در تبسم این مثل بر دفتر حال میکشید هذا زمان لعقوق لا زمان الحقوق
و با آواز حزین می گفت بیت روزگاریست که از غایت بیداد در او ٭ نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ٭
چشم نیکی زکه داریم بعهدی که در او ٭ گر کسی بد نکند غایت احسان باشد ٭ مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست
و روزگار فراغت و من از این پیش سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان فرو میگذارم بیت

نظم گر همدم آرزو کند همدم خویش ٭ گربه گفت چنین مکن و مرا از دیدار خود محروم مساز و حق دوستی و
حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی بهانی از دایره محبت
بیرون گذارد و از نتایج یاری محروم ماند دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند بیت
بد کسی دان که دوست کم دارد ٭ بدتر آن کو گرفت و بگذارد ٭ و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت
تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و
میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند بیت توان شنیدن نسیم وفای عهد قدیم ٭
ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل من ٭ و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب
مکافات عمل تو بجان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت نظم شکر کرمت
که همچو گل تو بر توست ٭ سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت ٭ هر چند گربه در این باب سخنها در میان
در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت
گشاده گرداند مفید نیفتاد و موش جواب داد که هر کجا عداوتی عارضی باشد به مجرد آمیختگی و تلطفی
که از جانبین پدید آید مرتفع تواند شد و در آن محل بنای دوستی و ممازجت از عیوب محسوب نیفتد اما چون
دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت
و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان
به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری من که خود بجان از آشنائی
تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است
آن گفت حکایت شنیدم که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی منزل ساخته و غوکی نیز
در میان آب بسر میبرد گاهی بسبب هوا بکنار چشمه بیامد روزی بر لب آب آمده و بنغمه دلخراش صدائی
میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته و با آواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب میرهانید بیت
اگر چه صوت دل آزار نا ملایم داشت ٭ ولی اصول و ادا در کمال زشتی داشت ٭ در آن حال موش گوشه در کاشانه

خود بزمزمه مشغول بود درست که نعره شورانگیز غوک شنید متحیر شد دست بر هم میزد و سری میجنبانید غوک را
آن اطوار که بنود ارکتین کردنی میمون خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند اگر چه زبان خرد او را از مصاحبت
با جنس منع میکرد هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش برآمده همواره مصاحب بودند
و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی نزد دل با یکدیگر بپرداختند **نظم** ور وسواس سینه می پرداخت
غوک نزد موش دلشاد آمدی ❊ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ❊ جوشش نطق از دل نشان دوستی است ❊
بستگی نطق از بی الفتیست ❊ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازگویم و غمی که در دل
دارم باز گویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری **نظم** آنجا که تو بی آمدن من مشکل ❊ و بی تو که منم هزار مشکل در دل
چندانکه نعره میزنم از او آواز نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله بپدید
کرد که چون من بر لب آب بیایم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه کردی او گفت راست
میگوئی و من نیز بارها در این اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم
و از عهده اشتغال او که برای دیدار من میکشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ میآیم و تو از غایب
دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که از این معنی با تو شمه در میان نهم تو خود دیگر اتفاقی که داری اینصورت
اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این مهم بتعلق بتو دارد ذهن لطیف
تو همه فکر بگو کند موش گفت مرا در رشته تدبیری بدست افتاده است صواب دیده ام که رشته دراز پیدا
کنم یک سر بر پای خویش محکم سازم تا چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف کردی و اگر تو
نیز بزاویه من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل آید و از جانبین بر این قرار داده عقد صحبت
بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را طلب دارد
و بساط صحبت افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشت در وی بیالا نهاده رشته
که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته بر پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد
زاغ میرفت موشی در منقار گرفته و پایین تر از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان این نقش بوالعجب میدیدند

دبرسید

وبرسبیل طعن و طعنه میگفتند عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار
زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین
درد مبتلا شده و سزای چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحبت کرده **نظم** ای فغان از یار ناجنس
ای فغان ❊ هم نشین نیک جوئید ای مهان ❊ و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر نباید پیوست تا چون
غوک برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا با ناجنس چه رسد **بیت**
تو غزلت جوی و دور از انجمن باش ❊ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ❊ ز غزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ❊
یکی مرغیست و خود هنرش بسی مرغ ❊ گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال این تملق چرا کردی
و بتودد و تخلق مراصید خود کردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح
مهاجرت میافکنی **نظم** ساقی بوفا سبو بگشادی ❊ چون مست شدم جام زکف بنهادی ❊ چون درد دل
هجر خواستی داد آخر ❊ اول می صافیم چرا میدادی ❊ موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل
اگر در رنجی افتد که خلاص از آن با اهتمام دشمن چشم توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار
مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری از آن تصور کند از صحبت آن تجنب نماید و آن نه از روی عداوت
و انکار باشد یا از راه نفرت و ستمکار چنانچه کودکان بهایم برای شیر از پی مادر آن دوند و چون از شیر
خوردن فارغ شوند بسابقه وحشتی مؤانست ایشان را دست بدارند و هیچ خردمندان را بر عداوت
حمل نکنند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر مینماید **نظم** هر که از او فایده میرسد ❊
دیدن او راحت جان و دلست ❊ و آنکه از او فایده نتوان گرفت ❊ صحبت او رامزی غافلست ❊ و دیگر
آنکه باستماع رسیده که اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازه دشمنی ما با سماع رسیده
و طباع قرارفته و بر دوستی که بضرورت جهة رو گشتن حاصل شده باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را بنیاد
وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب ما دام که بر سر آتش
داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همچنان سرد گردد که بوده همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر

اگر گربه نیست و من ترا بهیچ آشنائی نمیشناسم جز آنکه میخواهی از خون من شربتی ترتیب کنی و گوشت من
بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو وثیقه شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم
نظم گربه را با موش کی بود دست مهر مادری گربه گفت این سخن از روی چه میگوئی یا فی الفعل الامر هزل
و مطایبه میکنی موش جواب گفت مصراع در جا بنازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق می گویم
و یقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت چون تو توانائی احتراز کند
و مرد عاجز از مقاومت دشمن قاهر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج
نپذیرد نظم هر آن کهتر که با مهتر ستیزد * چنان افتد که هرگز برنخیزد * حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من
از تو بر حذر باشم و تو از من نیز محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت تو معتبر است
و بنای مخالطت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر نظم چون میان من و تو قربت جانی باشد
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و نقطه اتصال خارج
از دایره اعتدال گربه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر
گردانیده گفت بیت ترسم بریدن یاران بتیغ ناکامی * چه جهت عادت دوران مرا چه تاوان است
ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود * بجان دوست که هجران هزار چندان است بدین کلمه یکدیگر را وداع
کردند و هر یک روی بمأوای خود نهادند خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آن است که
فرصت صلح بوقت حاجت با دشمن فوت نکنند و از پس حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل
نباشند سبحان الله موشی با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و
خصمان قوی گرد او در آمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله
محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد خود بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی
بجای آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عمل و عزایم
خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتیم کار ایشان

بمزید دوستکامی

بمزید دوستکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل
و متواصل گردد نظم هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد * بهیچ وجه خللی بحال او نرسد * ز آب فتنه چو بحر به گرد
نشانند * غبار نقص بر وجنات او نرسد * بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهی * خلل بر تبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از اصحاب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت بیت ای چو صبح آفرین سراپا صدق و صفا * وی چو عقل اول امین
بابت فضل و هنر * تقریری از سمت عیب مبرا و توجیهی از تهمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که
دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریزش نباشد و مخلصی متصور نه و او
یکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بند مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از
خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود را در آن واقعه با دشمنان بوفا رسانیده نفس خود نیز از
او صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات و بلا بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس
آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان اجتناب و احتراز نیکوتر باشد یا انبساط
و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیه ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید
نمود یا آن را مطلقا در ضمیر جای نباید داد بیت ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین * وی چو عقل
از ابتدای آفرینش کاردان * هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل متمسک بود هر آینه در کار
احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیک بشناسد و بر او پوشیده نماند که از
دوست دل آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از معاند مکر کینه کوش و عواید
غدر گندم نما جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر است خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او
بچشم خود معاینه ببیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید نظم چو آزرده شد خصم ایمن
مباش * خراشنده راحت زخم خراش * که اول در آید بلطف و خوشی * در آخر بسی محنت از وی کشی و هم
که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آن را محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته

شود و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد و چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید
نیز آفت را از جان سپر ساخته و آتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته باشد **بیت** ایمنی از خصم آفتهای بسیار
آورد؛ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد؛ و از جمله حکایات که در این باب بر دفتر خاطر اولوا الالباب
مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مرتبت جمال و مزید کمالی دارد رای دابشلیم فرمود که چگونه بوده است
آن برهمن گفت **حکایت** آورده‌اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر
رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد جهد
حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **نظم** فلک کوکبه شاه جمشید بخت؛ ملک مرتبه شاه خورشید
تخت؛ و با مرغی که او را قبره میگفتند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی و لکنتی و صورتی
مطبوع و هیاتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین و مثلهای رنگین از او مبسوط شنیدی
سخنهای رنگین زیبا و خوش است؛ حکایات شیرین لبی دلکش است؛ یکی کز انها بود بهره مند؛ کند گوش
بزرگان و شاهان پسند؛ قضا را قبره بر کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دل
دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد که در تعهد او و بچه او غایت
جهد بجای آرند قضا را همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و علامات شجاعت
بر صفحات حال او درخشان **بیت** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد؛ که کس ندید چنان ماه در هزاران سال؛
خجسته طالع روشن دل و مبارک پی؛ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال؛ از آن نهال شرف
تازه گشت گلشن ملک؛ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال؛ چندانکه قبره میبالید شاهزاده نیز نشو و نما
می یافت و ایشان با یکدیگر نشو و نما کرده الفتی عظیم داشتند و همیشه ملکزاده با آن مرغک بازی کردی
و هر روز قبره بکوهها و شهسارها رفتی و از میوه‌هایی که مردم آن را ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن
نتوانستندی دو عدد آوردی یکی بملکزاده دادی و دیگری بچه خود را خورانیدی کودکان بدان تلذذ
گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان

مشاهده

مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند **بیت** گشتند سربلند بنشو و نمای خوش؛ چون سبزه
نزار از اثر فصل نو بهار؛ و قبره را بوسیله آن خدمت جاه و منفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب
منزلت وی میافزود و یکچندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه در نوشت روزی قبره غایب
بود بچهٔ او در کنار شاهزاده بود و بسر پنجه خشونت دست او را ریش کرد آتش خشم در اشتعال
آمده شاهزاده را در غرقاب خفت و حدت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت
قدیم را بر باد داد و پای او گرفته گرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در
پنجه شکنجه هلاک ناچیز شد **بیت** دریغا که شاخ گل نو شکفته؛ ز و ریخت از تند باد خزانش؛ چون قبره باز آمد
و بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه بود و از فزع اگر در
دلش پدید آمد و از وقوع این هایله اثر اندوه در سینه اش **کالنقش فی الحجر** جای گیر شد فریاد و نفیر
بمنزل ماه و پیر رسانید و میگفت **بیت** که گل دوستی در چشم عالم بین نماند؛ برگ عیش و شادمانی در
دل غمگین نماند؛ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا را تو بر افروخته و متاع فراغت
را بلعبه غای محنت تو بفروخته ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه باید ساخت با حرم سرای سلاطین
چکار داری و بتربیت بچه خود مشغول باید شد تا بکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشه خود
قناعت میداشتی امروز در این بلا ناگشته از این قصه غصه غمناک شدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران
درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بوده و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار
مروت را بناخن جفا خراشیده و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند اخلاص
دوستان و ناصحت نزدیک ایشان هیچ حقی ندارد و سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری و قیمتی **بیت**
برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت؛ مکن اوقات خود ضایع که نه مردانست و نه منت؛ عفو جرایم
را که صفت آزادمردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی که سمت اهل
کفران است در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش

کنند چه فایده میتوان گرفت و در گروهی که روابط محبت بی‌غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل
توان کرد بیت حیفست که در صحبت مردان برسی نام • آن را که حق صحبت یاران نشناسد • و من با قومی
درآمیخته‌ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را صغیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را
بسیار بیت عیب خود را نه بینیا دانند و گر • هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند • و من باری فرصت
مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد • تا کینهٔ بچهٔ خویش از این ظالم بی‌رحم و ستمکار خونخوار
که همزاد و هم‌نشین و مونس دلبر خویش را بهیچ جرمی بکشت و هم خوابه و همخانه را بسبب هلاک کرد باز
نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت نظم بیکسو نهم مهر و آزرم را • بجوش آورم کینهٔ گرم را • پس آنگه محابا
بر روی ملکزاده جست و چشم جهان‌بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست
خبر بشاه رسید و برای چشم پسر بسیار بهانه کرد و خواست که بحیلت آن مرغ را در دام فریب آورده در
قفس بلا محبوس سازند و بعد از آن آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره
بایستاد و گفت ای مونس روزگار از این بالا فرود آی که تو بجان ایمنی نظم گر دست زلف مشکینت
خطائی رفت رفت • حال صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متا
بعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده
بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت
این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال
توانم بود در زمرهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون
قربان حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف آنجا باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که
جان پسرم را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی ولیکن بیت مرغی که رمیده گردد از
دام • من بعد بدام کی شود رام • و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین
بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک جحر را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود

چه

بیت نشنودی این مثل که ارباب عقل گفتند • من جرب المجرب حلت به الندامة • و نیز بر ضمیر منیر ملک
روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر بمساعدت بخت از آن بجهد اولاد و احفاد او را تلخی نکال آن بباید چشید و خود لذت عقاب و وبالش
باید کشید چه طبیب عالم صفت مکافات را مستلزم جنایت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه
پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و به خمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بد ادبی نشاند و ثمرهٔ عقوبت
و عذاب بر ندارد بیت الهی بود که تخم حنظل کاشت • طمع شکر نباید داشت • مگر ملک حکایت دانا دل
و دزدان استماع نموده و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف رسیده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن گفت حکایت آورده‌اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته
و نهال اقوال و افعال او بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دل بیدار داشت
بدانایی معروف و او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آن را که کمال
و معرفت شد حاصل • هم مونس جان باشد و هم مرهم دل • وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام
شد و بی رفیق و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است
قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا جز رشتهٔ چیزی نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر
غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید راه
بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از غبار خاک آستان حرم توتیا کشم نظم روم بکوی تو و سر بر آستان
کنم • غبار خاک درت توتیای دیده کنم • دزدان بدان سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند
بیچاره متحیر وار بهر طرف مینگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست و در آن
بیدای پر وحشت و صحرای باهول و هیبت هیچ شفیقی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی
کلنگان می پریدند دانا آواز داد که ای کلنگان در این بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده‌ام

و خبر حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما که منم از این جماعت نخواهید و خون من از ایشان
باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را
معلوم شد که تو به عقل تو هیچ عقلی ندارد و بر کشتن او زیاده و بالی نخواهد دانا دل گفت سوف تری اذا انجلی
الغبار و در اینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و از رشته این مجازات عمل منظر شما در میآورم و لیکن گروهی که
صفات صمّ بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان هست از این معنی چه خبر دارند
بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ؛ از انسان سخنها خوش آید بگوش ؛ چند آنکه دانا دل میگفت گوش هوش
ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند
و مالش را ببردند چون خبر کشتن او با اهل شهر رسید ملول گشتن کشتند و بفوات او تاسفها خوردند و پیوسته
طالب آن بودندی که مگر کشندگان دانا دل را بیابند آخر الامر بعد از مدتی مدید بیشتر اهل شهر روز عید
بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانا دل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در آن اثنا فوجی کلنگان از هوا
در آمده بر بالای سر وزوزن پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از آواز
داد کار خود باز میماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت که همانا خون دانا دل مطلبند
قضارا یکی از اهل شهر در جوار ایشان بود و این سخن را بشنید و دیگران را اعلام کرد همه در ساعت بحاکم
عرض کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان بر سبیل قصاص
رسیدند نظم که گرد در همه عالم کمان ظلم بزه ؛ که تیر لعنت جاوید زان زه نشد ؛ و این مثل بدان آوردم
تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در چشم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی
سنگ بال سه قوت این کار از کی تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده حالا حکم خرد آن است
که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده بر سر مخادعت و فریب تو در جاه نروم ع آنی به که حذر نمایم از خدمت
شاه ؛ ملک فرمود آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که
بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بدسابقهٔ جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات

جزاء سیئة سیئة مثلها عوض فعل او صبر کنی کردی و هنوز منت دارم که بر قتل و اقدام ننمود
و همین نقصان باصره او پسند کرده اکنون نیز اگر اهتمی موجود است ... باز آزاری با فی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام را از معاتب بیندان میشمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر سینه هنر نخواهم زد و در روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آن است که در مکافات بدی نیکی کنم و از کسی که ضرر من عاید شود نفعی باو میرساینده باشم
بیت ما عادت خود بهانه جوی نکنیم ؛ جز نیکوئی و نیکوئی نکنیم ؛ و آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد
بجز نکوئی نکنیم فنزه گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی
کرده اند و در فواید بزرگان مسطور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیاده و اجب دانند
و اکرام و احسان نیست بایشان فریضه تر شناسند و بدگمانه و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احتراز
لازم باشد نظم عزیزی چه آزردی کسی را ؛ مراعاتش مکن تا میتوانی ؛ که هر چند از تو خدمت بیش بیند ؛
مراد آرایش گردد بد گمانی ؛ ملک گفت ای فنزه از این کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر از فرزندی
که مرا با تو هست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسانی خود بد اندیشد و با مخصوصان
خود در مقام انتقام و مخاصمت نباشد فنزه گفت در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز
نموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در
مقام هم صحبتان و دختران در موافقه دشمنان و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر
خواهند و با نفس و ذات خویش یکی شناسند و دیگری را به عزت و حرمت با او شریک نسازند و هر
گز من ترا بجای پسر نتوانم بود و بر لفظ برانکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا
جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار کنم و بجان در
مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بر تو فدا نتوان کرد ؛ لیکن بوقتی که فتنه حادث گردد کار بدان رسد
که از سر جان بر باید خواست بر شهر جو خود از مضیق خطر بعرض سلامت خواهد کشید و هیچ نوع تقدیمی را ایثار

دیگری نخواهد کرد مردی باید که از بلا نگریزد و زهر کسی از سر جان برخیزد و ای ملک مگر تو حکایت پیره زن
و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که با من بازنمای که چگونه بوده است آن گفت
حکایت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حالی دختری داشت که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او
رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست نظم شیرین سخنی که هوش
میبرد زرونق شکرفروش میبرد نازی و هزار فتنه در دهر چشمی و هزار فتنه در شهر ناگاه چشم زخم روزگار
ناسازگار بآن سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در مکمن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران
رسته سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل مشکینش از تب محرق بی تاب گشت چو زلف مشک
سای عنبرینش نکهت یافت جسم نازنینش پیره زن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشم خون
ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر ما در جان ما در فدای تو باد و سر این شکسته در کوره محنت مانده خاکپای
تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم بیت گرت دردسری باشد مرا گرد
سر گردانی هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خداوندا بر این جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر بسیر
آمده را در کار او کن بیت از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او در افزای گرچه شده ام چو موی از غم
یکموی مباد از سرش کم القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد بروز و شب در دعا و
زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده گاوی از آن پیره زن از صحرا باز آمده به
مطبخ روان شد تا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد بسبب تنگی
گاه بطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این [illegible] کورانه میرفت پیره زن در وقت
باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قصه وقوفی نداشت چون ناگاه در آمد بدان شکل و هیات حیوانی
را دید که گرد خانه بر میآید تصور کرد که عزرائیل است و بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام
گفت بیت ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیره زال محنتی ام گر تو خود بی که جانش بستانی اندر آن
خانه است تا دانی گر تو را مهستی است اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بر بلا نازنین سپرد او را نظم

چنین

چون بلا دید در سپرد او را نظم تا بدانی که وقت درخطری بار هیچ کس از خود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد
شده ام و از همه عوایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشته ام که زاد فوت من بدان گرانبار شد
تحمل بار دیگر ندارم ع ترسم که تن ضعیفست وین بار برنتابد و کدام جانور را طاقت تواند بود که جگر گوشه او را
آتش هیجا کباب کرده میوه دلش بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکند و راحت جانش
را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده بر نم و سر و سینه پر غم بود بر اندیشم دریای تأسف
در تموج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحسر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یک
بار بسوزد بیت اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم و با این همه بجان ایمن نیستم
و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد
المشرقین میخوانم بیت وصلی که در او ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت
آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بروجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت من مناسب نمودی و لیکن بر سبیل
قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان عدالت نیز همین حکم میفرماید و حکم حاکم انصاف در مقابله
فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات امر نماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر
اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس و الفت و مونس روزگار من تو بودی و چون قلم تقدیر من از کتم عدم
بصحرای وجود آمد مهر مادری اقتضای آن کرد که بدید از روی انس بدید آید در آن ماده او را با تو شریک
کردم و به مجالست و موانست وی عمر برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش
رسانیده ذوقی که بدید از روی د[illegible] ترتیب اما مرتب گفت و شنید و بجهت صدا و ندای تو باقیست چنان
کمنم که این نیز بکلی منقطع گردد و مرا بقیه العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید
گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست با پادشاه فره پرسید که بر چه منوال بوده است آن پادشاه گفت
حکایت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل
از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوشگوی تر در لحن آواز

ندید این پشت چنگ ارغنون پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و دستانهای
نشاط انگیزش خوشوقت بودی بیت نوای مطرب ما بشنو که صوت راحت افزایش بزیر و بم جواب ناهید آورد
در چرخ کیوان را القصه این مطرب غلام قابلی را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا
تا اندک زمانه کار از خواجه بگذرانید و در آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش
از اندازه وهم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش عملش مسامع اعزه و اهالی پر گشت بیت
کردی بترانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از
حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او التفات نموده تا بحدی که ندیم خاص و از مقربان صاحب اختصاص
گشت و شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بود و بنواهای عود عالم سوزش که آتش در دلهای
عشاق میزد آهنگ بزم عشرت مینمودی عرق حسد در دل مطرب حرکت آمده غلام را بکشت خبر بپادشاه
رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب از موقف سیاست حاضر گردانیدند از روی هیبت با او عتاب
آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت
از نوازندگی غلام تو چه چیز تو را بر این داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من ضایع کردی همین ساعت
بفرمایم تا ترا از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر بار کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید
مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من کرده ام اما آنکه پادشاه که مرا میکشد تمام نشاط
خود باطل میسازد چه گونه است پادشاه را خوش آمد و او را بنوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد
این مثل آن است که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو هر که ساز فراق مینوازی
نزدیک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه ریش بجو از ناخن حسرت چون دل عود خراشیده
شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در بحر اختیاری مکوش و دامن
جمعیت از دست مده نظم خود مکن بکام کسی یاری چه میدانی که چرخ آشنایان را از یکدیگر جدا نه میدهد
قبره گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مختفی مانده و چون کسی را اطلاع بر آن
ممکن

ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در این معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است
عبارت نارواست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجا نیاورد و اما دل را الحکم القلوب
تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راستند بیت حدیث سر دل داند و بس زبان لب در آن محرم نباشد
و زبان تو آنچه میگوید دل با آن موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه بیت صد جان
فدای آنکه زبان و دلش یکیست ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با
خبرم از کوه کاه زخم گران تر کنی رکاب وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان به هیچ وقت از نهیب تو ایمن نتوانم
بود و یک نفس از خطر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آنجمله نیستم که طبیب با وی میگفت که داروی چشم را بنو
منفعت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن قبره گفت حکایت مردی
بنزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید ع
ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات
را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند بود اقدام نمایند از وی پرسید که
امروز چه خورده مرد ساده دل گفت که پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود هنوز معده اش
تا خیر طبیب بملازمان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد و روشنائی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس که درد شکم دارد
آن شخص فریاد برکشید بیت کار من چه محل هزل و بازیست وقت اجل و جان که ازیست ای طبیب مسخرگی
بر یکطرف نه و سر نهرا بگذار بین از درد شکم مینالم و توجه هر داروی در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه
نسبت دارد طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود که سیاه و سفید فرق تواند کرد تا دیگر نان سوخته نخوری
پس اول علاج چشم از مداوات شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آن است تا ملک تصور نکند
که من از جمله آنهایم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت بحمدالله که در دانش خیانم که خیر
از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان از این نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث شده
و امکان ندارد که بیکبارگی مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور

عقل آراسته است و بزیور رضا متحلی است حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند آب
حلم بر آتش غضب میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت درو
مندرج است و تحمل نمودن بر شفقت و بردباری هرچند مزاج زهردار دارد تریاق بهجت را متضمن است بیت
غصه مخور زانکه شقاوت دراوست ؛ خشم فرو خور که سعادت دراوست ؛ شعشعهٔ برق در آزردن ؛
فایدهٔ بحر فرو خوردن است ؛ سینهٔ دریا نشود پر غبار ؛ گرچه کند باران سنگبار ؛ قبره گفت این مثل
مشهورست آنها و بالشرّ و نافع الضرّ هر که آسان گیرد دشوار شود و این کار دشوار آسان
نتوان گرفت و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در مهره بازی این چرخ شعبده انگیز
تلف ساخته‌ام و نقد اسلاف اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از ذخایر تجربه استظهاری تمام
حاصل شده باشد و از مکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته‌ام
که شعلهٔ اختیار در شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت و کامکاری بر شیشهٔ سطوت و
جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه
بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده راه بیابان
گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعه نیست چنانکه آن پادشاه برای دشمن خود در این باب مثلی
ایراد کرده ملک پرسید که بر چه وجه است آن گفت **حکایت** آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود
که همای همت با همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با
اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس ریاض سپهر گذرانیده بود و عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام
تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی استقامت انجام میرسانید بیت خسرو تاج بخش تخت
نشان ؛ سر بسر تاج و تخت گنج فشان ؛ در جهان گیری و جهانبانی ؛ جم وقت و سکندر ثانی ؛ یکی از ارکان دولت
را فتنه در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در
مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و سورهٔ عصیان

ودغدغهٔ

ودغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می
پزد و با دلی پرکینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری می‌برد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ
منطوی بر جوامع مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد
و بکمند دعوت هرکجا تصور کردی سرگردانی بود بجانب خود جذب میکرد **نظم** پراکنده چند را جمع کرد که نادر
جویند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشدارو ملایمت کیفیت مزاج آنکس را که از منهج اعتدال
حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ
بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ زن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد
این مثل فایده آن است که بر ضمیر منیر شاه روشن کرد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون
سنگ باید از خصم شکست ملاقات کردن نیارم **بیت** بسنان آهنین دل نشوی دلا مقابل ؛ که تو آبگینه
داری و زحریف سنگدانی ؛ و هرچند ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای
وحشت را تسکین دهد اما در مذهب حزم قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب
عداوت را برد و انکار جواب دادن امری واجب اللزام **نظم** ز دوستان سخندان شنیده‌ام
پندی ؛ که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن ؛ چه اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد ؛ مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ؛
ملک گفت به مجرد گمان انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد و مظنه که از وهم زاید رفیق را به
سوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ
عهد یاری و پیمان دوستی در روابط تجرید و خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **بیت**
وفا و عهد تو این بود من ندانستم ؛ همه سخن چه چو دل خویش سخت میگوید ؛ دل تو سخت چنین بود من ندانستم ؛
آن صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود تو چرا
از عرصهٔ بیوفائی قدم باز نمی‌کشی و بهانه که در محبت و مودت ما شبه پیدا شد نمی‌بری **بیت** وفای عهد نکو باشد
اربیاموزی ؛ قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم که از آنجا بنا ارکان هواداری منهدم است و آثار حس

عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فراموش کرده و از ترصّد فرصت مکافات اعراض
نماید و چون حالا بزور و قوت بر من دست نمیتوان یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در دام انتقام کشد و باید
رسید از کینه که در خاطر ملوک متمکّن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصّب باشند و چون فرصت
جویند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه
حالی اثری ظاهر نکرده اند چندانکه شراره غضبی بوی رسد برافروزد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزاند و دود
انتقامی که از سر آتش کینه خیزد بسی ماتمها را خنک ساخته و بسیار دیدها را اشک گردانیده و ممکن نیست که تا
ذرّه از انگشت کینه در کانون دل باقی ماند از مضرّت شعله خشم ایمن توان بود ع چو خشم زند شعله
تر و خشک بسوزد ؛ ملک گفت عجب حالتیست که تو در این باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر از دست داده
چرا نشاید که مقدمات وحشت بیامن الفت مبدّل گردد و بعد از کدورت مجادله صفای مخالصت پدید
آید فنزه گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجا آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان بسعی پیوندد
و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است
که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و کینه چون راه صفائی پدید آید و هم دل خائف بنسیم امن مروّح گردد و
من از آن مهاجرترم که از این ابواب آنچه اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید
سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر بار بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و خوف
خواهم بود و هر ساعت نیازی مرگ مشاهده خواهم کرد پس از این مراجعت مجانبت ورزیدن و معادات سبب
بمباعدت تبدیل نمودن اولی مینماید بیت از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال ؛ در بیابان
جدائی خار هم در پا خوش است ؛ ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزّ اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمیتواند بود چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذّر باشد و عمل پسر من و جزای تو بتقضای ربانی
و مشیت یزدانی نفاذ یافته و ایشان در میان اجزای آن حکم سببی بیش نبوده اند تو ما را بمقادیر آسمانی مؤاخذه

منمار

منمای و بتقدیرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو نظم بجز قضا برضای قضا نمیشاید ؛ بغیر صبر
وقت بلا نمیشاید ؛ از آنچه رفت قلم سرمکش و گر نه بپای ؛ برون رو از خط او کو برون نمیشاید ؛ فنزه گفت عجز آفریدگان
ظاهر و مقرّر است و بر صفحات تصوّر است اهل تصدیق این قضیه موضّح و مصوّر که انواع خیر و شر و اصناف نفع
و ضرر بر حسب ارادت و بمقتضای مشیّت خدا عزّ و جلّ ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق دفع و منع آن را تقدیم
و تاخیر در آن صورت نبندد بیت کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد ؛ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ؛
و با وجود آنکه جمهور علما بر این اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید
گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز را رعایت
باید نمود و انجام امور بمسبّب الاسباب تفویض باید نمود بیت سنتی بنهاد از اسباب و طرق ؛ طالبان را زیر
این نیلی تتق ؛ ای گرفتار سبب بیرون مپر ؛ لیک عزل آن مسبّب ظن مبر ؛ با سببها از مسبّب غافلی سوی
این روپوشها بس مایلی ؛ و نکته اعقل و توکل مؤیّد این قولست ع با توکل زانوی اشتر ببند ؛ ملک گفت
ملخّص این مقالات همانست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می
یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقعست از طرف تو بجز مقدّمات ملال فهم نمیرود نظم تو ملولی
زما و ما مشتاق ؛ دل بدل میرود چه حالست این ؛ فنزه گفت اشتیاق تو در آن است که دل خود را بکشتن
من تشفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل ندارد و او را میل پوشیدن لباس فنا نیست
و تا عنان مراد بدست اوست از قبول آن ابا مینماید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سربازد کز تن بروید
و من امروز از دل خویش در عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم ضرب هلاک قرة العین
پادشاه و داعی بینشوم من میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند خود هلاک من خواهد طلبید و هر کنون جز مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته شد و هم از آن بابت شربت تلخی تجرّع کرده مدّعیان آسوده و از
حال غافل اند و نازپروردگان راحت از برای به درد عاطل نظم ای نور افکاری بیا تنگ بنگر که داغ که جست
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند ؛ و بچشم خود می بینم که هر گاه که ملک از دنیا سر باد آید و من از نور دیده

خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و نتوان دانست که از آن
چه زاید و در آن زمان چه حالها روی خواهد نمود و بدین دلیل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت و
دوری لایق‌تر از قرب صوری ع صحبت چه چنین است جدا اندر خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس
که زجرهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خواست و مرد یگانه و خردمند فرزانه
بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ حرف بر صفحهٔ
دل او از اندک و بسیار او یافت نشود و استغفار گنه‌کاران و اعتذار بدکرداران را با اهتزازی
تمام تلقی نماید اشرّ الناس من لا یقبل الاعتذار مصراع بدترین بدان آن است که عذر نپذیرد
و کینهٔ عذرخواهان در دل گیرد والعذر عنک للذنب یکفّر و من باری ضمیر خود را در آنچه گفتم صافی یافتم
و از صورت خشم و صدمت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی‌یابم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح
کرده‌ام و دانسته که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر است خواهد بود نظم گر عظیم است
از فرودستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است فنزه گفت این همه هست اما من گنه‌کارم و
مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع بی
باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه این ریش تازه گردد و پای از
کار ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن متعذر باشد و نزدیک من بخدمت ملک رفتن همین مزاج دارد
و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته‌اند
سه تن از روش حکمت دور ماند و از منهاج دانش بر طرف افتاده اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد
کند هرآینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهوّر او سبب هلاکت بود دویم آنکه اندازهٔ طعام و شراب
نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و آنکس بی‌شبهه دشمن جان خود باشد سیم
شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او ایمن نتوان زیست فریفته شود بدو دغدغه انجام
کار او بخسارت و ندامت کشد بیت مشو ایمن ز حیلهٔ دشمنانا بیندیش در زبان سو عیانا

ملک گفت

ملک گفت ای فنزه هرچند از در ملاحظه در می‌آییم و از راه صواب نصیحتهای دوستانه بتو باز می‌نمایم تو
همچنان بر صرافت خود باز مانده و دامن قبول از استماع موعظه افشانده و نصیحت در باب کسی که قبول آن
نخواهد کردن بی‌فایده است چنانچه نصیحت آن زاهد گرگ را فنزه پرسید که چگونه بوده است آن ملک گفت
حکایت آورده‌اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف اوراد
جز بموعظهٔ عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص را گشاده و دیدهٔ آز بر راه
طلب نهاده و همگی همت بر آن صرف کرده که یکبارگی گله را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از او بهره بردارد نظم ستیزه کاری بیدادگر نگر که بجهل رساند از پلنگیو صد زیان
بکسی زاهد که آن را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که
شفقت ذاتی و مرحمت جبلّی او بود پند دادن آغاز نمود گفت زینهار تا پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد مؤدّی بعقوبت الهی باشد و خاتمهٔ ستمگری بعذاب و نکال آن
جهان کشد نظم هر که آیین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سرافرازد
دهرش آخر ز پا دراندازد از این مقوله سخنان می‌گفت و در ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد می
برد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمهٔ میچرد ترسم که فرصت از دست برود گوسفند
برود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آن است که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر
سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی نظم مکن که اهل مروت سخن نشنو باشند هزار سال بیک نکته در
گرو باشند فنزه گفت من نصیحت گوش کرده‌ام و از واعظ خرد پند پذیرفته عاقل آن را می‌شناسم که بسینه
در صدر رکن داده دارد آیینهٔ تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده از غایت خوف و فزع عاقلانه بر سر راه گریز
ایستاده‌ام و مقرّی که کسی را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش از این توقف بر کس حرام است و در این
حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است
مباح پندارد پس اقامت من مکروه دهشت و بزودی رحلت نمودن واجب بیت رفتم که از این زیاده بودن خوش نیست

نیست ملک گفت اینجا را اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده سفر اختیار
نمودن برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد دفتره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جهت که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدان واصل
اول از بدکرداری بر طرف بودن دویم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیم از مواقع تهمت پهلو
تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگه داشتن
و کسی که جامع این خصال باشد ورا هیچ جا غریب نشمارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند
نظم دانا به هیچ شهر و ولایت غریب نیست * و عاقل چون در شهر مولد و منشا خود در میان اقربا و عشایر ایمن نتواند
بود بالضروره فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض
صورت نه بندد بیت اگر ترا الوطن نیست کارها براد * اسیر خانه غربت مشو بوالهوسی * سفر نمای که بی
دوستی نخواهد بود * بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی * ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان
توقف خواهی نمود دفتره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت از این سفر خیال مبند و
نیک مانند اسنایان سؤال و جواب به حکایت عرب و نانوا ملک پرسید بر چه منوال بود داستان گفت
حکایت آورده اند که عربی از بیابان تشنه و گرسنه به بغداد در آمد دکان نانوایی دید گردها چون قرص قمر
از مطلع منبر طلوع کرده دکانچه با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده و چشم حسی بچشم حیرت بر رخ آن آفتاب
کشیده و تنور سنگ بخت گرده بیابان نان تنک دریده بیت فراز منبر خباز قرص گرم پنداری * که خورشید
جهان تابست طالع گشته گردون * تنور نانوا نار خلیل الله را ماند * که هر لحظه آید تازه نانها همچو گل بیرون
حاصل عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جبه صبر چاک زده پیش نانوا آمد گفت
ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان کنی نانوا با خود تأملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو
من و از سه من تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بدو داد و بر
لب دجله نشست تا نانوا نان می‌آورد عرب با آب تر کرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید

وازان

و از آن هم تجاوز نموده بدیناری رسید نانوا را تاب نمانده گفت یا اخا العرب بدان خدائی که ترا قوت نان
خوردن بدین وجه کرامت کرده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه با صبری
کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض از این مثل آن است که ملک معلوم کند تا آب حیات در مجاری
بدن جاریست از تناول لقمه بیم و هراس چاره ندارد و از مایده وصال بهره بر داشتن مجال مینماید و روزگار
میان ما مفارقتی افگنده که مواصلت را در حوالی مجال نیست و رشته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانیده که
اندیشه اتصال جز خیال محال نشد و پس از این هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر
خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آینه خیال خواهم دید نظم گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشیم * کلبه درویش
را شمع ار مهتاب نیست * ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخواهد خرامید بار دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع
عهد و میثاق در میان آورد دفتره گفت ای شاه جوان بخت و زیبنده تاج و تخت هر چند که بنای کرامت
را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و آن را بالعهود و پسندیده
و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افگنم
ع سخن دیگر مگو ضایع که با ما در نمیگیرد ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل دفتره بیرون
نتواند کرد و تیر از شصت رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای دفتره دانستم که از بوستان
وصال جز بوی هم آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در صفحه آینه امید روی نخواهد نمود بیت
آن رفت که در جوی طرب آبی بود * یاد سر زلف آرزو تابی بود * دردا که زمان عیش و دوران وصال *
بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از مندکار آن آثار سعادت
بر اوراق روزگار شاهد رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که
بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی نظم ز هر ما سخنی یادگار خویش بگوی * که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست *
دفتره گفت ای ملک کارهای جهانیان به وفق تقدیر بند پیر ساخته می‌شود و در آن زیاده و نقصان و

نقدم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند
یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود در ابرای صایب پردازند
و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمده خود بر سریر اقبال و مسند
جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر تدبیر بنهند و هم طاغیان مجال وقاحت نیابند نظم
حکیم گفت که تدبیر سابقی است ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار اگر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل
شدی از کار خویشتن برخوردار و گر مخالف آن است داردت معذور کسی که دارد از انوار عقل استظهار
و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آن است که از آن انتفاعی نباشد و غافلترین ملوک آنکه در حفظ
ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت و نکبت جانب دوست را
فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت مادر و پدر ابا
نماید و ویران شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نبود و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پدید آمد ترک آن انسبست و مقالات مخالطت را بکلمات
موادعت مبدل ساختن بصواب اقرب بیت رفتیم و وداع زما دل باید کرد وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت ور دردسری بود بحل باید کرد بدین کلمه سخن بآخر رسید و از شرفه ایوان
پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحیر بدندان تحسر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس
وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم برون روی بکوشک نهاده میگفت نظم بکه گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد میان مهربانان چون توان گفت که یار ما چنین گفت و چنان کرد این است
داستان حذر از مکان غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زخم آمیز
خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقلان پوشیده نماند
که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را مرشد راه
نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهاده بهیچوجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و

خوف

مخافت مکر او ایمن ننشیند خواهی که نباشی تو غم و درد قرین بشنو سخنی که از ذر ثمین بر
دشمن آزرده تغافل منمای در صحبت کبر و کینه ایمن منشین باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین
صفتی است و اهل قدرت را خوبترین حلیتی دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود
که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد
باقی میدید اگرچه در ملاطفت ملاحظه و مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق
در باطن با اشتعال آمده که تا نسخه از منبع وصیت جگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت
رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی مشتمل بر عفو پادشاهان و اغراض ایشان تقریر فرماید که چون پادشاه
نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا
نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نی برهمن بنطقی دلکش
و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کی اندک خیانتی بینند در
باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال
دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت چاشنی عفو و شربت اغماض
بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته اند که اگر خلق بدانند که کام جان ما از لذت چاشنی عفو چه لذت
می یابد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند بیت مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ما را چه
لذتست بعفو گناهکار همواره ارتکاب جرایم کند بعمد دایم بنزد ما کند آرد باعتذار و جمال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه چون عفو نیست و کمال قدر عظماء بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت روشن تر نی و مضمون
کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة و السلام که لا ایتکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب
اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را از فرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی
از نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد نظم مردی گمان مبر که بزور است و پردلی با خشم
اگر برآیی دانم که کاملی و پسندیده ترین سیرت ملوک از آن است که عقلاء و ارجمندان را در حوادث حاکم خود سازند

دور هیچوقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بوجهی باید که بسمت ضعف نداشته باشد
و عنف چنان نباید که از سمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بزیور جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر
اشارت خوف و رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکران نا امید باشند و نه معاندان از بیم سیاست قدم در
عالم جرات نهند بیت داشتی قوم خویش را جنید ؛ دایم اندر میان بیم و امید ؛ و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا
فرموده اند که ایزد تعالی بندگان خود را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات
ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و
اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این
حرام امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها این آیت مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرفت و هی قوله عز
و جل الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی
بر این وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن انسان که در عقوبت مبالغه نزند و عفو آنکه اگر کراهیت از
صفحه دل محو کرده و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آنست که
بنای کارها بر لطف و رفق نهند و در ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح حدیث آمده که اگر
رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعه جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن
ندارد و هرگز کسی بدان زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی منظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت از
این قطعه همین معنی را ذکر میفرماید بیت چو قدرت داد ایزد بر گنه کار ؛ بعفوش زنده کن تا بنده گردد ؛
که مجرم کشته افعال خویشست ؛ چو بوی عفو یابد زنده گردد ؛ اگر صورت پذیرد یکی عفو چه مهر درخشنده تابنده
گردد و هرگاه در این مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت
عفو و احسان نزاید پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که
آدمی از سهو و غلط و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی کرد در جهات ملکی و مالی سرایت نموده گرد از آن بدید آید بیت تبندی

سبک

سبک دست بردن بتیغ ؛ بدندان گزد پشت دست دریغ ؛ سری کز تحکم بماند تهی ؛ چه آتش بود تاج فرمان
دهی ؛ و دیگر پادشاه باید که اخلاص و مناصحت در هنر و کفایت آنکس که در موضع مهمی افتد بکوشد تا اگر
از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد و با در وقایع و هزل از تدبیر او مددی توقع توان داشت
در در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی فرماید و بترغیب و تثبیت او مساعدت نماید و این عدد را از عیب
ریب خالی شناخته قوت دلش را در وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت
نیست و حاجت پادشاهان بکاهنان ناصح و عالمان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال
در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بجمال خرد و صلاح هنر و عفاف
آراسته باشند و بسداد و تقوی و امانت و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواداری موصوف
از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شایند حاصل کنند
و فرد فرد را فراخور اهلیت و اندازه رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هنر
کسی نیز عیبی یافت شود از آن هم غافل نشوند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند بیت یار با عیب مجو تا
نمانی بی یار ؛ و در این دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی به مهمی که مباشر آن است خللی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری در کفایت مهمی را بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود
و اگر چه این صورت میلیست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن است که دانسته شود
که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهم این معانی و شناختن دقایق بر پادشاه فرض است که بجد و تتبع احوال و تشخص
اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانکه نقیر و قطمیر احوال آن اعمال و ملکی بر وی پوشیده نماند و در
اینجا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور و کدام جفاگستر است
آنکه رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه زیردستان منجور داشته
از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید بیت خداوند سر بر رعیت مکار ؛ که معمار ملکست پرهیزکار ؛

بداندیشی نشست آن و خونخوار خلق ٭ که نفع تو جوید دد آزار خلق ٭ ریاست بدست کسی ناخطاست ٭ که از
دستشان دستها بر خداست ٭ نکوکار هرگز نبیند بدی ٭ چو بدپروری خصم جان خودی ٭ و دیگر آن است که چون
این صورت بر ضمایر همگنان تصویر یافت پادشاه منزه گردد از نیکوکاران بنخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائفان
را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح و نیکان امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهلی و سستی
کمتر می‌نمایند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و
حکایتی که لایق این مقدمات شده داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن گفت
حکایت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرزنام روی از دنیا گردانیده و پشت بتعلقات
بی حاصل آورده در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تحرز می نمود نظم لب بخون کسان نمیآلود ٭ و زبدی اجتناب میفرمود ٭ یاران با وی مخاصمی در دست گرفتند
و مباحثه مؤدی بنزاع شده جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا در این اجتهاد
بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمینمائی در سیرت موافقت باید نمود چون دامن وفاق از
مخالطت در نمی‌چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر گذاشتن و خود را در زندان
ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذت دنیا استیفا باید کرد تا از مشرب
ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات بدو مخمّر
نباید شد تا فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و حقیقت بود باید شناخت که دمی بود باز نتوان
آورد و بدر یافتن فردا جزم نتوان کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد
نظم بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت ٭ که در عالم نبیند کسی احوال فردا را ٭ شغال جواب داد
که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره کنید
که توشه راه را شاید نظم آن طلب امروز بهر گوشه ٭ که زپی فردات بود توشه ٭ دنیا اگر چه سرای عیبست باری این
هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و تخمی که در آن بکاری بر آن بقیامت برداری مزرع یومک غدک

نظم بکوش امروز تا تخمی بپاشی ٭ که فردا برجوی قادر نباشی ٭ اگر این کشت ورزی را نورزی ٭ در آن
آن خرمن به نیم ارزن نیرزی ٭ مرد عاقل باید که همت بر ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات
و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانه نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای
فانی میسر تواند شد بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو برکشیده اند قصور امروز که
قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تن درستی جهت بیماری
ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای کسوت پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد
سفر بادیه فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز نتوانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید
بیت چون توانستم ندانستم چه سود ٭ چون بدانستم توانستم نبود ٭ راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است
و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه با فواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید داشت
بیت گر دست دهد کرای شادی نکند ٭ ور فوت شود نیرزد بغمی ٭ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبه عنا
وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل بنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج میافتد
الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها این خانه عاریتی و منزل گذاشتنی است مگر عمارت
بگذار تا خراب شود گفتند ای فریفته ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی و حال آنکه این جهان را برای آن
آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذات آن برخورداری یابیم و نکته و رزقناهم من الطیبات
گواهی این مدعاست فریفته گفت دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل
کنند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح للرجل الصالح مال سبب حسن
مآل او باشد نه وسیله نکال اگر شما سعادت دو جهانه میجوئید این سخن در گوش گذارید و از برای طعمه لذیذ
که حلاوت آن از حلق درنگذرد ابطال جانوری روا مدارید و از آنچه آزار دیده اید بستایید قانع شوید و
از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و از آنچه خلاف شرع و عقل است از این نعمت
بطلبید که محبت من با شما سبب و بال جنت اما موافقت در اعمال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا

بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم

ع روم در کنج عزلت در بروی خلق در بندم ملک باران فریبه را بر بساط صلاح و ورع ثابت قدم دیدند معتقد

گشته از القاء آن کلام نادم شده زبان در مقام اعتذار باستغفار گشودند فریبه اندک وقتی در تقوی و

دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار استمداد همت از باطن او کردندی و کرم روان بادیه مجاهدت

در بوزه عنایت از بدرقه نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازه امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت

و عبودیت او بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریبه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و در

میانه آن مرغزاری که باغ ارم از طراوت آن روی در نقاب کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش

دل پژمرده را حیات جاودان بخشیدی نظم فزای دلکش بستان جان فزودی ❊ هوای دلفزایش دل گشودی ❊

دمیده سبزه بر لب جوی چو خط گرد لب خوبان دلجوی و در دی وحوش و سباع بسیار جمع آمده بود بسط

وسعت فضا و لطافت آب و هوا ددو دام در آن آرام گرفته ملک ایشان شیری بود با صولت و هزبری

در نهایت مهیب و غایت هیبت بیت نعره اش چون غرو شیر رعد بلند ❊ دیده اش همچو برق آتش بار ❊ مجموع سباع کنان

آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب

داده بودند و بدین لقب آوازه باطراف مملکت در آورده روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب

سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشوده و در اثنای کلام حکایت فریبه در میان آمد چندان سخن کمال

صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل خواهان صحبت او شد

نظم رخساره او ندیده چون مردم چشم ❊ فی الحال درون دیده جا بنشستش دادم ❊ القصه کامجوی را شوق ملاقات

فریبه از حد تجاوز نمود و کس بطلب او فرستاد و او نیز فرمان شهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر

شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرموده و در انواع آداب طریقت و

معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریبه را در بیان فضایل آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق

و کمالات گنجی دید که هر فشان بار و دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت

ندبیر

ندبیر امتحان فرمود و نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد کامجوی

را صحبت او خوش آمده به مجالست او مواظبت فرمود و پس از چند روز با او خلوت کرده گفت ای فریبه مملکت ما

بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بسمع جلال رسانیده بودند و من نظم

نادیده ز دیده دوستت می داشتم ❊ و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از اعیان قاصر ماند

بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو ❊ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ❊ این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود

و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجه تو ترتیب ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی

و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی

بیت بر آستان دولت تا هر که سر نهاد ❊ گذشته هفته که ز اهل سریر شد ❊ فریبه جواب داد که سلاطین را

لازم است که برای کفایت امور جمهور و انصار شایسته دا اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچ

کس را در قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند او را ضبط آن میسر نشود و از عهده

لوازم و شرایط او چنانچه بیرون نیاید و وبال آن بسلطان راجع گردد و بتبعه نافرمانهای او بفرماینده عاید شود

غرض از این سخن آن است که من اعمال سلطان را کاره هم و بر آن وقوفی و تجربه ندارم و تو پادشاهی نامور و

سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران اند و بقوت و کفایت آراسته و بصفت

امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی دار

دل مبارک را از کفایت مهمات فارغ کرده اند و بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند

کامجوی گفت در این مدافعه چه فایده دارد و از این منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت

طوعاً او کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند اگر خواهی و گر نه آن ابا فریبه گفت

کار سلطانی مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله پیش

کرده هدف تیر تعریض گردد دوم عاقلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و بر بلیات صبر و ملف

نام غرض ندارد چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من از این دو

طایفهٔ ستم نه حرص غالبست که خیانت ورزم و نه طمع چنین دارم که بار مذلت کشم بیت سخدائی که آفرین کرد
عاقلان را بخویشتن داری که بریزد دبیر ز دهمت من ملک هر دو جهان بیکجو ارزی ملک را از سر این اندیشه
بر باید خواست و مرا از تحمل بار منقت معاف باید داشت که مدتی است تا دیده حرص شوخ چشم را بسوزن
قناعت بر دوخته ام و متاع بد اعتبار آز بر بازار اشتعالات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق
دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند نیز رسید که چگونه
بوده است آن گفت حکایت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریقت ثابت قدم بود
ببازاری میگذشت درویشی حلواگر از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد تا زمانی بر در دکان او
قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی بر رسم تبرک طاسی عسل که خریده بود پیش
نهاد مگسان چنانکه رسم ایشان باشد که بر شیرینها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند
ع مگس جائی نخواهد شد مگر دکان حلوائی بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی
خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگس از حد گذشت باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند
بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای ایشان بعسل فرو رفته بود و چون
خواستند که بپرند بالهاشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش
گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارمید و موج بحر وجد حال فرو نشست
مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از این معنی در این محل بر تو جلوه شد
از ما دریغ مدار ع بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و طلبکاران او را در
این طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این
مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنارهٔ طاس نشسته بودند فقیران قانع که باندک لقمهٔ از مائدهٔ دنیا
خورسند شده اند و دیگران که در طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آن است که چون در میانه
کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون

عزرائیل

عزرائیل مروحهٔ الرحیل بجنباند آنان که بر کنار نشسته اند آسان بپرند و بآشیانهٔ مَقعَدِ صِدقٍ عِندَ مَلِیکٍ
مُقتَدِرٍ باز میگردند و آنها که در میان نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند پایهای ایشان فروتر رود و در مضیق
ثُمَّ رَدَدنَاهُ أَسفَلَ سَافِلِینَ بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد چرا یک لقمه می باید چشیدن
بیت زان پس این همه خواری کشیدن بخورسندی گرای ای که طاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت
و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت
استرداد امانت روح رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد نظم چنین وقتی بدست آر
از زمانه که گر گویند رو گردی روانه کامجوئی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شد و هیچ دقیقه
از راستی در نگذرد و شر ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان را بدل خوش و روی
تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد
رسید فریه گفت عمال سلطان اگر بشرایط سرانجام یابد آنچه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را
نظام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه کسی بقرب سلطان سر
افراز شد هم دوستان بسر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان او سپر بلا سازند و هر گاه که
اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن و خوشدل نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر سلامت
نخواهد برد شیر فرمود رضای ما ترا حاصل است خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بد
سگالی دشمنان را تمامت بگوشال راه مکاید ایشان ببندیم و ترا بنهایت همت و عنایت امنیت
رسانیم ع چه غم ز خیل دشمن چه دوست جانب ماست فریه گفت اگر غرض ملک از این تقویت و تربیت
رفاهیت ماست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت ملکانه آن لایق است
که بگذارد تا در این صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خورسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن بر کنار باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در
خوف و خشیت و دل مشغول محنت بیت دمی بفراغت دل بهتر است از آنکه کسی هزار سال نه بر وفق آرزو بزید

کامجوی گفت سزا دغدغه از ضمیر دور باید کرد و بهانه نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فرسه گفت
اگر حال بر این منوال است اباء و امتناع من فایده نمیدهد مرا آن باید که چون زیردستان بامید یافتن
منزلت من از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بمدد ایشان بر من متغیر نشود و در آن تأمل و تفکر
واجب دارد در قصهٔ من و کید قاصدان شرایط احتیاط هر چه تمامتر بجای آرد بیت به تهمت نباید ز ما خاطر
گران کردن بقول دشمنان سهلست ترک دوستان کردن پس شیر با او وثیقتی کرد و بنیانی بست و اموال و
خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بجد مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با وی
نمودی و اسرار ملک جز بر او آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر بدو زیاده شدی و قربت و مکانت او نزد
شیر میفزودی تا بجدی که محل لطف بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید فرسه یک نفس بی ملازمت
شیر نبودی و کامجوی یکدم بی موانست او آرام نداشتی ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد این حال
بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت میزدند و بر نفی صحبت او میان
مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع او بروز آوردند آخر الامر
رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب کنند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت
بانحراف مایل نیست در بارهٔ وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل میشناسد متزلزل
شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد و در دفع و استیصال آن توان کوشید نظم بتدریج راهی بدست آوریم
که در بارهٔ او شکست آوریم پس یکی سعی کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیده
و در حجرهٔ فرسه پنهان کردند نظم روز دیگر که شیر زرین چنگ بکام سپهر کرد آهنگ امرا و وزرا صف خدمت
کشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر گردیدند و فرسه بجهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود
شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند بیت
ورد زبان و مونس جان است نام او یکدم نمیرود که مکرر نمیشود وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی
در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد و چندانکه گوشت وظیفهٔ شیر بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته

شد

شد و در این محل فرسه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که حرارت گرسنگی و آتش غضب بهم پیوسته
آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم دیده فطیر خویش در پیوستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنکه
ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق کسی نباشد بموقف
عرض رسانیم کامجوی متنبه شد و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو
نگذارند و حق نعمت شناختن آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند
که حال از پادشه پنهان ندارند بیا تا چه شنیده و بگو تا چه دیده آن نمام و غماز ناتمام جواب داد که بمن چنان
باز نموده اند که فرسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برده و دیگری از راه مغلطه گفت باری مرا این باور
نمیاید چه او جانوری کم آزار است امانت شعار دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت در این کار احتیاط
کرد و کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود نتوان شناخت
و اسرار خلایق آسان مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمد گفت هم چنین است وقوف
بر اسرار و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او یافت شود هر چه از خیانت
او در افواه خواص و عام و خرد و بزرگ افتاده همه آینه راست خواهد بود کامجوی را در این محل عنان
اختیار از دست شده گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از
حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این بیشه خبر مکر و غدر او منتشر است و اگر او غدار
باشد هرگز از این ورطه جان بدر نبرد و شآمت خیانت او بزودی بوی رسد دیگری از صاحب غرضان
زبان افسانه در گشود و گفت بدانکه بهر وقت خبر زهد او را جمعی از امنای من میرسانیدند و در تصدیق تردد
داشتم تا اکنون که این فصل میشنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت
خدیعه و مکر او بیشتر از این نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی
عاقبت بفضیحت کشد و از او خطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی
فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیان و نیکنامی و سالوس و آزرم نباید که خیانت ورزد عجب اگر این بیت از آن

حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست پردهٔ بر سر صد عیب
نهان می پوشم دیگری از در معقول در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی در این مدتها میبایست و تقلید اعمال
ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و غنا می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ظاهر گردد و محل حیرت خواهد بود
دیگری گفت هر گاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشنی ملک بوده چشم سپید کند توان دانست که در مهمات
کلی رشوتها گرفته باشد و از پادشاه چه مبلغهای گرامند تصرف نموده **نظم** صیاد که در نگذرد گنجشکی
دانه چه کند چو کبک و تیهو بیند و چون این امیدان وقاحت خالی بلغتیه مرکب گوی بجولان در آوردند
در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت بر انگیخته شد و وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت
برتافته رقمی چند از هر گوشه حشو در دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست
باشد عین خیانت باشد و حبس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه در این جرأت با ملک
استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده و دیگری از راه موعظه و نصیحت سخن
در آمده گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم **ایحب احدکم ان**
یاکل لحم اخیه میتا دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قضیهٔ خیانت غیر واقع باشد
و هم آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت
مندفع میشود چه اگر در خانهٔ او باشد برهان این سخنان ظاهر میگردد و گمان خاص و عام مؤدی بیقین
میشود و اگر تهمتی صریح بوده گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان استغفار باید
گشود و از فریبه بحلی باید طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از
همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در پندار که این قضیه آنچه شرط کوشش است
فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخی در قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این
حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم این خاین نامتدین روشن گردد او بزرق و
شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن بیقین باشند بشک

اندازد

اندازد **بیت** بعذر آن خیانت است رایش متین که شک را بر آرد برنگ یقین القصه در این حال شیر
گرسنه و خشم آلوده بود و از این نمط چندان بگفتند که کراهتی از فریبه بدل او راه یافت و بحکم **رب سمع یخیل**
انواع اندیشها بر خیالش مستولی شد و باحضار فریبه مثال داد بیچاره از مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون
دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود دلیر کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشتی که دیروز بتو سپردم چه
کردی گفت بمطبخ رسانیدم که بوقت چاشت نزدیک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود و با کار پیش آمده
بمبالغه بسیار گفت از این کار و حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفهٔ از امنا را فرستاد تا گوشت در
منزل فریبه بجستند و چون خود کرده بودند آشکارا برداشتند نزدیک ملک آوردند فریبه دانست که دشمنان
کار خود را ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر او تافتندی بپرداخته با خود گفت **نظم** آفتاب ظلم
بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین ترسیدم و از جمله وزرا گرگی تا آن ساعت غیبت ناگفته و خود
را از جملهٔ عدول شمرده خیانت قرار نموده بود که بتحقیق و اتقان قدم در کاری نهند و تا به تقریر و تطهیر مهمی وقوف
نیابد در وی دخل ننماید و لاف دوستی فریبه میزد و در باب حمایت او مبالغه مینمود پس از وقوع این صورت
پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت زلت این نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار ظاهر گشت
صلاح در آن است که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد بهتر باشد چه اگر این باب را مهمل گذارند بی‌باک
گناهکاران از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند **ع** سیاست نبود کارها خلل یابد شیر فرمود
تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیاه گوش که یکی از خاصان ملک بود سخن آغاز کرد که
من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو آن نور فتنه اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر از روشنی
آن ضمیر برافروزد در شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این کار بروی پوشیده است و از خبث
ضمیر ناپاک و طبع مکر انگیز او چرا غافل مانده با وجود این چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف میاندازد
و ثمرهٔ سیاست را که نتیجهٔ درخت عدل بر شاخسار آن است و بخش خاشاک تامل مکدر میسازد کامجوی
متوجه شده فرمود که سخن چیست جواب داد که ای ملک حکما گفته اند که نظام سیاست دوام رایست هر که

تیغ سیاست از نیام نکشد تیر فتنه را بسپر حماعت رد نتواند کرد و آنکه به تیر قهر بلیاء و بیداد را از زیر و زبر بنسازد بنهال
آمال در گلشن زمان نتوان کاشت **بیت** آئین سیاست ار برافتد؛ بنیاد زمان ز پا در افتد؛ و هر که صلاح ملک خود بیند
بر گناه کار مرکب سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید فرمود چنانکه
سلطان بغداد بجهة مصلحت عوام محبوبه خود را سیاست کرد کما مجوی فرمود که چگونه بوده است آن سیاه گوش
گفت **حکایت** آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار
جام جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات لطف را
طالب گشته **نظم** از معدلت شامل او رفته ستم؛ صد منزل از آن سوی بیابان عدم؛ و او را پسری بود نیکو
روی زیبا خوی که بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه اکرام و احسان مرغ جان خاص و عام را به
دام مودت در آورده **بیت** مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات؛ دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال
این پسر را از روی مشاهده حرم کعبه که عبارتست از محل استیناس **ان اول بیت وضع للناس**
بدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بآیات جانز **و من دخله کان امنا** از زاویه
دلش ظهور نموده صدای داعی **واذن فی الناس** بالحج را بلبیک اجابت زده عزیمت احرام کعبه زیارت
مصمم گردانیده **بیت** امید طواف حرم کوی تو افکند؛ در وادی غم طایفه بی سر و پا را لبیک زنان در عرفات
سر کویت؛ صد قافله جان منتظر آواز درا؛ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا
متوجه شد با جمعی ملازمان و با کشتیها که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحه سپهر
در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیما را روان ساختند و در خانه
چوبین که سقف از زیر ستون برزبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سپر گرفتار دادند **نظم**
چون مه در برج آب کرده منزل؛ روان کردند کشتی بالساحل؛ اندک فرصتی راه قطع مسافت بسیار نموده بمکه
معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجا آورده توجه بآستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تختگاه
رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **نظم** آن شهسوار کرم عنان بلند سپهر؛ کز نه ادیم چرخ دو دالکاب

بافت **صلی الله علیه و آله و سلم محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار** نموده بسعادت تقبیل عتبه نبویه
مستسعد گشت **بیت** ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحبدلی؛ بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی؛
و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده قواعد
اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزل و علوفه لایق و منزل شایسته موافق ترتیب فرمود
چند روز شاهزاده توقف کرد چون از رنج راه براسودند عزم معاودت باوطن جزم کردند شاهزاده از
سلطان بغداد عذر بسیار خواسته و خدمتهای او را بتحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه
و تبرک کنیزکی چینی بحرم او فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بعد
از رسم مشایعه و عادت وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح
وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت برعنائی و دلفریبی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف
مشکبویش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بزمین نهاده
دعوی گنج خوبان را کمند ابرو بر طاق فراموشی نهاده و داعیه زاهد گوشه نشینان را نرگس چشم نیم مست
بباد باده نوشی برداده **نظم** رخش عشاق را شمع شبستان؛ لبش نقد شراب می پرستان؛ قدش نخل بلند
راست بنیان؛ خم زلفش حریم بت نشینان؛ شکر از رشک لطفش مانده در تنگ؛ عقیق از شرم لعلش رفته
در سنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بواسطه
باده مست مدهوش گشت **نظم** دل بسته بالای یکی تنگ قبا؛ تا از این زبر ای دل نکم چه بلا باشد؛ چندانکه سلطان
با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله
زیاده گشت **نظم** ساکن نمیشود بسخن آب چشم من؛ کین درد عاشقی بملامت فزون شود؛ سلطان با کنیزک
طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غمخواری رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفته و هر گاه پادشاه
بلهو و لعب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بنغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر
دلتنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار

انجامد نظم هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد میدان که هست مرتبه‌اش اکه سقوط میزان که برج اختر
لهو و طرب بود در وی رسد بخسرو سیارکان هبوط چند روزی برین حال بر آمد و ارکان دولت و اعیان
حضرت از بی پروائی ملک بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشاده رو بگوشه
نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس درویزه دعای نموده جهة اصلاح حال
سلطان نذرها فرمودند دعای بغرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده باوی
میکوید بیت ای شاه چه کونه چو بپرسند ز تو جانا که بترسی و بترسند ز تو این چه کار است که بر دست گرفته
دست ارکان مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و بر سر مهم
خود رو ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد و غسل کرده زبان به
اعتذار و استغفار گشود و بتدارک آفات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید و اگرچه او
آرام دل خستن و دلش همیشه بخیال جمال او قرار گرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال
حکم فرمود کنیزک دو سه روز صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت باروی
چون کلبرک طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافه مشک تاب نهفته بود نظم
بسنبل بر سمن مرغول بسته ز مرغولش بنفشه کشته دسته ز مستی نرکس جادوش در خواب ز سودا سنبل هندوش
در تاب بار دیگر مشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم او را بتاراج
داد بیت بار عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته
زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب با بشارت لاریب او را باصلاح خواندند
شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن در درمان او دوائی نیست و تا آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
امید آسانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمان را گرفته و بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببرد و در
دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که محبوبه ملک است و شاید که فردا پشیمان
گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان

کرد و شاه

کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صفه بارگاه بخلوت آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب
گشتی و باز خود را ملامت نموده بدلایل عقلی تسکین و دلخوشی جهة دفع ملال از باده زلال قدری نوش کرده و مواعظ
و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب را طلبیده استفسار حال دلدار نمود
و تهدیدی تمام گفت که اگر همین شب او را حاضر نکردانی ترا بسیاست رسانم چند آنکه حاجب مقدمات عذر
ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطانه مشاهده فرموده خود را در معرض تلف دید بالضروره ماه را بدرگاه
شاه رسانید و دیگرباره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد بیت ماییم و شبی و یار در پیش و جام
می خوشگوار در پیش گل آمده و خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش حاصل القصه سه نوبت شاه بکشتن
او حکم فرمود حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا
جز بخود نتوان نمود و دفع این غایله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر ناید این کار چه هر که
را بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف افکند پس ملک دفع بخود منحصر دید و میخواست
که او را بروی ظاهر بنجانیتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبة الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست
و کنیزک از دور بخدمت کمر بسته جمال سلطان را مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت
اندیشیده دانست که وقت است و با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی
من غرق خون شد درمان نمی پذیرد و هرچند این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان
رعیت زیاده از آن است پس فرمود که نزدیک آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک
دستی برو زد و او را در دجله افکند و تأسف بسیار اظهار کرده چنان قرار نمود که خود در آب افتاد
آنگاه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده شرایط کلی در آن باب اقامت
فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخص
خاین مواسات نمودن ولیکن اگر مضرت او شامل باشد در ساختن اصلاح نزد کنیزکی که هزار کس را مجور

داشتن پسر را براین دمید آتش غضب افروخت و نزدیک فرزند پیغام داد که این گناه را اگر عذر باز نمائی فرزند حق
بیگناه بود و گفته‌اند که هر کرا دست کوتاه است زبان دراز است بیت بیگناهان دلیر میباشند ۝ ابی
درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان بار شده آتش خشم کامجوی
بالا گرفت و عهود و مودت را بر طرف نهاده بکشتن فرزند حکم مطلق کرد آن خبر با در پسر بردند و دانست که تعجیل
کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را به خفت و سبکباری بدل خود ساخته
با خود اندیشید که زود بباید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رها باید داد چه هرگاه که بر سلاطین
خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط
السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شغلهای شیطانیست ۝ عاقبت موجب
پشیمانیست ۝ نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن تعجیل نکند تا من باز سخن گویم و خود نیز به نزدیک
کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیده‌ام که بکشتن فرزند مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از او صادر شده
شیر صورت حال باز راند مادر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عفو و احسان
بی بهره مباش و بزرگان گفته‌اند که هشت چیز بهشت باز بسته است حرمت تن به شوهر و عزت فرزند به
پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه با لشکرکش و کرامت زهاد به تقوی و ایمنی رعیت به پادشاه
و نظام کار پادشاهان بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده در این باب دو چیز است یکی شناختن اتباع
و حشم و هر یک را از ایشان را بمنزل لایق خود فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن
ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلطان را با هم نزاعی قایم است که جز بفساد و هلاک هم توقع نشود
پس اگر پادشاه سعایت ایشان در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درباره این قبول کند دیگر بسلطنت
و ارکان دولت اعتماد ننماید جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خیانتی را در
لباس امانت جلوه توانند داد و بدین رابطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان به
ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذر کنند نظم بسا که دل شکسته در زندان ۝ مجرم از دور خرم و خندان ۝

ولا شک

ولا شک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد
نمایند و نفاذ فرمانهای علی الاطلاق در توقف افتد و هر اخلال با رکان ملک راه یابد و مضرتها که بر این متفرع شود
از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون است نظم منه گوش بر قول اهل غرض ۝ که از ایشان رسد ملک و دین را شکست ۝
غرض جوی کو از تو برتر بلند ۝ شود پایه قدر و جاه تو پست ۝ دگر با جو ران شدی هم رکاب ۝ عنان بزرگی به
دادی ز دست ۝ پسر گفت من بقول کسی در حق فرزند حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت
مادر شیر گفت مزاج پادشاهان بی تیقنی صادق خاصه با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور
رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است وقتی که پرده از روی کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد
و بایستی که این عقد در گناه که بگمان فرزند بدان منسوب میباشد در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمت
کاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بظهور رسیده از لوح ضمیر
محو نشدی و سخن بدهمزبان نا آزموده درباره هنرمندان کافی مسموع گشتی بیت سفله نخواهد دگری را بکام ۝
حسن نکند در دم کسی را نیکنام ۝ با هنر از صد حیل آید بپیش ۝ تا نزد کار هنرمند پیش ۝ ای فرزند عقل دوراندیش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف
جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است نظم عقل است که بنیاد شرف محکم ازوست ۝ وافزونی حرمت بنی
آدم ازوست ۝ فرزند در ایام دولت تو به محل بلند و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته و زیب مجلسها
بروی تا سیلکی و در خلوتها غرر مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال
قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست تربیت برافراشته در هدم قاعده آن کوشی و خود را و او را از شماتت اعدا
و در قبال کامجوی چون دانا نگاه داری تا جایی که فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف که از لوازم شمرده و
احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور
کردی و این گناه بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آینه امانت را بغبار آن
تیره گرداند و دامن دیانت بنقاد و رات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع قناعت

او را مغلوب نتوانند ساخت و آرزو آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارند تاخت و در هر که در سینه
ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور نباشد و صیت اجتناب
او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده و باستماع همه رسیده مصراع بیهوده سخن بدین درازی نبود، و غالب
ظن آن است که دشمنان گوشت در منزل غریب نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کایدان و حسد حاسدان
بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانکه آن
خواجهٔ بی‌دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که بیان فرماید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح و متدین که روزها وادی
باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی نظم
شمع محبت ز دل افروختی ، هرچه بجز حق همه را سوختی ، مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت
کردندی و پیوسته رسم برگ و تحفه نقد و جنس بر وی نثار نمودندی و در مجالس و محافل ذکر او گذشتی و اکابر شهر
او را به نیکوئی یاد کردندی و همسایهٔ حسود از این خبر بر آن نیک مرد حسد بردی و بانواع او قصدها پیوستی
اما تیر مکر که از کمان کمان افکندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا از این معامله تنگ آمد و
بغایت درماند و غلامی خرید و در بارهٔ او مواجب الطاف و انعام واجب دید و بشرایط اشفاق و اهتمام
تقدیم می‌نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می‌پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم امید دارم که دل مرا از رنج
آن با بیرون آری و خاطر پریشان را از آن مشغول فارغ سازی بیت ز آب دیده که می‌پرورم بسوز درون
امیدوارم که آتش درون بنشاند ، و چون مدتی بر این بگذشت و غلام در مقام انقیاد و طاعت
آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و از نکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن
مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در بارهٔ بیچاره مبذول داشته بقوت عبارت
عبارت شرح نتوان داد و اصناف الطاف و عاطفت که بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بمدد
بنان در سلک بیان نتوان کشید بیت از بنده نوازیت چو سوسن شده‌ام ، هر عضو با ده هزار آزادی ،

بخواهم

میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم بیت
نقد روان خویش نثار تو میکنم ، جان نه که هست در سر کار تو میکنم ، خواجه چون دید غلام داعیهٔ حق گذاری و تمنای
هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده‌ام
و میخواهم که او را بنوعی بکشتن رسانم چنانچه حیله انگیختم و چاره‌ها ساختم تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش
حسد که در دل من هر ساعت شعله میکشد زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذات حیات
سیر شده‌ام و از عمر عزیز بیزار گشته و ترا درین مدت از جهت آن پرورده‌ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشتن دهی و
آنجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا کشته بینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض
تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بانقلاب انجامد و دیگر لاف
ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او صادق آید نظم زاهد از صد مهر دیار ب
بر افکن پرده‌اش تا به بینند اهل عالم فسق پنهان آشکارا ، غلام گفت ای خواجه از این فکر درگذر و چاره
این کار بنوع دیگر پیش آر اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است و شاید که تو بر او دست نیابی و بدین زودی کشتن
او میسر نگردد و مرا دیگر طاقت وقوف نمانده برخیز و آن خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک
خط آزادی به تو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا از این شهر بروی و بولایت
دیگر مسکن سازی غلام گفت ای عزیز هیچ عاقل این فکر بکند که تو کرده و آنکه بویی از خرد شنیده باشد چنین
اندیشه ننماید که تو نموده چه بکشت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون
رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر بیت چون نباشم من بگلشن لاله گو هرگز مروی ،
چون نیارم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ، چندانچه از این سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و غلام
چون رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانهٔ همسایه برید و تنش را که تنگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت
و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دیار دار الامان اقامت فرو گرفت

روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام بیکمر دکشته یافتند و نیک مرد را از زندان مقید ساخته باز داشتند و چون
سزاء کشتن مرد حسود درو ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند
کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند چند وقت همچنان محبوس بماند قضا را بعد از آن مدتی
یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص مینمود و در اثنای
آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید غلام عجب بستی بر آن بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم و
فرمان خواجه از من صادر شده و آن مرد صالح از این معامله بیخبر است پس کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجه
تاجر جمعی را بر آن گواه گرفت و ببغداد آمد صورت واقعه و کیفیت حادثه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته
مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان
حال ادا می نمود بیت با من ز روی جهل و حسد یک دو ناشناس ❊ دم مهار زدند و کوزه تدبیر تافتند ❊
و اندر بیت ضلال السعی کمان مکر ❊ سوی غرض نیاوک حیلت نگافتند ❊ ز اعمال لایقم همه نیکی بمن رسید ❊
و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ❊ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها
میآید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می بود و پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت
صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران تو آنها که در منزلت از قربیه کمتر اند و بیشتر
از این آبروی داشته اند اگر در بارهٔ وی مکری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او عذری میانگیزند و در نیت
تعجیل بشتاب زدگی در توقف دارند و حکم آئین حلم و وقار پیش گیرد و در این کار تأمل شاهانه فرماید تا در کار آن مهم
بنوعی اندیشه کرده آنچه بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست بازکشیده باشی و فرد حقیقت کار بررسی
کرده و کیفیت مهم شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبود در حق خود مرحمتی کرده و خون
ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر نفس الامر واجب القتل باشد اضیا با فیست و بقتل آوردن او تعذری
ندارد نظم می توان کشت زنده را لیکن ❊ کشته را باز زنده نتوان کرد ❊ شیر سخن مادر بیک سماع کرد و
بمیزان عقل سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلی سیاست

در توقف

در توقف داشته بفرمود تا قربیه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش از این ترا آزموده ایم و اخلاق
و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از قول خصمان و حاسدان دیگر باره بامهم
خود رو داز این صورت که گفت و تشنیعی در آن واقع شده متألم و متأمل مباش قربیه گفت اگر چه ملک سایهٔ
عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت بیرون
نیایم مگر وقتی که ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت حال و کماهی احوال شناخته گردد و با آنکه من بکمال دیانت
خود متیقنم و بر برائت ذمت خود وثوق تمام دارم لیکن چند آنچه احتیاط بهتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت
ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است بیت غمناک
نمیباید بود از طعن حسود ای دل ❊ شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد ❊ کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام
حیله تحقیق توان نمود قربیه جواب داد که جماعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان
سؤال فرمود که مرا آنکه سالها شد گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی که گوشت خورند و بدان
تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت و هر آینه چون ملک در استفسار آن نکته مبالغه نماید ایشان راستی را
باز خواهند نمود اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود
بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب گمان را از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاک دامنی من برتمام
خدم و حشم روشن شود نظم هر راز که در پردهٔ شب پنهان است ❊ چون روز شود بر همه روشن گردد ❊ کامجوی
فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم و بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسیکه
قصد و جد در حق معروف و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت قربیه گفت هر عفو که از کمال استیلا
تفضلی اند دارند همه هنراست العفو عند القدرة کار آن است که با وجود قدرت بر خصم از
سر جریمهٔ او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض تواند
بود نظم بر کینه کار چون شوی قادر ❊ عفو را شکر نعمت خود ساز ❊ کامجوی چون سخن قربیه شنید آثار صدق
و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه دید هر یکی از آن طایفه را که این کردند آنکه بود جدا جدا طلبید و در

استکشاف حقیقت و استخراج غوامض این کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده کرد اگر بیان واقع باز
نماید صحایف جرایم ایشان آب عفو شسته گردد با وجود آن تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند
تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی
در میان آوردند آفتاب امانت قریه از زیر ابر تهمت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع کرده شد بیت
امتحان کردیم کار هر کسی معلوم شد ۞ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا در
این باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خاین نباید کشاد تا برهان
باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نشود در ترهات اصحاب اغراض نباید شنید و سخنی که
در سعایت شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رساند که تدارک
آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون که بغایت چشمه مختصر است و
بتدریج دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز کشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هیچ
سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران دربست تا خاتمت کار بفضیحت نه انجامد بیت سرچشمه
باید گرفتن ببیل ۞ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ۞ کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی
دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از
جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را
باز نمای مادر شیر گفت حکما در اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت کس احتراز فرمودن
لازم است و با هشت گروه همنشینی و مخالطه کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی
ایشان در باید چید اول آن است که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم گرداند
دوم آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی شده باشد سیم آنکه بعد در از صغر ور گردد و خود را از رعایت
حقوق خالق و مخلوق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و انها در نظر او سهل نماید پنجم
آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشوده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته

نفس

نفس را از گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی بادیه
گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق یکی بدگمان شود و بی تحقیق و تبینی اهل خرد را متهم سازد اما هشت کس را که بصحبت
ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمه خود باید مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب
ترتیب و مکرمت واجب داند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه علم کرم و سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر وسع بنماید پنجم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچوجه از طریق
ادب تجاوز نکند ششم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و اهل بدعت پهلو تهی کند
هفتم آنکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که باز نموده گشت اعراض و احتراز
نماید برکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه هر که با آن
حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین درآمیزد و از حرارت خصوصیت خود باز رسته موجب ازالت چندین
علت خواهد شد نظم چو سرکه ترشی رو با انگبین آمیز ۞ که دافع مرض و راحت روان گردی ۞ مباش مرده دل و
همدمی جان بگزین ۞ که از مصاحبت او تو نیز جان گردی ۞ چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا ۞ که آفتاب صفت شهره
جهان گردی ۞ چون شیر مراسم اهتمام و مراسم اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از
تمهید قواعد شکر گذاری و منت داری گفت ای ملکه زمان برکت نصایح و التفات مواعظ تو نظم راه تاریک
گشته روشن شد ۞ کار دشوار مانده آسان گشت ۞ و امینی کافی و کاردانی کامل از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا
بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یکی چه نوع سلوک باید کرد در رد و قبول سخنان
بدگویان دخل باید نمود پس اعتماد او را بر امانت قریه بیفزاید و انواع معذرت و ملاطفت از راه دانسته او را
بیش از پیش خود خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد می باید شناخت و همان کارها
که بتو مفوض بوده بر قرار معهود میباید داشت قریه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات کره از
من بگشت باید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و محل دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد نظم ای آنکه دل

از وفا به بر دوخته نظم با دشمن من تمام در ساخته‌ای ۞ کر با همه کس عشق چنین باخته‌ای ۞ هرگز حق هیچکس نشناخته‌ای ۞ کامجوی
کفت از این معانی هیچ بیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی
دل باش و باستظهاری هرچه تمامتر روی به مهم خود آر فریدی ع هر روز مراسری و دستاری است ۞ این کرت
خلاصی یافتم اما جهان از حاسد و بدکوی خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان بر قرار
خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته و دشمنان معلوم کرده‌اند که
جانب ملک را آسیبانه بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه رسانند و هر ساعت دغدغه‌ای در میان اندازند و هر پادشاه که
سخن ساعی فتنه انکیز را در کوش راه داده بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جان بازی باشد
و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از نو بر نو بدجانی ۞ و اگر رای ملک صواب بیند
من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن کردانم ملک فرمود که بکو فرزند کفت اگر پادشاه درین حادثه بر من
ترحم نمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن را نعمتی هرچه عظیم‌تر
و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من با آنکه تفحص رود و حقیقت معلوم در
مکارم پادشاهانه بدکمان کشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را
بی فایده در حیز البطال افکند و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی
وقعی نداشتی عفو بنی عظیم روا داشت و پادشاه جهان باید که جنایات بزرک مستوجب عفو او را بتیره نتواند کرد
چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمه کلی حاجب خود را رسوا نکرد و برورده کرم برکرده بداو پوشید کامجوی پرسید
که چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت
از جبین مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر نظم شهی کاسمانش در آستین
کاه بار ۞ زبردین و جوزا فکندی نثار ۞ نشیننده بزم کسری دکی ۞ فریدون کمر شاه فرخنده پی ۞ روزی
بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن
شهر نیز مصلحت در کار خود ندید بالضروره در کوشه کاشانه نشسته کاهی در اضطراب کار خود بکریستی و

زمانه

زمانه از بوالعجبیهای روزکار بخندیدی نظم هر شب از سوز درون بر حال زار خویش ۞ کاه بیکریم چو شمع و که
تبسم میکنم ۞ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنک آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
رساند یا کردن تیغ سیاست رسد یا سر با فسر قبول فرازد که در روزی که شاه جهان جشن عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب
نزدیک هر کس از دوستان فرستاد اسبی و جامه بعاریت کرفته برنشست و بدرکاه شاه آمد دربانان و حاجبان
کمان بردند که پادشاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس تغیر نموده سلطان بدو داده لاجرم کسی او را منع
نکرد و حاجب بی‌پروا در بارکاه در آمد بجای لایق بایستاد و شاه به بزم شراب نشسته بود و با جهانیان مباسطی
در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن کرفت و جلاد خشم زاد اعجه سیاست بدید آمد باز تامل فرمود
نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط باده خوشکوار باندوه انداو آزار متبدل شود کرم جلی بعفو
کناه او مسامحت جبلت و سخاوت طبیعی جریمه او را ناکرده انکاشت ع تو باده نوش که کرم و زر و الضمان
علی ۞ چون حاجب در نظر شاه نکریست و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم بکار در
آمده و امن خدمت در کمر ملازمت استوار کرد و در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته
طبق زرین که وزن او هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرده شاه آن حرکت را مشاهده کرده دانست که ضیق
معاش و درماندکی حال او را باعث آن جرات شده حلم را به پرده‌پوشی آن عیب نامزد فرمود و آخر مجلس طبقچیان
جستجو می‌نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که زجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی نواب را
پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نموده پادشاه کفت این مردمان
را بکذارید که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد کفت حاجب بیرون آمد
و یکسال بهای آن طبق معیشت بکذرانید سال دیکر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را
در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته کفت مکر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین
نهاده کفت نظم کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد ۞ خانه دور تو تا دور ابد معمور باد ۞ آنچه کردم
لعبد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیکری بر آن مطلع کردد و مرا بسیاست رسانند که در محنت

گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا ماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود
و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند بیت دارد آن شمع دل افروز آگهی
از سوز ما ۞ و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست ۞ پادشاه گفت راست میگوئی بهر تو جای ترحم است پس او
را بنواخت و بهمان مرتبهٔ سابق که داشتی بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آن است که بسطت دل پادشاه
باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات
ساکن بود تا باد خشم آن را در حرکت نیارد نظم با دل یکسان بود خشم یار ۞ هیچ گهی کم نباشد خیار ۞
خس بغباری رود از جای خویش ۞ کوه ز دامن نکشد پای خویش ۞ دبشلیم گفت سخن تو راست است اما تلخ
در شنیدن و نوشداروی نصیحت باید که خوشگوار و خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و بسی
که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگر چه میداند که صحت او در ضمن او خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت
محروم ماند بیت کسی که تلخ خنده دل نواند برد ۞ جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی ۞ فریسه جواب داد که دل ملک
در امضای باطل در بند تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع میتواند کرد
اولی آنکه شنودن حق و صواب برو گران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید
که دو مصلحت کلی رو متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریادخور رسندی حاصل آید و نایرهٔ ظلم
ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنانچه نیکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور
نجیبه من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم
این قضیه هم عقل رسای و عدل جهان آرای ملک بود و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود
لاجرم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویشتن پنهان داشتن
کامجوی گفت چنین است اما در استخلاص تو در این غرقاب عنایت کلی فرمودیم و خلاص دادن از این ورطهٔ
هلاک بعد از سیاست شایع تر احسانی و کامل تر انعامی تواند بود فریسه گفت من بعد بشکر عواطف ملک نتوانم
گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت

بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد
نظم بجان و بر دلم نظری کردهٔ بلطف ۞ جان شد رهین منت و دل شرمسار تست ۞ و پیش از این همه وقت
ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او میساختم و آنچه حالا میگویم به رای آن است
که بر رای ملک درین حادثه خطائی ثابت میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما ضد جاهلان در
حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مألوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد
محال می نماید ع بیچاره هنر نیست که کل فضل و هنر ۞ بزرگی درین باب گفته است نظم از حسد نااهل ار گوید بدی
زان بود کز من بدل درد است ش ۞ حاسدان هستند ما را باک نیست ۞ بی هنر آنکس که حاسد نیستش و از دعای
حکما که بت محسودا همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حاسدان چه باک که سخن دروغ
فروغی ندارد و حیله بهمراه در جنب فضایل خردمندان چو سها با آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور
بوده است و حق منصور وکلمة الله هی العلیا شکست حاسدان به دو تو خردمندان نشکستند گر ز دو عیب
بد گویند مرد پاکدامن معیوب نشود بیت گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست ۞ مس به آن است که مرتبهٔ زر او نشکند
طعن حسد رسید کجا رونق خورشید برد ۞ سنگ بی اصل کجا قیمت گوهر شکند ۞ و تو بعد از این از فتنهٔ حاسدان ایمن
باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه ترسم
که عیاذا بالله حقمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال باشد تیز رسید که از جناب دخل تواند
کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدان او نخوت ره
راه یافته بدان سبب که در رفعت شأن او افزودی و امروز از این حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه
در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی ۞ و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند و در نیت
کارهای ملک تیز بدگمان پدید آید الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد از حضرت
خویش بفیاده یا بغریبی مبتلا گشته یا خصمی که در رتبت از وی کمتر باشد بر وی تقدم یافته کامجوی گفت علاج
این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را به چه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان در این ماده تا بغایت

به اصل است و خبر نمایشی غلط ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی نگردد برای آنکه در ضمیر مخدوم
سبب اعمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد
لاشک اثر کراهت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماید و دیگر آنکه به اعتباری متوهمات قاصدان هم نشناسد
و بسخنهای صاحب غرضان التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس هست متقرر گردد و اگر
در دل خدمتکار نیز خوف و هراسی باشد چون مالش یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود ع در غم افتادم
وز اندوه غم آزاد شدم ٭ در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ٭ شیر پرسید که نکبت چاکران از چند وجه تواند
بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و با اهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بر وی برون
آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بر وی غلبه کنند سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات
ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بر وی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته پامالش
باید و هم مال تلف شده باز جمع آید چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون
ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه
مجال سخن توانند یافت و با این همه امید میدارم که ملک معذور داشته باری دیگر دام آفت نکشد و بگذارد که
در این بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنای از روی صدق عقیدت باداء میرسانم نظم بروز درس ثنای تو
میکنم تعلیم ٭ بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار ٭ کامجوی فرمود که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمت
ها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما نیز بحقیقت شناخته ایم و دانسته
که در محنت بصفت صبر و غیر صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت [illegible]
مستکره میشماری و رعایت فتوت و امانت را از احکام خرد فرض عین میداری پس رعایت و عنایت ما در حق تو
باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ جهت دیگر سخن خصم محل استماع
نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد نظم زین پس سخنان فتنه انگیز حسود

دربارهٔ

دربارهٔ دوستان نخواهیم شنود ٭ فرزبه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای
شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم نظم بعد از این چه غم از تیر کج انداز حسود ٭ چون بمحبوب کمان ابروی
خود پیوستم ٭ پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت و ترتیب
قضا عدی پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار ممالک ملکی گشت نظم نهالش بدان گونه شد
سربلند ٭ که از آسمان سایه بر سر فکند ٭ این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع
حادث شود و پس اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در موضع این امثال
و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام
همت بر فهم اشارات حکما مقصود دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف کرده اند و از طبیبان دار الشفاء
طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس باید تا ببرکت معالجات حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت
رها داند بدهد نظم داروی حقیقت از پیر بپرسان ٭ کآدمی را ز علت نادانیست ٭ روی اگر چند
پریچهره و زیبا باشد ٭ نتوان دید در آینه که نورانی نیست ٭ عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند ٭ مرد اگر هست
بجز عالم ربانی نیست ٭ **باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات** دابشلیم از روی تعظیم
بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فرزبه و کامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در
آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت
و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن
بسخن حق و صواب و فواید این حکایات از حد حساب بیرون بود و اکنون بیان فرماید داستان کسی که از اصابت رای
حال و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان را در
گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذاء حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی
که میان نور خیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده
از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد تا آنکه نظرش بکحل الجواهر

توفیق الهی منور است گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت مملو و معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ احدی
چرا روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ؛ و باید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آینه
بار باب آن برسد نهایت آنکه در میان افتد معذور نباید شد که بمقتضای ان الله یمهل ولا یهمل شاید که امهالی
باشد و لیکن اهمالی نخواهد بود سررشته مهلت را مجال است و اندیشه پاداش سزا و جزا از خیال محال هر تخمی که در مزرعه
عمل بکارند بی‌شبهه باید که بر آن بردارند پس هر که طلب نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد نظم خواهی که ز تو هیچ
بدی ناید پیش ؛ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ؛ چون نیک و بد تو با تو میگردد باز ؛ بنگر که چکار میکنی در حق خویش
و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه
دهد تا بحدی که مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک رسد بدین وسیله
نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و بشوان خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان مثلا
تخم حنظل در زمین افکند و روی او را بخاک بپوشاند چنان باز نماید که در زمین نیشکر کاشته‌ام و همه کس اعتقاد کنند
که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست با شبه بدین حیلت زراعت وی نیشکر نخواهد شد همان تخم حنظل که کاشته خود
بظهور خواهد رسانید بیت چون که بدکردی بترس ایمن مباش ؛ زانکه تخم است او برویاند خداش ؛ چند گاهی
او بپوشاند که تا ؛ آیدت زان کردهای بد حیا داخیتان از مکافات الهی گفت ان عدتم عدنا به
و نباید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیت فمن یعمل مثقال ذرة شرا یره ومن یعمل مثقال ذرة خیرا
یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکوی گراید و از ستمکاری و دل آزاری
توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع من نیز بتوفیق توانا بودن و از نظایر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیرافکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار نظم
گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ ؛ بهم رسته شاخ بر شاخ تنگ ؛ و در آن بیشه شیری بود دمان و هژبری جنگ
در پرخاش آماده ؛ پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از سطوت و صولتش چون گاو

زمین

زمین تحت الثری فرا مودی ؛ چو بنمودی بوقت خشم دندان ؛ شدی از هیبتش چون آب سندان ؛ دو
چشمش چون دو کانون پرآذر ؛ دهانش همچو غاری پر ز آذر ؛ همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان
بخون جانوران بیالودی سیاه گوشی که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری و تمرد و خون
خواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد نظم بترس از صحبت آنکس
که او خلقی بیازارد ؛ با آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد ؛ درین فکر روی بصحرا نهاد در کنار بیشه دید که موشی بجهد
تمام بیخ درختی میبرید و بدندان از صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او می
گوید ای ستمکار دل آزار چرا بی‌آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از
عروق آب کش است به تیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی
بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ؛ بکیش اهل مروت بدی روا نباشد ؛ موش بزاری او التفات نا
نموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم
او را فرو برد سیاه گوش از این صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و
نشانده خار گل مراد نچیند نظم بد میکنی و نیک طمع میداری ؛ هم بد بود جزای بدکرداری ؛ و در همین
حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار
از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد
سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد و بعضی
از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نموده باز سر در پرده خفا کشید در میدان صحرا از مهابت
گاهی سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسیده و خارپشت را لقمه
که چرب او بود بر آن وضع دید دانست که با وجود خار از گل مقصود بوی نتوان شنید و جز بکلید حیله
و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را بپشت افکند و قطره چند بول بر شکم وی ریخت خارپشت بتصور آنکه
باران است سر از درون پرده خفا بیرون آورده روباه در جست و حلقش گرفته سرش بکند و باقی اجزا را تماشای

تمام بخورد چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغتی کلی حاصل نشده که سگی چند چون گرگ درنده از گوشه
درآمدند و روباه را از هم بدریدند و بمقدار از روی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفتند سیاه گوش این اعجوبه مشاهده
کرد هینک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهالخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر جلوه آید
میبود ناگاه پلنگی دید که از تنگ کوتهٔ بیشه بیرون دوید و با سگ در افتاد بضرب چنان شکافت که دلش از سینه بیرون
کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی در رو جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ
را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب او افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت نظم
فلک گفتا خوش نشست آن قبضه شست ٭ زمین گفت آفرین بادا بر آن دست ٭ هنوز پلنگ تمامی از پا درنیامده صیاد
بسبکدستی پوست از وی برکشید و بر اثر او سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش در
رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نموده میان ایشان به محاوره و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب
مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر صیاد تاخت تا بر خود جنبیدن گرفت سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ را از
زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قرب صد گام نرفته بود که اسبش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد گردنش
خورد بشکست ع زمان تا و ساعت امانش نداد ٭ سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت
شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسانم مائدهٔ
انعام من بهره میابی سبب رفتن از این منزل و ترک خدمت کردن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد
که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم گداختن است و در کشف
آن خوف جان درباختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ٭ وز بیم رقیب با تو گفتن مشکل ٭ و اگر عهد
ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان
داده و بر آن معنی عهد کرده بسوگند آن موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار ترقوست
و عنان قدرتش بایذاء بی گناهان معطوف دلها به نیش جفای او ریش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلاء او مجروح شده
نظم ترک ستم کن ز ندامت بترس ٭ وز فزع روز قیامت بترس ٭ و من بغایت از این صورت ترسان

و از این

و از این معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل کرده گفت چون بر تو ستمی واقع
نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن
ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد نظم وجود تو پریشانی خلق از وست ٭ ندارم بر پریشانی خلق دوست ٭
من از بینوایی نیم روی زرد ٭ غم بینوایان رخم زرد کرد ٭ دویم آنکه مبادا شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت
تو در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ٭ شیر گفت که شآمت فعل بد از کجا دانسته
و یمن عمل نیک از کجا آموخته سیاه گوش جواب داد که هر که را اندکی از گلزار خرد شمام دلش رسیده باشد داند که هر که تخم
آزار کارد جز محصول مضرت برندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان را که دار مکافات
بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی بگویند جواب حرف بطریق صدای همان شنوی نظم این جهان
کوه است و فعل ما ندا ٭ سوی ما آید نداها را صدا ٭ گرچه دیوار افکند سایه دراز ٭ باز گردد سوی او آن سایه باز ٭ و من
امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده کرده ام و صفت مکافات معاینه دیده ام پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار
و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای
ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بار و ساینده بلا بخارپشت گرفتار شد و خارپشت که مار را
بکشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن
بیدادی در پنجه و چنگال پلنگ هلاک شد و پلنگ بشآمت ایذاء و آزار هدف تیر اجل صیاد شد و صیاد قصد
بدرهمی سر بباد داد و سوار بدون خون ناحق دلخسته گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود در رسم خرابی
مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن
و نیت را بر اعمال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم است نظم نخستین نشان خرد آن بود ٭
که از بد همه سال ترسان بود ٭ شیر چنان نخوت قوت مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه غضب مشعوف سخن سیاه گوش
را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه می پنداشت تصور میکرد و چندانکه از این باب دم میدمید آتش حرص
شیر بیشتر زبانه میکشید بیت ای آنکه پند میدهیم از برای عشق ٭ چندین مدم که آتش من تیزتر کنی ٭ سیاه گوش دید

که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صفحهٔ فولاد و موعظتش در سینهٔ آن آن مقدار تاثیر دارد که
نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا نظم بلی خود کار گر ناید سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگونهٔ بردن رفت شیر از غصه
سیاه گوش خشم آلوده شده در پی او روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرده شیر از دور
دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگاهبانان متوجه حال ایشان بود شیر گفت قصد
گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن دو نورسیده چه و از خوردن ایشان چه بندد
و جگر کشا بد مکن و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا بآتش هجران جگر گوشه بریان مکن آخر ترا نیز
فرزندانند از آن بر اندیش که نسبت با ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با
تو رود بپسندی قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای
ایشان خواستی و در آن محل که آنجا قصد آهو بره کان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت
انجا شیر بزاری آهو التفات ننموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست برکشید نظم
مکن دشمن خاندان خودی که با خاندانها بپسندی بدی آهو از پیش شیر برمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده
هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسیده کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر
زاری آهو بسوخت و باتفاق او ناله آغاز کرد نظم هر گه که دلم از غم دلدار بنالد از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و افغان و آه و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که اندک فرصتی اجرا
و جزا خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان شود بروغن خویش اما از آن جانب چون
شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افتاده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت دردا بچگان رسید
که آرام جان برفت شد حالتی بدید که تاب و توان برفت شیر خروشی بر کشیده بود و فغانهٔ دردناک در گرفته
لوحی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در
ناله میآمدند بیت چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت

فارس

فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده بر سر تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و
فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ شامی در گلشن عالم بوی
وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی نچشیده نظم از دهر دغا پیشه وفا نتوان یافت
زنهار دل با جفا و آرو گوش هوش بکشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را
با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال
شده شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را
انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آید یکچشم زدن
مهلت صورت نه بندد اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس از هر غمی شادی چشم میباید داشت
و در عقب سوری توقع شیون باید کرد نظم سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در فضای او گلی
که یافت بخاری نیافت در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف
باید افکند نظم جان پسر کن چرا که تیر قضا یکسر مو خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا بچگان از کجا رسیده باشد
شغال گفت این هم از تو بتو رسید چه آنچه تیرانداز قدر با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده این مکافات
عمل است که روی بتو آورده کما تدین تدان و یک بیت است قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت که این آتش
از کجا در هیزم من افتاده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری
بود که هیزم درویشان بحیف و ستم بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت او بودی
بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کرده باضعاف آنچه قیمت بدل باشد بها بستاندی هم درویشان
از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت سینهٔ دل سوختگان ز دخراب کلبهٔ
محنت زدگان ز دخراب روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بیش نداد درویش دست
دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد نظم ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که بشب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد درین محل صاحبدلی برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت

بر آن ظالم مشو و گفت بیت بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب که هر کز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه صمدیت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندانی که شب همه شب چون شمع از سوز دل
اشکبار باشند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را به آب بیداد ویران مساز و خون دل مسکینان را بجای شراب لعل در جام
انتقام مریز مخور این قدح که خمار انجام خواهی آمد آن ستمگر پرغرور از سخن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت
جاهلیت روی درهم کشید و گفت ع برو ای شیخ و زین بیش مده دردسرم که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم درویش
روی ازوی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه
و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر گرم نرم بر خاکستر گرم نشانید قضارا
بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بدان محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش از
کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و از سوز سینهٔ دل ریشان نظم حذر کن ز سوز درونهای
ریش که ریش درون عاقبت سر کند ظالم سر در پیش کرده با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی
که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد ع همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم تا چه بر داشتیم این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن کمک که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب
در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده اند
تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر
تو چند است جواب داد چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش
و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا
پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود و اگر آن روز را
عاقبت اندیش بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال
چنین حادثه پیش نیامدی بیت تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی چو دلها ز بیمت بنالد همی
که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود اگر بر همین خونخواری و جفاکاری خواهی بود

آماده

آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق
خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نبیند و
بیدادگر هرگز بمقصود خود نرسد ع کس نزد است زین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این بشنود حقیقت حال
بروی منکشف شد دانست که بنای آن کاری که بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود و با خود اندیشه
کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان ناتوانی مبدل شد و مبدم قدم در راه فنا میباید نهاد و سفر دور و دراز
پیش میباید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت
کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر همت و نیت بگذرم بیت بهمت دنیت مرنجان ضمیر و دل خوش باش که نیست آب
سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورت رحیل زوال و طاق معیشت چه بر بلند و چه پست
پس از خوردن خون و گوشت بازایستاده بمیوه ها قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که
شیر بمیوه خوردن در آمد و اکثر بدان مداومت مینماید آنچه قوت یکساله شغال است بدو روزه خورده میشود ملالت
بروی غلبه کرد بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر گفت از دنیا گرفته ام و مجاهده و ریاضت را کمر
بسته ام نظم زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ام شغال گفت این چنین است
که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر شده و من نه
بخون می آلایم و نه پنجه آزار بر شخصی میگشایم بیت ور مرا بخنجر فولاد پاره پاره کنند بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراشی
شغال گفت تو دست از رزق خود باز گرفته از رزق دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخوری و میوه این بیشه
بقوت ده روزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در
گردن تو ماند و یمکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو همچون حال آن خوک شود که میوه
بوزینه را غصب کرد شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزینه را مدد توفیق
دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید
که جانور را از غذا چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نمیشود و اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود

در زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ یار آن نیست که هر روز یک درخت انجیر میافشانم و آنچه سد رمق باشد از آن
تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت بگذرد و هم زمستان برفاهیت نظم ز بهر توشه
باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی آسایشی باید زمستانش همچنین چند درخت را بار برد و از
میوهٔ او اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعده هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی بجهة خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیادی جسته خود را در آن بیشه افکند و بهر درخت که
میرسید بر آن میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر بالای انجیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک
افتاد دلش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زین بلای ناگهان ما را خدایا
وارهان خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجا آورد و گفت مهمان نمیخواهی بوزینه
نیز از روی نفاق جوابی متملقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامان رسید کلبهٔ درویش را
از غیب مهمانی رسید رسیدن مقام میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی
اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از
قصور اسبابست که مهیا نیست ع زحمت رسد درویش را مهمان چو بیگه در رسد خوک گفت حالا از راه
میرسم و بما حضری باشد اشتیاقی تمام هست تکلف مکن و آنچه داری بیار بوزینه درخت انجیر بیفشاند
و خوک باشتهای کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزینه آورد که ای میزبان گرامی
هنوز آتش اشتهاء در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درخت دیگر بیفشان
و مرا رهین منت خود ساز بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ او نیز اثری
نماند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار این که نثار
تو کردم یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین پیش کرم نمیتوان کرد
خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود کو حالی بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که
غضب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست

از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد نظم گر
بدندانش گزی دل خون کنی درد دندانت بگیرد چون کنی خوک را این سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت
من ترا حالی از این درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر
افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این
مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی و چون این
جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته
یکنفس از بدگوئی فارغ نباشند و اگر پیشتر از این اثر ظلم تو در جانها ساری بود اکنون جز زهد تو بر زبانها
جاری باشد و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرکه تهور و فساد
و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت
حسی بهمانی باکتساب لذات عقلی و جانی نپردازی اسیر لذت تن ماندهٔ و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک
جهان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنید از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بابت گیاهی قناعت
کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود
تکرار میکرد بیت ای دل این جهان دل آزار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر کار جهان نه
لایق اهل بصیرتست مردانه وار از سر این کار درگذر چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعی نمای
وزین ره پر خار درگذر در بحر حرص و آز چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر این است
داستان بدکردار که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عاقبت آن نه اندیشد تا آخر
الامر بمانند آن بلا که از او بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق ارشاد بشناسد مانند شیر
که تا هر دو جگر گوشه خود در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این
تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بآتش بی اصل او التفات جایز نشمرده و
بهیچ وجه عشوهٔ این بیوفائی جادو وش نخورد نظم نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که هر که عشوهٔ دنیا

خردمندان سزاوارتر بودند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب ذخیرهٔ حال
و مآل خود دارند مرنبای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قیضه نهند که هرچه بخود و فرزندان و متعلقان
خود روا نه پسندند درباره دیگران نیز روا ندارند تا فواتح امور و خواتیم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر
جمیل متحلی بشود در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و اذیت ستمکاری مسلم مانند نظم دنیا نیز زر اگه
بر ایشان کنی ولی ٭ زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی ٭ دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ٭ آسوده عارفان
که گرفتند ساحلی ٭ باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای
رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صایب تدبیر برهانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مثل بدکردار بی عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را دستانی مثل آن
مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل
به عبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیوات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات بیت
سخنهائی بپاکی از گهر به ٭ بشیرینی ز حلوای شکر به ٭ کسی را کو سخن در گوش رفتی ٭ گر افلاطون بدی از
هوش رفتی ٭ فرمود که ای پادشاه عالم پناه نظم کام تو در دامن امید باد ٭ ملک تو چون عمر تو جاوید باد ٭
بزرگان قدیم فرموده اند که لکل عمل رجال ولکل مقام مقال در جامه خانه غیب لباس عمل خاص بر بالای
والای هرکسی دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخص
ترتیب داده و از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید بیت مگس را بهر طاووسی نزادند ٭ ملخ را پر عنقا ای
ندادند ٭ زهر که آرزوئی می نشاید ٭ نسیم گل ز خار خشک ناید ٭ ساقی الطاف ایزدی از خمخانه کل حزب بما
فرحون هرکسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و چشمه رعایت مهجور و محروم
ناخته نظم کس نیست که نیست بهره از تو دلی ٭ اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی ٭ پس هر شخصی باید که بدان صفت
که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند بیت

بالان

پالان گری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد ٭ و هرکه پیشهٔ خود بگذارد و به مهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید از آنچه
در طریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض فرماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم
از راهی که پیش گرفته بمنزلی نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال
و سرگردان بماند نه راه پیش رفتن نه روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد
و بآرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت میانجامد بر طرف نهد و هر
کاری که از آن نفعی دید و نتیجه چیزی یافته بر خودی و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف من رزق
فی شیء فلیلزمه کارکرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست
بدین معنی اشارت مینماید و باز میفرماید نظم آنچه ز فروشش را چه بهتر کانچه فروشد ابر ادرث و از آن امثال
لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن
لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود
مصلح و پرهیزکار و دیندار بر وظایف عبادات مداومتی بشرطی مینمود و مراسم طاعات را
بوجه اخلاص بجا میآورد و صفای صحن خلوتش از کدورات علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش
پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و
آستانهٔ خلوتش مستقر ارادت عالم لاریبی بیت بر تر از نشین شرع ساخته تاج ٭ دل او عرش و سجده اش	ش
معراج ٭ اشرف کارخانه ملکوت ٭ کارفرمای عرصهٔ جبروت ٭ بوده شیطان کشتی و فرشته شیم ٭ و رز رخش
بر هوا نهاده قدم ٭ تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصور
ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان
تیره وش نتافته بیت خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید ٭ که سایه بسوی این جهان نیفکندند ٭
و با وجود این ورع و زهادت آنچه از خزانه ولله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی
و قوت چاشت و شام خود در راه فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی نظم رسان گوکب اثبار

بر سپهر اثیر؛ بریج بذل که ایثار را بسی اثر است؛ روزی مسافری بمنزل وی مهمان شد و زاهد چنانچه رسم
میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سر که ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و
اهتزاز و نشاطی هرچه تمام‌تر در نزول و ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام
بگسترد و زاهد پرسید که از کجا میائی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه‌ایست
دور و دراز و حکایتی مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد
بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از قصه حصه تواند گفت
و از هر قطره مجاز بمنبع حقیقت عبور تواند کرد نظم ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان
یافت؛ تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای
مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار رومست و من آنجا بخبازی مشغول بودم
پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مایدهٔ روزگار یک نان یافتمی بیت کرده‌ام
خون میشود تا گرده‌ای؛ از تنور گرم بیرون میکشم؛ من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستدی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان
گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود به مهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول طعام پرداخته بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو
چه مقدار است و مایه و سود تو برچه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار
غله است و سودی که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود؛
نظم چو زین پرنفع‌تر کاری ندارم؛ برین دستور روزی میگذارم؛ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
در آن مرتبه نبوده که بنای بر آن توان نهاد و من خیال می‌بستم که کسب تو سود بسیار دارد و ماحصل بشمار
نظم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم؛ و من گفتم اکنون جه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد

که کار مرا مایه

که کار مرا مایه اندک و سود فراوانست بجزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست میاید و مادرین
حرفت بسود ده صد قناعت نداریم متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که
زیادت نیز از این هست چه یکدانه خشخاش که خوردترین حبوباتست چون در زمین نیکو افتد
و سبز شود قریب به پست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که
شمار آن را کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع
زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزرع حکمت گفته اند که زرع سه حرفست در حرف
اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد
دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر و از عقلا
اکسیر این کارخانه دهقانست چنانچه فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعتست کما قیل نظم
جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است؛ روی بر خاک سیه آور که یکسر کیمیاست؛ چون این سخنان
از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقانیت در سر افتاده در دکان بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت
مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف بیشتر نشسته از تکلف
و بنشسته گوشه؛ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه؛ چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری
دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش
و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست
دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شده در پایهٔ دیو و دد نظم حرص جوی
میشکن و بی شکیب؛ تا نخوری گندم آدم فریب؛ گفتم ای شیخ مرا از این کار که مباشر آنم چندان فایده
نمیرسد و دانسته‌ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم
و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی است که اسباب معاش تو بهمین حرفت
مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد

مباشرت آن کاری پرشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتواند نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی
بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانه آرزو سر برزند بر موقف مراد حاصل تواند شد نظم دانند رفیقان
که ره دور دراز است از کوچه مقصود ببازار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست بمدار که هرکه پیشه
خود بگذارد و مهمی که پیشه او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که کارزی در کناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید
که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده باشیانه خود
باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پدید آمد و تیهوی را صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت
کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکل عظیم
بحقیری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته
باشم صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نه افکنم نظم
دود که تشنه است بحر کبود ** سر هم ابر نیارد فرود ** زنده دلانی که بالا برند ** از اثر همت والا برند
پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و کارزی از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده
بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری در آن
فضا پدید آمد کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرد کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش او درگذشت و کلنگ از
عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل ماند و هرچند جهد میکرد که پر و پایش در وحل
بیشتر غوطه میخورد و پر و پایش بگل آلوده تر میشد کارزی بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی
پیش آمد و پرسید که این چیست گفت هذا کرکی یتصید این کلنگی است که میخواست کار باشه کند خود را
نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هرکس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق
او است نباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغه حرص من زیاده شد و سخن آن شخص را که محض هوا
داری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک ناتوانی گرفته بمختصر سرمایه که بود اسباب

زراعت

زراعت ساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه محصول نهادم و در این حال معیشت بر من و عیال من تنگ آمد
جهت آنکه از دکان چنانکه روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر میبایست بود فایده برسد
با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول
نمییابد صلاح در آن که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی بیت
آنکس که بکار خویش سرگشته شود ** به زآن بود که با سررشته شود ** پس نزدیکی از خواجگان شهر رجوع نموده
مبلغی وام کردم و بار دیگر دکان بگشادم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشته خود ترددی
مینمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون دو سه ماهی بر این
منوال بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند و محصولات را
انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بدست نیامد رجوع با آن همسایه نمودم و حال خود بتفصیل
باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است
حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو مو بود و هر دو عورت را دوست
میداشت و هر شبانه روزی در خانه یکی بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار
آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال درآمد بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب
شد زال در دو موی او نگریسته با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی
سیاه هست برکنم تا ریش او تمام سفید ماند و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون آن
زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم نماید آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از وی بردارد و
بکلی بمن پردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند نظم برکنده به آن
ریش که بر دست زنانست ** روز دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر در کنار
او نهاد و بخفت زن چون در محاسن آن نگاه کرد چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را

بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن رغبت
کرد پس او نیز آنچه مقتضای وقت بود از موهای سفید برکند چون چند وقت بر این بگذشت روزی آن
شخص دست به محاسن خود فرود آورد دید که موئی بر جا نمانده و خرمن ریش را تمامی باد برده فریاد برکشید و
هیچ چاره ندید و حال تو نیز بر همین منوال است که برخی از سود و مایه بدکان ناتوانی صرف کردی و بعضی
در کار دهقنت تلف ساختی و این زمان که در مینگری نه در تنور معیشت نانی بپخته و در مزرعه زندگانی
خرمنی اندوخته نظم روزی چنین گذشت و روزی چنین بود اکنون که بنگری نه آنست و نه این چون این حکایت
شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقع است و مرا از آن عمل چیز جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و
هر چه دارم بقرض وفا میکنند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شبا از آن شهر بگریختم و منزل
بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کردم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من هر چه
جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن ناامید گشته مراحل و منازل می
پیمایم و در دل خود را بملازمت هر صاحبدلی دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل کرم مرهم راحتی
نهم تا این ساعت که آیینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفی شد و شربت عیشم بشیرینی
کلام این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدم دیدار تو دیدیم و بمقصود رسیدیم این بود
شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیدم و دل من بر راستی
گفتار تو گواهی داد و اگر چند روز زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی تا تجربهای نیکو نیز بدست
آمده و بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید
نظم شام غم آخر شد و صبح طرب آخر رسید مهمان بدیدار میزبان خوش برآمده و میزبان نیز صحبت مهمان را
غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اکثر اوقات
عالم بود بیشتر بزبان عبری متکلم میشد و چون این گفت را مهمان دوستی داشت فصاحت آن در آن بیشتر مینمود و پیوسته
با خود میخواند بدان زبان سخن گفتی و تمنی اگر بحقیقت بلغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش

میآید

میآمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد و بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شده
از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد نظم
بشیرین نکتها هر لحظه برقند شد بلعل شکربارش شکرخند چو مهمان دید شکر با گهروار چو طوطی شکر را
شد خریدار چند روز بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی بیگانگی مبدل و از مقدمات
وداد نتیجه اخلاص حاصل آمد نظم با هم براد هم شکست تو نهند وقتی که تکلف از میان برخیزد مهمان
گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای لفظ تو کلید نهان خانه کمال تقریر تو مبحث آیت
ذو الجلال این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی
از این کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالاتی از این زیباتر نشنیده نظم من نمیدانم
کاین جنس سخن را نام چیست نه نبوت میتوانم خواندنش نه ساحری توقع دارم که از این زبان مرا بیاموزانی
و التماس مینمایم که تعلیم آن لغت از من دریغ نداری چه بیسابقه در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت
بجا آوردی و بی تقدیم وسیله انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت
بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی
و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحه حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفه ذکر
مروت بطریق شکر نعمت مرعی افتد نظم جز شکر گفتنش نتوانم بحقیقت من بنده پرورده احسان
تو باشم زاهد گفت مراد از این چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را
از اسفل السافلین نقصان باعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری
و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بیشمار است بغایتی که در تعلم آن کلفتی تمام بخاطر رسد
و ذهن بسبب کند بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بر آن تقدیر روزگار من ضایع شده باشد
و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در کاری نهد هر آینه از ارتکاب شداید را خود

کرفته واکر زدی بکعبهٔ مقصود میاور داز تعب بادیهٔ محنتش نباید اندیشید نظم در بیابان کر بشوق کعبه خواهی زد قدم ❊ سرزنشها کر کند خار مغیلان غم مخور ❊ و من در این لغت بشابه صیادستم که اکر هر موئی بر سر من سنانی شود به مهمی دیکر نمیکنم ع هر میل کنج دار د رنج بپاید کشید ❊ و هر که محنتی در طلب علم کشد آخر آن براحتی انجامد و رنج متعلم بهیچوجه ضایع نمیکردد چنانچه آن صیاد که بواسطهٔ اندک زحمتی که بطلب علم کشید و بجزای خدمتی که از روی نسب بعلما صادر شد از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود کذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنکام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او رستی نه ماهی ❊ روزی دام نهاده بود و بهزار محنت سه مرغ از حوالی دام آورده و خود در کمینکاه مترصد انکه حلق بیچارکان را بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای این حال و آز عربده آمیزی شنید از ترس انکه مبادا مرغان از آن صدا برمند از کمین کاه بیرون آمده طلاب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نکردد مصرع دم در کشید تا نخورد صید دام رم ❊ ایشان کفتند اکر ما را در این صید شریک میسازی و هر یک مرغی را امید میداری تو میسندیم و بجنک و عربده نمیسازیم صیاد کفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابسته دارم و بعد از انکه شما دو مرغ ببرید من چکونه بروم و چسان بکمرع ده تن را تسلی دهم کفتند تو هر روز این کار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم ممکن نیست که از سر این مرغان بکذریم ما فریاد خواهیم کرد تا این مرغان برپرند یا شرطی میکنی که هر یک از ما را مرغی دهی تا بمدرسه بنظر مدرس بریم و طلبهٔ علم را مهمانی کنیم صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رسن من نیافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده و شرعا به من لازم نیست که شکار خود را بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جا نرسید و آخر ایشان را وعده مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را

بدام آورد

بدام آورد و دیکر آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه کنید کفتند از این مقام در کذر و بشرطیکه کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و کفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفهٔ تبرک کذرانیدم آن که بر آن بحث میکردید بمن آموزید تا که روزی مرا فایده دهد ایشان کفتند در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد کفتند حقیقت معنی آنست که نه نر است و نه ماده صیاد آن لفظ را یاد کرفت و با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال در میان آورده و آن شب با اندک قوتی قناعت کرده کذرانیدند روز دیکر که مرغ زرین جناح خورشید از افق به پرواز آمد و ماهیان سیم اندام کواکب از هیبت رشتهای شعاع در محیط سپهر روی بکریز نهادند نظم چرخ صیاد وش برشته زر ❊ ماهی مهر را بدام آورد ❊ پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو کذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت و شیرین هیات که آب زره چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی چون او لعبتی در عرصهٔ بکار ندیده سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمهٔ خورشید نظم پشت او چون لباس بوقلمون ❊ رنکها داشت از قیاس فزون ❊ صیاد در شکل و هیات او متعجب شده با خود اندیشید که من همه عمر ماهی بدین هیات ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده ام صواب آنست که او را زنده بر رسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بدین خدمت در میان اقران بلند سازم پس ماهی را در میان ظرفی آب افکنده روی بدرکاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود که در پیش قصری که جای نشست بود از زمرد خام حوضی ساخته بودند و ماهیان زنکارنک در آن انداخته نظم همه سیمین بر آن بازیکران ❊ کوش ایشان کران ز حلقهٔ در ❊ و ز ورقی بشکل هلال بروی آن حوض سپهر مثال روان کرده نظم اندر او کشتی ز پارهٔ عود ❊ چون مه نو بر آسمان کبود ❊ هر روز شاه بتماشا برلب حوض شدی و بشناوری ماهیات و حرکت زورق خوش بر آمدی و در اینوقت نیز نظم درون حوض را نظاره میکرد ❊ تماشای مه و سیاره میکرد ❊ که ناکاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیات لطیف حرکت را

بنظر شاه درآورد شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوشش آمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد بدهند یکی
از وزرا که گستاخی و منصب جرات داشت زبان بنصیحت گشاده آهسته بشاه گفت بیت دل روشنت
چشمهٔ نور باد سر سبزت از نزهش دور باد صیاد بسیارند و دریا پر ماهیست و اگر شاه بهر ماهی هزار
درهم عنایت فرماید نه زر در خزاین ماند و نه خرج مملکت باز وفا کند پیداست که قیمت ماهی چند
تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان نمود و عطایا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل
شاید نظم هر آن حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزشش نقصان پذیرد شاه فرمود که من او را
هزار دینار وعده داده ام اینزمان اگر ندهم خلاف سخن باشد وزیر جواب داد که من درین باب
حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آن است که شما ازوی
سؤال کنید کاین ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گویم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید مؤنث است گویم مذکر را بیار و زر بستان هر آینه درین عاجز آید انزمان باندکی راضی گردد
و دلش بدست آریم شاه روی بصیاد کرد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب
تجربه بود و زیرک دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده اند غوص فکر را بتجربه
فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آرد آخر همان لفظ که روز گذشته از
علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشته جواب داد که ای پادشاه جهان این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر و نه
مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بر آن تدبیر نکوهش فرمود هزار دینار بصیاد داد و از ندیمان و
مخصوصان خود گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را
خدمت کرد هزار دینار یافت و بعنایت سلطانی سرافراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست
و بزرگان گفته اند نظم بیاموز علمی که گردی عزیز که بیدانشان نیز ردشیز بدانش فزاید ترا جاه و قدر
ز صف نعالت رساند بصدر زاهد گفت اینکه مبالغه می نمائی و راه طلب می پیمائی نیز آنچه میسر گردد در تعلیم
و تلقین بجای آورم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی درین کار آورد

و مدتی

و مدتی دراز معلم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ وجه با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را ادراک
جزئیات او موافقتی پدید نامد و هرچند تعلیم بیشتر مییافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال
یقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان در شاخ امل زیاده میگشت بیت گر از مخزن توفیق
عطائی نرسد سعی سود نکند جهد بجائی نرسد زاهد گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل
نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این نوع سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر در
میدانی که لایق قدم تو جولان تو نیست قدم منه نظم بهر چه نمیتوان بدست آوردن حیف است
بهرهٔ عمر ضایع کردن بشنو پند حکما بشنو و درپیش مگیر راهی که بپایان نتوانی بردن زبان اسلاف خود
گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد خود کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت
اقتدا بگذشتگان از ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت به تقلید
کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید اضطراب شیطان است و تحقیق هادی منهاج یقین و
نکته انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالیست طفلان بارگاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بجانب
دار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند بیت انکه او از
پردهٔ تقلید جست هم بنور حق ببیند هرچه هست از محقق تا مقلد فرقهاست این چو داود است و آن
دیگر صداست خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت برین تقلید باد زاهد گفت شرایط نصیحت ما
بجای آوردم و میترسم که عاقبت مجاهده بندامت کشد تو حالا بزبان فرنگی کلمهٔ میتوانی گفت و بلغت
قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمهٔ عبری تکرار میکنی ادای آن
سخن بر تو پوشیده گردد و این لغت را نیز در نیابی و حال تو بمثابه آن زاغ باشد که رفتار
کبک می آموخت میاموخت و رفتار خود را فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که در عرصهٔ زمین میخرامید
و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد نظم بیک نوبت که سوی من خرامی

دلم بردی خرامان نوبت دیگر بیا تا جان برفشانم زاغ از خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات
و چستی و چالاکی وی متحیر شد آرزوی رفتن بدان منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بدان
شیوه از سویدای دلش ظهور کرده ملازمت کبک را کمر خدمت بربست و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن
تکاپوی شد و پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه‌های او میکرد بیت ای کبک دری جلوه کنان میگذری
لنگان لنگان من از عقب می‌آیم روزی کبک گفت ای بود دیدار تیره رخسار می‌بینمت که همواره گرد من میگردی
و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای رفتار خوی خندان روی بدانکه مرا تمنای
روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم میخواهم که این رفتار را بیاموزم و پای افتخار بر تارک سرم آن
نهم کبک قهقهه زده گفت هیهات هیهات مصراع آیا تو کجا و ما کجاییم خرامیدن من امریست ذاتی و روش
توصفی است جبلی و ایات را بهیچ وجه تغییر نتوان داد و مقتضای فطرت را بتکلف زایل نتوان ساخت رفتار
من بر وضع دیگر است و روش بر صفت دیگر مصراع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا از این خیال بگذر و
از این اندیشه دست بدار بگذار که این گمان بیازوی تو نیست زاغ جواب داد که چون در کاری خوض
کرده‌ام بافسون و فسانه تو ترک نخواهم کرد و تا دامن مراد بدست نیاید پا از این راه باز نخواهم کشید نظم
کشتی صبر بدریای غم انداخته‌ایم یا بمیریم در او یا بکف آید گهری بیچاره مدتی بر عقب بدوید و رفتار
او نیاموخت و روش خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع بدان میسر گشت و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می‌نمائی و گفته‌اند جاهل‌ترین خلایق آنست که خود را
در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب او نباشد و این قصه همان مزاج دارد که نانوائی زرگری آشتی
و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته هر دو مهم از دست رفته بر کنج غربت و بیکسی درمانده نظم
گفتم بدهم جان و وصلش برسم من جان دادم و آخر نرسیدم بوصال مهمان سخن زاهد را بقبول تلقی
ننمود و باندک زمانی از زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن نیز شد از دست و این
بدست نیامد این است داستان کسی که حرفت خود را بگذارد و عملی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بختم انجامید

پادشاهان

پادشاهان متعلق است با هر والی که او را ضبط ممالک و ترفه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال
دشمنان میسر باشد در این معانی و دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل بدگردار بد گوهر خود را
با مردم اصیل پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران مروت هم‌عنان
می‌پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرو مانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک می‌شناسند و
حال آنکه اگر دو اسبه رانند گرد ایشان نرسند نظم با جام جم چگونه تواند معارضه درج خزف بدر و لعل مرصع
شود سفال پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت
مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اواسط در یک کفه نشینند و اواسط با اشراف لاف مقابله زنند
هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و از این جهت ملوک سابق نگذاشتندی
که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسایل استیفا و سیاق بدانند و بیاموزند زیرا که چون
این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرفت اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب دولت
نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و اسباب خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی
اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب
نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه برد و کار او
و کارش از سمت غفلت مصون و محفوظ ماند بیت کسی اگوی در گیتی خردمند که دل بر گفته دارد و گوش
بر پند سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی با کف آید گوهر خاص در این مشکین صدفهای نهانی بسی
درها که یابی از معانی **باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را**
دیگر باره پادشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارتی شکربار نظم ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون تو چشم زمانه بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف
ورزیده بچیزی که موافق حال و لایق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب
گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تر و مصلحت

ملک کدام نزدیکتر اند و من در وصیتی و از دهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزکار و بردباری را
سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای
که از رشته این مشکل باز کشائی برای صواب نما سر این مسئله بخوبتر وجهی باز نمای نظم مرد دانا که این سخن
بشنود ⁂ در گنجینه سخن بگشود ⁂ گفت که خسرو زمان و زمین ⁂ زیر فرمان تو هم آن و هم این ⁂ بدانکه ستوده تر
صفتی و پسندیده تر خصلتی که ملوک بدان مهیب و معظم توانند بود و هم لشکری و هم رعیت از او شاکر و
خوشنود توانند حلم و حسن خلق است از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک
جلالت صلوات الله علیه و آله چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو
خوئی متفرع است کما قال صلی الله کاد الحلیم ان یکون و این سه خصلت که ملک مشعور است بانکه تفضیل یکی از ایشان
معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بان احتیاج افتد و سخاوت
و حلم همه وقت در کارند پس جود و حلم از شجاعت بهترند و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه و گروهی
خاص است که از موائد انعام سلاطین بهره مند توانند بود و لیکن هر دو بزرگ را بحلم حاجتست و منافع
خوشخوئی خصوص عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگر فاضلتر است نظم هر که دارد
سیرت نیکو بود ⁂ آدمی از آدمیان او بود ⁂ نیکی مردم به نکو سیرتیست ⁂ خوی نکو مایه نیکو نیتست ⁂ و یکی از بزرگان
گفته که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و هم باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان گسیختن
ندارد که اگر ایشان سست گذارند من سخت بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی
کمال حلم و وسعت عفو من تا حدیست که با اهل عالم توانم زیست با عامی و عالم بیگناه و مجرم توانم ساخت
نظم من بکمند او در رم او بمراد خویشتن ⁂ گر رود بطبع من من روم بکوی او ⁂ و باید دانست که ثبات و قرار
پادشاهان را بهتر حاشیتی و حلم و تأنی فرمان دهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و ملک و مال
جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر سافل و عالی و ادانی و اعاظم و اکابر علی الاطلاق جاری اگر اخلاق
خود را بحلم و دیانت آراسته دارند ممکن که بیکدرشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری

عالمرا آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد نظم هر حکم که سلطان جهان
فرماید ⁂ از بعد تأمل فراوان باید ⁂ ورزانکه تأملی در او ننماید ⁂ شاید که از او بسی خللها زاید ⁂ و اگر پادشاهی آب
سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد
چون از سرمایه حلم بی نصیب باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی
برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و مدارا
و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکری را خوشنود تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله
خدمتکاری تواند کشید نظم چون گل آن به که خوش بود خوئیت ⁂ تا در آفاق خوش بود بوئیت ⁂ خلق را
از آن بکار آئی ⁂ که بخلقت جهان بیارائی ⁂ و با وجود حلم باید که از ثبات و وفا نیز بهره مند باشند
که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار بدیها تحمل کند و باظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم
رساند چون عاقبت آن تنگ شود و خاتمت آن بخفت و سوگواری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی
بهره خواهد شد نظم باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ⁂ هر که تمکین پیش دارد شکوه ⁂ پادشاه باید که در
هنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست
از آتش شیطانی و شجره ایست که ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند که حلم از جمله اخلاق پیغمبر صلی الله
علیه و آله است و غضب خوی بدکاران و وسوسه شیطان و بر اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است
که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر حکما مسطور است که بزرگی التماس
نمودند که متفرعات حسن خلق را در یک کلمه جمع کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال و غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح احوال نظم خشم و
کین وصف سباع است و ددان ⁂ هر که را خشم است و کین هست از بدان ⁂ اهل کین را دوزخ است
و کین تو جزو آن کلست خصم دین تو ⁂ و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر کامل ناصح و ندیم خردمند
فاضل بجهت آنست که تا اگر غروری از جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف

سازد و وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت یا راه صلاح و صواب آورده بر جادهٔ سکون و وقار
ثابت قدم کرداند و بنوشش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش
استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردکار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای طویت وزیر کاردان
در همه امور مظفر و منصور باشد و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت قرین و اقبال مدد و دولت ناصر
و معین وی باشد و اگر احیانا بجهت موافقت هوا و متابعت نافرمانی در کاری حکم فرماید و بی
تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر آنچه دهد برای روشن چنان وزیری مخلص شر ضررش تسکین یابد و
تدارک خلل و تلافی زلل او دیگر متعذر نماند چنانچه در حضرت پادشاه هند و قوم او بود رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود هیلار
نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان بیت رسم دولت پرورش الملک ملت در پناه
تیغ نصرت گستر شرادین و دنیا در ضمان او و از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواتین
کامکار با صناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ ایشان وام کردی
و ماه تابان از زیبائی رخسارهٔ و نازکی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشته یکی بقامت چون تیر چله
نشینان گوشهای انزوا را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان
سلسلهٔ محبت را مومی کشان بر بیمارستان درد آوردی و از نظارهٔ اعتدال بالای یکی سرو سهی از حسرت
پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **نظم**
یکی چون لاله بار وی درخشان یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت
آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
نظم چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را
سهیل بن کفشدی و دیگری را ماه ختن و مادر ایشان ایران بخت دلبری بود که از رشک عارض
نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین چینش سنبل پیچ و تاب

کرده

ساخته شد
کشتی **نظم** بتی فرق و گیسو بر آراسته مراوی بصد آرزو خواسته رخش بنفشه گل نداشته بنفشه نگهبان گل
سر زلفش از چنبر مشکناب رسن کرده بر گردن آفتاب دل پادشاه به مهر این دو گوهر یکتا و محبت آن فرزند
یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سر در سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار
گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور
و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال
و ناصیهٔ احوال لایح و ماثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات
جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف
قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **بیت** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را از مجلس تو منصب بالا بلند
و دبیر خاطرش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل
مدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک فصاحت شعارش مخزن اسرار لطافت بود و
سیر بر خامهٔ بلاغت آثارش مطلع انوار ظرافت هر در معنی که بالماس تفکر سفتی بنظام ذهن ثاقبش در
سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی لال فکر
حیاتش بتعریفات کامل و ترصیعات شامل بنظر خریداران بازار دقایق در می آورد **نظم** معانی بقرر
او جان فزا مبانی بحریر او دلپذیر نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای صریر و از مرکب خاص
پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و بدندان خاره شکن کوه سنگین دل را
شکافتی همیشه آهن در کوه پنهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته کوه بستون بر
یکجای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **نظم** سوده بگردون سر شنجرف سای
زنگ شفق زو شده شنگرف رای پیچش خرطوم بسان کمند اژدری افتاده زکوه بلند زان سپر انگیز پای
سهمناک در ته پایش سری گشته خاک و دو فیل دیگر بودند بغایت باشکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند
کوه الوند بلند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردا

گردنهای سرکشان پایمال گردانیدی دندان بلورنمای ایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و مسی
علاج از معدن بدن دشمنان بوده لعل بدخشان ظاهر گردندی بیت ابر بند و لی قطرهٔ ایشان سر خنجر
بر قند ولی پاره ایشان هیجا دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا و دیگر دو
اشتر بختی گره کوهان ها مانند توزده داشت که به شبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از
گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیات گرز و سپر نموده به وقت پویه عرصه
خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه سپر پای چوگان مثال زبر بدی تیز گام ما سبق ربودندی نظم
هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش و
سمندی بودش تندرو تیز گام زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی
و شمال گیتی نورد گرد او نرسیدی و تا بسر خنگ فلک بر گرد کره خاک میگردد نظیر آن ندیده بود و تا ابلق
روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی ندیده و نشنیده نظم گردون گردی زمین نوردی
از چشمهٔ مهر آب خوردی هر باره که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق هر باره که در
نوردرفتی صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی بر صحیفه سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی
ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مور مینمود و برشحه ملیانشان پرکس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابر آذاری
بود خون فشان یا برقی آتش نشان نظم چون برگ گندنا است بسبزی ولی شود در بوستان معرکه چون
شاخ ارغوان نیلوفر اندر آب نهان باشد ای عجب نیلوفریست آب شده اندرو نهان ملک بدینها که
مذکور شد دستگاهی تمام داشتی و همواره بر سلاطین دیار هند باینها مباهات نمودی و در ولایت او
جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهمان دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست
انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی چنانچه ملک
هلاک ایشان را از اغوای خلایق منع مینمود متنبه نشده آن عادت ذمیمه را ترک نمیدادند و مهم بجای

انجامید

انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت و تب دوازده هزار کس از ایشان را بیغما داد و زن و فرزند
شان باسیری برد و از آن جماعت چهارصد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند
ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان بنا کام کمر خدمت بربسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل
کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود بغایت آواز مهیبی شنود
از هول آن بیدار شد متامل و متفکر گشت و در اثنای این حال بار دیگر خواب بر او غلبه کرده و در خواب
چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان مردم دیده خیره شدی ایستاده و بر او مر جاروب زدند
ملک دیگر بار متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و کلاغی
بزرگ از عقبش می پریدند و آمده پیش وی فرود آمدند آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب درآمد و
در صورت واقعه حیران بماند دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد
و سفید برگرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد
و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه نموده بود دندوسم کین کشت کرت دیگر موکل خواب او را
کشان کشان بعالم مثال برد و در این نوبت چنان مشاهده کرد که سرتا پای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اضطراب
آغاز کرد و خواست از محرمان کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بر او غالب گردید دید که بر استری سفید رهوار
که چون برق جهنده کوه گذار و چون عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان حرکت جانب مشرق
تافته و تنها میگردد و چندانکه مینگرد از ملازمان بغیر از دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این
از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق او افروخته شده است و شعاع آن
اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب
خواب بیخود افتاده مرغی دید بالای سر او نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که
ملازمان و حوالی بارگاه بفریاد درآمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ تخت رسانیدند ملک ایشان را

تسکین داده باز کردانید و از هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مار کزیده بر خود بپیچید و با خود
میکفت این نقشهای کوناکون بود که کلک قدرت بر انکیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت
نظم نشست یکی عربده و آشوب دکر خواست * نا رفته یکی فتنه بلای دکر آمد آیا صورت این واقعات
با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد که راه محرم این اسرار
توان ساخت و رز تعبیر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا کویم و درمان ز که جویم القصه
بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از درازی و دیری شکایت میکرد و میکفت نظم تو ای شب
کر نه روز رستخیزی * چرا آخر بسکر بر نخیزی * دلم را چند بریان داری ای صبح * دمی زن آخر از جان داری
ای صبح * تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار آغاز درخشیدن کرد و شمامهای
کافور بعوض غالیهای عنبر بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن کرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب *
بسرسام سودا در آمد ز خواب * چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان
آرای بر داشت و شاه سیارکان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آوازه عدل روشنی بخش
بمسامع عالمیان رسانید و شاه برخاسته برهمنان را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند
بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر
کرد ایشان واقعات هولناک شنیده اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیدند کفتند این خوابها هم
کمین است و در این مدت کسی بر این منوال هولناک خوابی ندیده و کوش هیچ معبری بدین منوال واقعه
نشنیده اکر انکه ملک شرف اجازت ارزانی فرماید بندکان باتفاق یکدیکر مطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند
رجوع نمائیم و باستفسار هر چه تمامتر در آن تامل بجا آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیم
و دفع شر و ضر آن را بر وجهی اندیشیم سخندان باندیشه راند کلام که بیفکر باشد سخن ناتمام شاه اجازت
داده ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام مر او را
تحریک دادند و با یکدیکر کفتند این ظالم جفاکار در این نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع

باد تاراج

باد تاراج بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل
احوال خود را تدارک و تلافی توانیم کرد و چون او ما را در این حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد
نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود نظم دشمن بسوز سینه کرفتار
محنت است * دود دل از او برآر که فرصت غنیمتست * طریق صواب آن است که در باب این سخن بی محابا ایم
و بتهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم و کوئیم آن خوابها دلیل آن است که هشت مخاطره عظیم که در هر یک
از آنها بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان
حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر کوهر نکار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی
در آن نشیند و ما افسونها بروی دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن او را
شسته چرب کنیم و ایمن و فارغ به مجلس باز آریم و بعد ها که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بمرور
زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اکرچه در این وقتها پای دل ما از آنجا ز آزار
مجروح بود ما امید آن است که بدست آرزو کل مراد بچینیم و دشمن قوی حال در مقام ضعف افتاده
بکام خویش بینیم نظم دل اکر خار جفا دید امیدست که باز * کل مقصود بچیند ز کلستان مراد *
پس بر این عذر و حیلت بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند بیت شها بخت و جاه تو پاینده
باد * همه سالت میمون و فرخنده باد * برهمنان کفتند شاها مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها
جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و تا دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم
که اکر ملک سخن ما را که از عین دعاکوئی و محض رضاجوئی کفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه
شری که بر این واقعات مترتب تواند بود مندفع میکردد و اکر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باشد
بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن مملکت را مترصد باشد ملک بترسید و در دایره حیرت افتاده
دلش از جای برفت و کفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان کنجد بتدارک
آن اشتغال رود ایشان تو از حیله کرم دیده فطر تدبیر در بسته و برانکونه تقریر کردند که این دو

ماهی بر دم ایستاده فرزندان تست و آن دو مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت و آن دو بط رنگین
پیلان بشیر ماند و قار بزرگ پیل سفید است و آن اشتر اهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دد فراش
پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بوده بیلار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد
کمال دبیر و آن خون که بدن سلطان بدان رنگین شده بود اثر شمشیر گوهر نگارست که بر فرق ملک راند
و بدن آن را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب چنین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و
وزیر که فیلان و اسب و شتر را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را
شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را
در وی نشانده افسونها و دعاها باو خوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات کنیم و کتف
و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس از آب چشمه سر و تن ملک را شسته
و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این هیچ چیز دستگیر ما
نیست در دفع بلائی که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنید آتش حیرت
متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داده گفت ای دشمنان دوست
روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل
شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدد ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا
از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده نظم مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گران دولت نباشد
زندگی دیگر چه کار آید و گر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان نشنیده براهمه
التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنیدم که سلیمان صلوات الله علیه
پادشاهی بود که فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد در متابعت
او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وهب لی ملکا لا ینبغی موشح ساخته و اساس قدرت
و تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نموده سریر اوست نهاده نظم فلک بنده و آفتابش

عنم

غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس چون جن رخ جان چاکرش زده وحش چون طیر صف بر درش
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت
مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان
از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری رو و ترک قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت
بروضه صافی هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان
در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در او تخم دولت جاوید
و نهال سعادت دو جهانی توان کاشت بیت دست این آرزوی کوتاه است که بدان دولت دراز رسد
پس بهمه حال شرط حیات را بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد دو سه روزه که زمام مهلت بدست
اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود مصرع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود
باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه رایها
بر آن متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران
در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه باشامیدن آب اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او
که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند نظم بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد کاین است
دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان علیه السلام فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که حاضر نباشد
گفتند آری بوتیمار از آمدن بدین مجمع نیامده و از این استشاره خبردار نه سلیمان علیه السلام اسب را بطلب
وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرده نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیاورد سگ نیامد و بوتیمار
قول او را اجابت کرده نزد سلیمان علیه السلام حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه
در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت نظم من که باشم که در آن خاطر عاطر گذرم
بنده را چه قوت آنکه مشکلی حل سازم یا چون تو پادشاهی را بنده مشاورت بنوازد اما تفقد حال کهتران رعیت
از مهتران عالی مرتبت غریب ننماید نظم تو آفتابی و مشکل من ذره بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره

پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید پنجه بخاطر شکسته برسد بوقف
عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران
سگ حکمت در این چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس‌ترین جانوری را قبول کردی بوتیمار
گفت اگرچه اسب را اجمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده و از چشمه حق شناسی
قطره نچشیده بیت از اسب وفا طمع نباید کردن کاسب و زن و شمشیر وفادار نه اند و هر چند سگ
بخست موصوف و بناپاکی معروف ولیکن لقمه وفاداری خورده و رسم حق گذاری عادت کرده
نظم سگ صد ره مهر کرده در کوشش، یک لقمه میکند فراموشش، من در اجابت دعوت این حضرت که
منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمان
علیه السلام پسندید و سر خود را و خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو
تنها مخوری یا دوستان و متعلقان را در آن نیز شرکت میدهی سلیمان علیه السلام فرمود که آن
خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله چگونه باشد
که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند کدام بزم که از آن
زندگانی لذتی توان یافت و عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد نظم صحبت یاران غنیمت
دان که نقد زندگی، خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است، خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز، و
آن تماشا هم بدیدار هواداران خوش است، سلیمان علیه السلام سخن او را استحسان فرمود و از شربت
زهرآمیز فراق اجتناب نموده آب حیات را نچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این
مثل بدان آوردم تا بدانید که من زندگی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقی نمیدانم هر آینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی مشرف بر ارتحال و انتقال و عاقبت این راه خطرناک
رفتنی است و در وحشت خانه لحد خفتنی بر باد و سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام کنم
بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیله انگیزید و چاره

این غایله بوجهی آسان تر سازید که من از عهده این کار نیایم بیرون براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن
حق تلخ باشد و نصیحت بی‌خیانت درشت نماید عجب از رای ملک که دیگران را بنفس و ذات خویش
برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان بباید شنود
و سخن بیغرضان را اعتبار باید نمود نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه نوایب باید شمرد و
در این کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغیر شروع باید کرد و هر آینه
خردمند هر کس را بانی خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید
خزاین ملک بکوشش بسیار بدست افتد حالا تبرک مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را بار گذاشتن
از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمیاید و تا ملک برقرار است در اسباب
تجمل و زینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نیافتد که هیچ نباشد چو تو هستی
همه هست ملک این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای این سخنان بدید بغایت متالم گشته از
بارگاه بخلوت خانه خرامید و از صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد نظم چو نتوانم که با کس حال
درد خویشتن گویم، روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم، پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت
از دیده میگشاید و دلی از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این
ابر فتنه که باران بلا میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات یغما نمیبرد از چه ممر هجوم کرد بیت
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیزان را چسان آسان
توان گرفت و بجمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت مرا پسران که روشنایی
چشم و میوه دلند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک مسالک ممات بدیشان
تواند بود پادشاهی بکار آید نظم ندارد پدر هیچ بایسته‌تر، ز فرزند شایسته شایسته‌تر، و ایران دخت که
چشمه خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع انوار ماه رخشان پرتوی از روی درفشان
او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم نظم رخش چون

مهربی همتاد را فاق؛ بجهت ابر روان چون ماه نو طاق؛ از رویش پیکر خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب مجالستی دارد دلربا و مصاحبتی جان فزا من بی او از زندگانی چه بر خورداری یابم و اکر بلار وزیر
که رای منیرش در شب حادثه آفتابیست تابان روشنی فزای و شمع ضمیرش در تیرکی هر واقعه نوریست ظلمة
زدا نظم بیدستیاری قلم و پیقرار او؛ تخت ملوک را بنود پایه برقرار؛ اکر او پیش سیر بر عزت من نباشد
عمارات ممالک و رتق اعمال و آبادانی خزاین وحصول اموال چکونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال وی
که نقش بند بلند شاکر بنان اوست و تیر زبان تقریر ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم و نکتۀ
خطی
و چون منثور طرب افزای نظم لطف لفظش داده باهم آب و آتش را؛ از حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را
قرین؛ در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چکونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصما بچه حیله
وقوف افتد و هرکاه قسم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عامل کافی که بدین ملک را ابشانه دست کیراد
دیده بنیاد کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر
رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی پیل سپید که شخص او چون جرم ماه تابانست
و چون چرخ دوار آراسته در روان نظم تند حصن حصار او آهن؛ از زخم دندان او حصار افکن؛ پیش دشمن
چکونه رزم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را از دیگر ندوا از میان معرکه ماننده
کردباد مردرا در رباید بیت خرطوم ساز دیجان کمند؛ در آرند یلان را به بند؛ در روز نبرد خصمان را
چکونه بشکنم و هنکام رزم معرکه مخالفان را چکونه برهم زنم و بی جمازکان تند رو که بوقت دو پیک صبا
کرد ایشان از دور نه بینند و بر پیه شمال همراهی با غبار راه کذارشان خیال نه بندد نظم چو آتش خار و خار در سر
کشنده؛ دلی چون باد در صحرا دونده؛ چکونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بکوی ب
ممالک بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رک صاعقه کردار بارقه رفتار که درخشنده کی رخش
آتش بار در دل رخش رستم را فرو زد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک کلکون روان سازد نظم
تکاور کی بیک حمله زیر پا آرد؛ اکر وزاری امید ابدش میدان؛ چکونه عزم بساط نشاط کنم و بی شمشیر ران

که آب

که آب شکلست که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش هیبت که ابروی مملکت از سطوت او بجا مانده
بیت نمود تیغ کبود تو جوهر از تن خویش؛ چو بر بنفشه سیراب قطره باران؛ در جنکها چه اثر نمایم و هرکاه
که از این اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل کردانم از ملک چه تمتع توان یافت
وازعمر چه لذت اکتساب توان کرد فی الحقیقه ع عمر که اینچنان کذرد در حساب نیست القصه ملک
یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و کوهر تدبیری که بدان سررشته امید بدست آید نیافت میان ارکان
دولت ذکر فکرت پادشاه شایع کشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنة روشن شد
بلار وزیر اندیشید که اکر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک
اشارتی بدان نافذ کردد و افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اکر اهمال ورزیده طریق
تامل و توقف پیش کیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه
ثناخوانی طریقه دعاکویی آغاز نهاده کفت نظم ای سراپرده عصمت زده بر علیین؛ پرده دار حرم
حرمت تو روح الامین؛ برای عالی مخفی نیست که از از روز باز که در سلک خدام این بارکاه سپهر احتشام
شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک هیچ چیز از من پنهان نبوده و در هیچیک از دقایق اعمال مشورت
من خوض و نمودن جایز نشمرده و دیروز یکی دو نوبت براهمه را طلبیده با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده در بحوزه متفکر نشسته کنون تو ملکه روزکاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از
ملک بعنایت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی آئین فرمان سلطانی میشناسند صلاح
آن است که پیش ملک روی صورت واقعه معلوم کرده شده عز اعلام ارزانی داری تا از دو تدارک آن مشغول
کردیم چه براهمه غدر پیشه و بد اندیشه اند مبادا که از روی حیله او را بکاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت
وندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت
جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایه و ایما سخنی چند کفته شده شرم دارم که باچنان
علی بختوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی کشایم وزیر کفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب

سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت نظم نازنین تو باشد و عتابی از ما
بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در این محل عتاب بطرف پادشاه نهاد که چون ملک بفکر درمانده باشد و اندیشه
دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح
این در نتواند کشود و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین باشم
شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم و خوشحال شوم برود و این کار را دریابد و بر کافهٔ خدم
و حشم منتی عظیم متوجه گرداند ایران دخت نزدیک ملک آمد و شرط خدمت بجای آورده گفت نظم غمت
مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب فکرت و سبب حیرت چیست
و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بر آن صاحب وقوف باید گردانید تا در آن موافقت نموده
شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک گفت نمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر
گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامت
ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس آنحضرت
دارد آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه این عزیمة من عزمات الملوک
آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش
وقت و مسرور گرداند و دوست را بدحال و رنجور سازد و نیز در هرچه که بر آدمی حادث گردد چون بعروة
الوثقی صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات
الهی از وی فایت نشود نظم ای دل صبور باش بآفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو پادشاه موافق
آن است که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست
وی پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال
ساخته و مهیاست نظم هم گنج داری و هم خدم هم ملک داری و هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن
علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خشنود کن بر دار از دل بار غم ملک گفت از آنچه براهمه

اشارت کرده‌اند

اشارت کرده‌اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم شکافد صفت وبست الجبال
بسا در وی ظاهر شود و اگر رمزی از آن بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات
بعضها فوق بعض از وی پدید آید تو هم در تفحص آن الحاح منما و در تحقیق آن مبالغه مفرما که نه من قوت گفتن دارم
و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر مبالغه نمود که ملک جهة رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانید
گفت در این شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهة تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین
چنین صواب دیده‌اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید فرد افکن
و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خاره پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند
تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بر روزن
دماغ در آمد و نزدیک بود که قطرات حیرت از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست
او بود آن غصهٔ جان گداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت نظم من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد
هزار جان من و صد چو من فدای تو باد پادشاه را برای کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای
مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار تو باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است امثال اولادکم بیاید
و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصان نپذیرد اما چون شر خواب مرفوع گردد خاطر مبارک از این دلگرانی
فارغ شود بر این طایفهٔ غدار اعتماد نباید نمود و اگر ملک را کشتن جمعی فرماید بی تامل در آن شروع نباید کرد
که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوران منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله
خونی بناحق ریخته شد البته عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف
نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشر خارج است نظم
این کار ز دست من و تو بر ناید و ملک را بباید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هرچند در علوم غوض
پیوسته‌اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای پیشین بر این مقال متفق‌اند که بدگوهر لئیم را هیچ پیرایه جمال
نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگرچه طوق مرصع در گردن افکنی نجاست

او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا
مؤید این معنی است بیت علم چون بر دل زند یاری بود * علم چون بر تن زند ماری بود * و دانش بمثابه تیغ است
که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت‌اند نفس و هوا را که آدمی را از ایشان دشمنی بتر نبود
بدان شمشیر بقتل میرسانند که بی همت و ناپاک سرشت‌اند خود و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بهمان
تیغ می‌آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دستافزار آزار دوستان میسازند و آن محقق بدین معنی اشارت
نموده آنجا که فرموده نظم بدگهر را علم و فن آموختن * همچو تیغی دادن بدست راهزن * تیغ دادن بر کف زنگی مست
به که آید علم را ناکس بدست * حیله آموزان جگرها سوختند * علمها و مکرها آموختند * و غرض ایشان در این تقریر آن است
که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائی که از اسباب ملکانه در دلهای ایشان متمکنست بدین اشارت حیله
آمیز که قانون شفا نام نهاده‌اند مرهم باید اول فرزندان را که نظیر نفس نفیس و عوض ذات کریم شاهنشاهی
توانند بود از پیش بردارند تا ملک بیوارث بماند پس بزرگان دولت و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت
ایشان بازبسته ضایع کردند تا رعیت دلیر و لشکر ناامید شوند و دیگر اسباب جهان داری از پیل و شتران
و اسب و صلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس ماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند
اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد
از قوت بفعل آورند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بود چون امکان اقتدار یافته
عنان اختیار بدست آورند آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه صورتی که ملک متعلقان را
نابود سازد هم لشکریان ناامید گردند و هم رعیت را بدگمانی پدید آید چه رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان
شوند و موجب استیلا و استعلا خصمان گردد و بر آن تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض
تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله خصمان غافل نباید بود نظم مشو ایمن از خصم پیدا دجوی * که غدار پیشه است
و ناپاک خوی * بظاهر در آشنائی زند * بباطن ره بیوفائی زند * و با این همه اگر آنچه براهمه صلاح دیده‌اند فرجی و گشایشی
تواند کرد البته تاخیر نشاید نمود و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست و بعرض ملک باز آن مضمون

توان نمود ملک شاد او و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شایبه شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع
خواهد افتاد ایران دخت گفت کاربدون حکیم که مؤسس مبانی فضیلت و سالک مسالک اخلاق است
یا طبعی مخزن نفایس اسرار حکمی و ذهنی معدن سرایر خواص صدوقی و قدمی نظم برای پرستش حق سر قضا را محرم
دل پاکش نظر لطف خدا را منظر * در این اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب
توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او براهمه نزدیکست اما در صدق و دیانت و وفا و دیانت بر ایشان
رجحان دارد نظر او در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر اگر رای
ملک اقتضا کند او را اکرامت محرمیت اسرار نهانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف
ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را بنیه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات
مخفی نخواهد گذاشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهه زایل شده امضای آن عزیمت لازم است و اگر بر
خلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطان ممیز حق و باطل خواهد و فضیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را
این سخن موافق افتاده فی الحال سوار شده نزدیک کار حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجموع فیوض نا
متناهی بود شرف استسعاد دریافته و لوازم تواضع بجا آورده حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت نظم
کلبه ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید * سبب تجشم رکاب
دولت انتساب چیست اگر فرمان رساندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایقتر است
که خادمان بخدمت مخدوم آیند و نیز اثر تغییر در بشره مبارک توان یافت و نشان غم و اندوه بر غره همیون
تفرس میتوان کرد صورت حال باز باید نمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه
بتفصیل باز گفت کاربدون سر تحیر بجنبانید و انگشت تحیر بدندان گزیده فرمود که ملک را در این کار سهوی
افتاده چه این سرها آن طایفه کفشی و این حکایت با این جماعت باز راندنی نبود و هر گوش کجا محرم اسرار بود
به رای ملک آرای ملک مخفی نماناد که این تدابیر پر تزویر بسبب تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه عقلی از آسمان دارند
و نه امانتی باری جا ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهة شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان باید رسانید

چه دلایل سعادت وشواهد عزت وعظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست دمبدم مجاری امور
بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت وابهت در سلک انتظام **نظم** سپهر طالع دد دوران
غلام و کردون رام فلک مطیع و ملک داعی زمانه بکام ❁ و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز کویم و تر
یکید تا آن بران پیر حکمت وقع کنم ❁ کر بدست توجه نکنست مرا هم سر نیست اولا آن دو ماهی سرخ
که بادام ایستاده بودند دو رسولی باشند که از جانب سرانديب بیایند و دو پیل قوی هیکل با چهار رطل یاقوت
رمانی که دل انار از رشک رنکش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنک مخفی کردد در پیش
شاه بخدمت باز دارند و آن دو بط و قاز که از عقب ملک پریده در پیش روی او فرود آمدند دو اسب و یک
استر است که شاه روم بسبیل هدیه بحضرت فرستد و ان اسبانی باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش
سخت کوش **نظم** نعلشان همه روی زمین کرفته هلال ❁ ز کوششان همه روی هوا کرفته سنان ❁
در مفاصل آن بستی زر و زر رکاب ❁ نه در طبیعت این نفرتی ز تاب عنان ❁ وان استر بارکیری باشد
باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مضایق و مسالک در کذرد و صاعقه کردار که بر خشم نعل از سنک آتش
افروزد **نظم** سیم سم و زر لکام تند رو و تیز کام ❁ باغ سپهرش کنام چشمه مهر اجوز ❁ و آن مار که بر پای ملک
می پیچید شمشیری باشد آبدارش فعل که روز هیجا از خشیه بیسیل یاقوت مذاب اندبر صفحه الماس رنک جوزده
عقیق ریزه مرجان فشاند **بیت** فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایلند ❁ نی نی غلط که تیغ تو فتح مجسم است ❁ و آن خون
که ملک را بدان آلوده یافت خلعتی باشد ارغوانی مکلل بجواهر که از دار الملک غزنو بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند
و آن استر سپید که ملک سوار بود پیلی باشد سپید که سلطان سیچانه کر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل
بنشاط حرکت فرماید و آن پیل باشد ابر پیکر که در صف لشکر بجوشن دلیران خرطوم زبرجد رنک را لعل سیراب
سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهنین معلق شده در دمی عالمی را نابود کرداند **نظم** پیکری پر
ز کوه او ها مون بی ستونی ❁ روان بجای ستون ❁ و آنچه بر فرق مبارک چون آتش میدرخشید تاجی باشد که ملک
سیلان بهدیه فرستد و ان تاجی باشد که کنکره قدرش با غرفه مینا رنک آسمان سر در سر آورد و از کوهر فشانی

هر موی را

هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته کوهر کرداند **نظم** رسیده عکس آن تاج مرصع ❁ بجرم ماه مقنع ❁ و مرغی که ملک بر
ملک میز دد ران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بر آن ترتیب نباید عاقبتش انکه چند روز
از دوستی عزیز دیاری مهربان اعراض نموده اید و ملال آن بصلاح و نجاح انجامد این است داستان تعبیر
خوابهای ملک و آنچه بعث کرت دیده دلیلست بر آنکه رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بار کاه دولت
پناه آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شاد کام و تازه دل کردد و بثبات دولت و دوام عمر
شادیها یابد و باید که من بعد شاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و ناخردمندی آزموده نباید در
مهمی با او مشورت نفرماید کسی را امتحان ناکرده صد بار نکردان پیش خویشتن صاحب اسرار و اصل آن آیت
مطلقا از مردم بیباک ناپاک بدکوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و کوهر قیمتی نفس نفیس را
در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد **نظم** ابرا پس که چون همی نالد ❁ هر دم از همنشین
ناهموار ❁ ملک این باب استماع نموده سجده شکر تقدیم رسانید و از آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل
مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را انشراحی بی اندازه داده بود عذر با خواست و کشف عنایات
یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود و مراد بین جناب حکمت مآب مسرت انتصاب را نموده بمیامن انفاس متبرکه
شداید محنت بعواید رحمت مبدل کشت **نظم** با رغمی که خاطر ما خسته کرده بود ❁ عیسی دمی خدا بفرستاد و
بر کرفت ❁ الحمد لله حمدا دائما ابدا ❁ پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول فرمود و بعد از زمانی دشت
و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات
بموقف عرض میرسانیدند روز هشتم ملک فرزندان و بلار و وزیر و ایران دخت دو پیر را بخلوت طلبیده کفت
عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان باز کفتم و اکر رحمت الهی حجاب نکیدت ایشان نکشتی
و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشودی عاقبت اشارتشان لاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع
من ادا کردی و هر که را سعادت ازلی یار شد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آینه موعظه مشفقان را عزیز
داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض نماید و از خاتمه و عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط

فرو نگذارد که گفته اند هرکه بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه
خالی از ملالی نبوده لازم آنست کاین هدیه ها را برایشان قسمت نمایند خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه
سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را ابتدا از این واقعه امر فرموده بلار گفت بندگان برای آن باشند
تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان در روان باز نمانند نظم هر کو سر تو دارد در روان جان ندارد و اگر
کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد مال و جان در راه
خدمت ولی نعمت نهد بر آن مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمان را
در این معنی سعی بسیار بوده است از این تبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلل مناسب است هر کدام را
قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی
دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارت بالحجاب
کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب زمردی نهان گشتی نظم دهن تنگ و سرکرد و ابرو فراخ رخی چون گل
سرخ بر سر شاخ شکرخنده راست چون نی شکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر بهر خنده کز لب انگیختی نمک بر دل
خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی
لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را بر وی نوبت بر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک در این
روز بفرمود تا بزم افروز را او آزاد دادند و تاج و جامه را حاضر گردانیدند و اشارت داد که هر کدام را ایران دخت
اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن مرصع برج کوکب جواهر
در نظر او بهتر مینمود ندید آن جانب میل کرده بلار وزیر در نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم
بسوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات نموده ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه
مشاهده افتاد تاج بر گرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه را بر اشارت
اطلاع نیفتد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بوده هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق
نپیوندد و اگر نه عقل و زیرکی و بودی هر دو جان بباد دادندی نظم هر کس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد

ازبند

از بند و بلاها آزاد چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار خلعت ارغوانی
سرخ روی شد و چنانچه تقرر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را
شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد انجاز امید ایران دخت با روی دلفروز و زلف دل آویز
نظم ز مشک تازه یک یک موی شسته بآب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبقی زرین برنج
بدست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق لقمه تناول فرموده بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیده دل
از تماشای جمالش روشن میساخت در این میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت
با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته نظم بپلاس ارغوانی کرده در بر تو گوئی بسته سر تا
لاله ریز نور دو چشم ترک بر دلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز رخش تابان ز چین زلف پر تاب
چنان کز ابر شب تاریک مهتاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت باد وصدق
رغبت بلا انتهاء عنان تمالک از قبضه اقتدار در ربود تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد ستودن بزم
افروز شده زبان بتحسین و آفرین بگشاد کای سرو خرامان و گل تازه رسیده بر کس گل و سروی چو تو در
خواب ندیده بدین آمدن در های سرور بر سینه من گشادی و از این خرامیدن شکیبائی و قرارم بردی نظم
زهی زآمدنت بخت مرحبا گفته آنگه ایران دخت را گفت کاین تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی
و او را اختیار کردن او از صوب صواب بخطه خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته شعله
رشک در کانون سینه افتاد و از این سخن انفعال یافته و چون دو از طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد درگی
و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب
برافروخته بلار وزیر را طلبید و استحقاقی که از او صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من
ببر و گردن بزن تا بداند که امثال او را این وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن در
گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که در این کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت
و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبهت و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن

او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاصی یافته ممکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از غرض ملک در امثال
این کارها شتاب کاری نیکو نمینماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سؤال و جواب
انفعال نیابم **نظم** چو قاضی بفکرت نماید سجل ٭ نگردد ز دستاربندان خجل ٭ مراد و سه روزی توقف باید کرد اگر
از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه رود کشتن
متعذر نخواهد بود و مراد از این تاخیر منفعت کلی حاصل است اول سعی به ابقای نفس **دوم** حصول رضای ملک
اگر از قتل او نادم باشد **سیوم** منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که چیزات او همه را شامل است
و آثار مبرات و شمایع و کمال او را با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که با جمیع شرایط
هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرند و خود با شمشیر خون آلود اندیشه مند و سر در پیش
افکنده به بارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده سزا و جزا
رسانیدم ملک را فی الجمله صورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید
و از جمال و کمال و عقل و صلاح او براندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر کرده
و تفحص و ابرام که حکم اجماع نقیضین دارد از خود در نماید پس خود را ملامت کردن و گفتن این گناهیست
عظیم و ندامتی بزرگ که حلم رنامانی را برطرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محقق
نتواند بود در عرصهٔ تلف ساختی و بایستی که بدین قدر جریمت حکمی چنین نکردمی و بآب حلم آتش خشم را
تسکین دادمی **بیت** پاره آتش بود آن پر کز کند ٭ کو بدمی شعله بر آرد بلند ٭ آدمی آتش خود از حد فزون
کرد مادود و نیاید برون ٭ **اما** چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت
غمناک نباید بود که تیر از شست رفته باز نتوان آورد و کشته را باز ور زنده نتوان کرد و اندوه و نیفاید
خوردن تن را نزار و دل را ضعیف میدارد و حاصل آن جز رنج دوستان و رحمت دشمنان نباشد
و چون کسی شنود که ملک حکمی نموده و امضا بدان پیوسته و فی الفور پشیمان شده قدر و ثبات پادشاهی
شاهی را زیان دارد و بایستی که ملک در این قضیه ملایمت **ورزیدی** و از سختی و خشونت منحرف گشتی

و چون شاه ذوالاقتدار بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرمودی من
آن قصه را بعرض رسانیدمی ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفته آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود در روشن روان و شهریاری با رای پیر بخت
جوان دیده گردون تیزگرد مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت
او جهانداری در عرصهٔ زمانی نشنیده **بیت** بزم آفتابی رخ افروخته ٭ بزرم اژدهایی جهان سوخته ٭ جهان را
بداد و دهش کرده آم ٭ زمانه مطیع و سپهرش غلام ٭ و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاه
مرکب از هر طرف تاختی و نظر عبرت بهر جا انداختی در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری
که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک از این صورت متعجب و ارغی نگریست فقیری را خارکشی از غایت
احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده و در آن بیابان از برای جمع کردن خار بسیار تردد کرده بود
و از تعب آن شغل مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده بود چشم ملک از دور بر وی افتاد و کمان بر دل آهنگ
باشد خدنگ دلشکاف برگشاد **نظم** شعلهٔ تیر کی در آورد غرق ٭ جست از آن سوخته خرمن چو برق ٭ دید کدا فی
خطائی کرد نفته محابای بلای بکرد القصه چون ملک بر سر شکار رسید و او را بسینه مجروح و دل پر خون بدید
سخت غمناک و متعجب شد و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن سهو و غلط و غفلت که
موجب تحیر و خجلت بود متالم خاطر شده خارکن را غدر بسیار خواست و جهة مرهم هزار دینار زر سرخ ارزانی
داشت و عنان اختیار بجانب دار السلطنه بر تافته بصومعهٔ زاهدی رسید که در آن شهر بعفت و
عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود که
از زاهد استدعای نصیحتی نماید که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود زاهد بطریق کشف و
کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت
غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **نظم** کسی کو بر فروزد آتش خشم ٭ ندارد از وی طریق مردمی چشم ٭ غضب نفس تو سن را
کند گرم ٭ عنانش و اکش اینجا تا شود نرم ٭ ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل

ذوقی تمام دارد فامادر وقت خشم که حلم را بر هواری نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتغال آتش خشم
خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص
بسپار تا چون تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سبکباری تر لشتعل بیند یکی از آنها
بر تو عرض کند ممکن که فایدهٔ آن بظهور رسیده نفس را تسکین پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن
موعظه منطفی نشد رقعهٔ دویم را بنظر درآورد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سیوم را بتو نماید
که غایله آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی
بجای آن خواهد بود نظم دیو چو بیرون رود فرشته درآید ملک بدین خوشوقت شد زاهد رقعها نوشته بیکی
از ملازمان پسرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که
ترا در وبال بدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آن بود که بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا
زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال
از انصاف در مگذر نظم اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری
مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست که هست دیدهٔ مردم چرا براز آدمی مباش غره به بستان سرای دولت
خویش که عنقریب ازاو بگذری و بگذاری ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم
خصوصا در وقت خشم راندن این سه رقعه را بروی عرض کردندی و ملک ذوالقاع کمشدی و کنیزکی
داشت خوبروی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار نظم ماه رویی مشک مویی
دلکشی جانفزائی لعبتی مهوشی که نرگس مخمور شیفتهٔ شیوهٔ چشم مست او بود و عقیق یمانی دلخون شدهٔ لعل شکر
بار او خوبرویان خطهٔ خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری هوای سلسله جعد پرتاب و پیچش در زنجیر
بیت رخسار ترا ابتا چه خوبیست که نیست در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست جمال حالش بجمال پاکدامنی تزیین یافته
و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل آن چنان مایل بود که از موانست حرم خاص و
معاشقت دیگر خواتین استغنا نمودی و عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت از دیده ریختی

و برای آن دفع

و برای دفع آن آرزوی رشک و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرا بازگفت
مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک چه چیز از کنیزک را دوست تر دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر میگمارد
خاتون جواب داد که بسیار مشاهده شده که بر زنخدان چون آب حیاتش که گویا آبی نازکیست که دست
قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید نظم بگلدم دعوت ای زاهد مغز ما که این
ترنج زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی از پیش بر توان داشت مصلحت
آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بنیل بیامیزم و بچهرهٔ کنیزک رشه خالی از آن بر حوالی ترنج و غبغب او زنم
تا ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون از این فکر
شاد گشته آنچه او را بایست مهیا کرد و مشاطه بدین منوال که ذکر رفت ترکیبی در اخلاط حیله ترتیب داده
در حقهٔ تزویر نهاد و بوثاق کنیزک درآمد و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را
بر کنار چاه بابل جای قرار آماده ساخت بیت به دانه ایست آن خال بر سیب آن زنخدان یارب بجان
داری زآسیب روزگارش و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشت قضارا از پس پردهٔ
محاورهٔ خاتون مشاطه و رفتن مشاطه بخانهٔ کنیزک و زدن خال بر زنخدان معاینه دید داعیهٔ وفا
داری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و کشف آن
سر بهیچ وجه با او میسر نشد آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه کنیزک درآمد و از غایت مستی بخواب رفت
غلام آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین نیل از ذقن او پاک کرد در این حال ملک بیدار شده غلام را
دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده استحرارت جست او را بر سر آتش نشانده با تیغ چون آب
قصد غلام کرد و غلام از خلوت سرا بیرون دوید و ملک از غضب شمشیر کشیده بیرون آمد معتمد خاص
ایستاده بود رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یکی رقعه بنمود دریای خشم او از موج
فرو ننشست دیگری را عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت سوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون
بخود راه داده شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرموده بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این

جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را آواز داد و در تفتیش آن عذر و
تحقیق آن کر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار نموده گفت غلام عذری گوید و من بارها دیده ام
کاین فاجر نابکار با آن کنیزک با امثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن
جرات نمایم و ممکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک افترای واقع شده و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده
نموده و اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و عقب چون موضع
واقع شود مراتب از حلم بهترست نظم خار کز بهر سوختن شاید / در گریبان نهی نه نیک آید / ملک بجانب غلام
نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه
مشاطه باشد اگر بحضور او مثال ازرانی فرماید شاید که بکلی شبهت زایل گردد و ملک بفرمود تا مشاطه را
با حقه حاضر کردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان و چون
حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرد و غلام را خط ازادی داد و امارت برخی از آن
مملکت بوی تفویض کرد و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته بساحت
مغفرت مشاطه رسید و برکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت و چنین کاری بر وی آشکارا
باشد بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت
جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکم نباید فرمود نظم حکم سلطان با
آتش و آب / در دمی عالمی خراب کند / پس چنین حکم را روا نبود / که شه از روی اضطراب کند / ملک گفت مرا
در این خطائی افتاده و دو کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن آنچه لایق حال ناصحان
باشد تاملی بجای آوردی و از تو عجب نمود که خفت ورزیدی و چنان بی نظیر را هلاک کردی وزیر جواب داد که
ملک را از برای یکزن چنین فکر بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در حرم سرا اند
باز نماند نظم گر سرو برفت نارون هست / ور لاله برفت یاسمن هست / ملک را از فحوای آن کلام وزیر چنان
مفهوم شد که ایران دخت کشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه افتاده میگفت نظم خوش بسوز

ازغمش

ازغمش ای شمع که اینک من نیز بهمین کار میان بسته و بر خواسته ام دریغ از آن رونق گلزار جوانی که چون
عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نونهال ریاض کامرانی که بآفت هجران خزانی بی برگ و نوا گشت
نظم سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ / زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ / جای آن تو بود در دیده
راستی جای تو در خاک دریغ است دریغ / پس روی بوزیر کرد و گفت که اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت
وزیر جواب داد که سه کس همیشه اسیر اندوه و بسته غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دویم آنکه
در حال قدرت نیکوکاری بجا بنیارد سوم آنکه نا اندیشه کاری بکند و عاقبت او بندامت کشد ملک گفت ای بلار
در خون ایران دخت توقف کردی و سعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی کس باطل است اول کسیکه جامه
سفید پوشد و شیشه گری کند دوم گازری که لباس تکلف پوشد و در آب ایستد و گازری کند سیوم بازرگانی
که زن جوانی بخواهد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون ایران دخت سعی
نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و در این باب ملامت با آن حضرت است با آنکه تامل او در خواتیم کارها تمام جهان
و نظر بصیرتش معرفت عواقب امور محیط گردد و در این مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صایب را از تدبیر بر
کردانید نظم مثال شاه بایستی که از روی حذر بودی / در از روی حذر بودی چه نیها روی ننمودی
ملک گفت از این سخن درگذر و در این باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اند و هیچ ندارد و چاره
این کار میدانم که بر چه وجه توانم ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نمیرسد و در این قضیه
پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی خوض نماید در رو کاری که ندامت در او باشد مباشر گردد
و بدو همان رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی
کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت ذخیره زمستان بنهادند و آن دانها
نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شدند و از آنچه بود کمتر نمودی
و کبوتر نر در این وقت ماده از خانه غایب بود چون باز آمد دانه را اندک یافت بنیاد ملامت آغاز کرد و گفت
این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه

نماند بدان مدار کنیم در این وقت که در کوه و دشت دانه یافت میشود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف
ورزیدی آخر نشنیده که گفته اند نظم کنون کن که برگ و نوائیت هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش کبوتر گفت
من از دانها نخورده ام و از او هیچ تصرفی نکرده ام اما چون دانه کمتر میشود سخن او را باور نمی نمود و بیرز دش تا
سپری شد پس در زمستان که باران متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشیده و
بقرار اصلی باز رفت کبوتر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است جزع کردن و در فراق یار نالیدن
آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت که مهاجرت دوست صعب و صعبتر آنکه پشیمانی سودی نخواهد داشت
نظم بکار خویش تامل نمای که تعجیل زیان کنی و زیان ندارد سود فایده این مثل آنکه مرد عاقل باید که در عقوبت
شتاب ننماید تا چون آن کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل
ننمودی وزیر گفت سه کس خود را در رنج اندازند اول آنکه در مصاف از خود غافل شود تا خصم مسکی یابد دوم
آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند و بتاراج حادثات ببرند سوم آن پیرمردی که زن نابکار جوان
در عقد آورد و دل در او بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا خواهد و با او نسازد ملک گفت از این عمل
بیتهتکی و بیباکی آن گرفت وزیر جواب داد که تهتک از حرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود
نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان دو خصم حکم سازد و من در این کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه
در امضای فرمان ملک مسابقت جسته ام ملک فرمود که مرا بجهة ایران دخت غم بسیار است وزیر گفت
که جهت پنج نوع از زنان غم خوردن روا باشد اول آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا دارد دوم آنکه برد
بار و پرهیزکار باشد و مخلص و یکدل بود سیم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم
آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد در شعار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس باشد
و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت باین صفتها آراسته بود و اگر از برای او ملک اظهار ملال کند محق
خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه از زندگانی راحتی و بهجتی ملک گفت در سخن دلیری میکنی
و از حد ادب تجاوز می نمائی چنان میپندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد

یکی

یکی آنکه نیک و بد را یکسان داند و ثواب و عقاب عقبی را باور ندارد دوم آنکه ظاهر را از ملاهی و باطن پاک ندارد
ملک گفت باد چشم تو حقیر می نمائیم که در ادای این کلمات جرات جایز میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم
سه طایفه حقیر نمایند اول آنکه بنده گستاخ گاه و بیگاه با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل و خوش
دوست دارد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانکه
باندک مدتی حال وی از حال خواجه درگذرد و خود را برابر ولی نعمت خود رایج داند سیم بنده که بی استحقاق محل
اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و ناآزموده
بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع اول شجاع را در جنگ دوم
برزگر را در زراعت سوم بزرگان را در زمان غضب چهارم بازرگان را در زمان حساب پنجم دوست را
در وقت حاجت ششم مردم اصیل را در زمان نکبت هفتم زاهد را در امر ثواب آخرت هشتم عالم را در
مباحثه حاصل الامر چند آنچه ملک معاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهر آب داده
باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او مینهاد و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوش را
نوش میکرد عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد که سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و من بنده که با قدم
جرات بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید میافزودم جهة امتحان ذات ستوده صفات
بوده المنة لله تعالی که اگر کسی شبه ملک جوید از مثل وی نشان طلبد ع جز در آینه و آب نشان یافت نظیر این چه
بزرگوار ذاتیست که بحلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیس است بزینت صبر و شکیبائی و وقار و خوشخوئی متحلی
گشته و هر آینه بزرگی چنین شخص را مسلم باشد و نام بزرگواری بر مثل این نامداری اطلاق افتد نظم از آن نامور
ترکسی امجوی که خوانند خلقش پسندیده خوی ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلاف بر رحمت و
رافت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی تمرد چیزی
اظهار کنند و با ما بکنایه و صریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهة محافظت اداب جهانداری
و تمهید قاعده کامکاری کرده و سعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال این

سخنان موج خشم در تلاطم آید نظم من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش • یا نه کاهم که بکاهد تپش از شعله نار •
یا نه کوهم که بنالد بصدائی هر دم • یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار • من در قتل ایران دخت بی اختیار بودم وزیر
گفت حلم امروز تدارک آن کرده چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار
با شمشیر بران و حکم روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی
محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آورد و مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم
چه تواند بود ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حال خویش ظاهر سازد
هرآینه در مقام اعتذار خواهد بود و مرد کریم را از قبول عذر چاره نیست وزیر گفت ای ملک من بگناه خود
اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیر جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف
گردانیده و اکنون فرمان ملک راست چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت
و ابتهاج بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت محامد آگهی باوج علیین رسیده سجدات شکر نامتناهی بجای آورد
و نعره شادی از اوج سپهر برین گذرانیده گفت بیت مژده ای دل که دل آرام ز در باز آمد • بتن خسته
دلان جان دگر باز آمد • پس فرمود که عجب آمده در آنکه سخن بر وجهی میراند که هلاک ایران دخت مفهوم میشد
و من صدق اخلاص تو نیکو شناخته ام و میدانستم که در این باب توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضه من
برای آن بود که عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم است یا نی و اگر شما را بر عزم قتل آدمی یابیم
غایبانه بدان مهم می شتافتم چون دیدم که خاطر مبارک بابقای او مایل تر است گناه خود را اظهار نمودم
و عذر تاخیر را تقدیم کردم ملک گفت که حزم و کیاست تو بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در محل قبول افتاد پس بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را بشارت
نجات و مژده وصل رسانید ایران دخت مثال حضور بلار التماس نمود بخدمت شتافت و شرط بندگی بجا
آورد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مصلحت بجای آورد و در ادای عزیمت تانی فرمود بلار گفت
مرا بجمال حلم و رافت خسروانه و فرط رحمت شاهانه وثوقی تمام بود و این تانی بسبب آن وجود گرفت و اگر بنده

در فرمان

در فرمان ملک چگونه توقف روا دارد ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت گشاده است
و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته و هرچه کنی و گوئی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار
جواب داد که بیت با آنکه بده زبان در آید سوسن • کی شکر بهار داند توان کردن • اما حاجت بنده آن است که
پس از این در کارها تعجیل نفرمایند تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این نصیحت را
بسمع قبول اصغا نمودم و در مستقبل بی محاورت و مشاورت تو نخواهم داد پس وزیر ایران دخت را خلعت
گرانمایه داده و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامید و مجلس طرب بیاراستند بیت یکی معبر جشنی
آراستند • گلستان عشرت بیاراستند • ساقی زیبا از ساغر سیمین می صاف در کام حریفان میریخت
و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد و مطرب خوش آواز باهنگ نوای هر گونه رود
و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان
عود نغمه هزار دستان مینمود و ناله دلکشای چنگ از دل دستان زنگ میزدود نظم مغنی چو [illegible]
بر اشکری • صراحی درخشنده چون مشتری • بقانون نوای طرب گشته راست • بنوعی که طبع فزاینده خواست •
چو روز دگر صبح گیتی فروز • بفیروزی آورد شب را بروز • ملک بار عام داده بر تخت عدالت نشسته بلار
خدمت بجا آورد و بوکالت اهل و اولاد ملک و اصالة خود از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهای براهمه بر نمط مذکور تکرار
کرد و حکم سلطان بر آن وجه شرف نفاذ یافت که کاریدون چنان صواب دید که بعضی را بر دار کشند و جمعی را
در پای پیل افکنند و با خاک رهگذر یکسان سازند و هرآینه جزای خاینان و غداران این است چنانکه یکی
از شعرای نامدار این قطعه غرا در سلک نظم کشید نظم هر آن کز ستم خنجری بر کشید • فلک هم بدان خنجرش
سر برید • چو سندان کسی سخت روئی کند • که خر سنگ تادیب بر وی خورد • بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را
بوزیر گذاشت و خود و ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد نظم شب عشرت غنیمت
دان و داد خوشدلی بستان • که در عالم نشید اند کسی احوال فردا را • این است داستان فضیلت حلم و ثبات
و ترجیح آن بر سایر اخلاق ملوک و سلاطین در بر خردمند پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات عبرت اعتبار

خوانندگان و انتباه شنونده است با تجربه متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح
دین و دنیا و بنای کارها امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب
بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی گراید و بسعادت لم یزلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج
تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حکمت زیور خواهد پذیرفت تواضع و حلم دشمن را دوست
گرداند و دوست را مرتبه اقربا رساند نظم با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ٭ اغیار تو شوند بوفا یار
غار تو ٭ با هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن ٭ تا بر مراد دوست بود کار و بار تو ٭ باب سیزدهم در شتاب
نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ٭
سخن را چنین گشت برقع گشای ٭ چون رای دابشلیم این سخن از بیدپای حکیم استماع نمود که از فحوای آن
روایح محبت بمشام قدسیان رسانید و مضمونش از طباشیر صبح سعادت خبر داد تقدیم فرموده گفت
نظم ای عقل از رایت روشن شده مسائل وی و هم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل ٭ شنیدم صفت حلم
بردباری و مضرت تهتک و سبکباری و فضیلت ثبات و حلم شهریاران را شناختم اکنون بازگوی داستان
در داشتن ملازمان امین و معتمدان و باز نما که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کامل‌تر گذارند
برهمن در مقابله ثنای وی هدیه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب
چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسمی اعظم از آن بجناب
سلطنت قباب مخصوص باد نظم تا نشر بدست صبا دایه چمن ٭ گردد چنین لاله رخسار ارغوان ٭ گلزار دولت تو
که دارد نسیم خلد ٭ محفوظ باد از شر غارت خزان ٭ بدان که قوی ترکنی در کارخانه ملک فرمود شناختن موضع
عطیات است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بر محک آزمایش زند و روایت اخلاص و نصیحت هر یک
معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و خیانت ایشان کند که سرمایه ملوک
راستی است و راستی بچند امر است و دیانت و جود دیگر دو سر همه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء
و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادة استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را امیدواری با او

پدید آید

پدید آید نظم خداترس را بر رعیت گمار ٭ که معمار ملکست پرهیزکار ٭ وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک
والبته دروغگوی ناراست نشاید که در معرکه محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها
زاید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میگردد
بآخر مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال میشود بیت ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند ٭ آخر از آن
بگردد و عزم جفا کند ٭ برهمن گفت مفصل سخن آن است که خدمتکار پادشاه را سه صفت میباید اول فرد امین
که پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه دروغ عیبی
عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز نمودن فریضه باشد سیم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه
و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد و نسبت
با بیوفایان گفته اند در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر
و پادشاه باید که نظر به محاسن اخلاق چاکران کند به تجمل و استظهار و چون کسی بحلیه فضایل ارثی پیرایه
حالی افتد عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان بر نسقی که تقریر افتاد مخلص و بی
غش بیرون آید لازم باشد که پادشاه در ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج مراتب تقرب و مدارج
تمکن برساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند که پادشاه در تربیت چاکران
چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن
استکشافی و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزویات بدلایل قاروره و نبض وقوفی کامل و شعوری
شامل حاصل نکند در معالجت شروع ننماید و همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از
جزوی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار بطریق هنجار هر یک بشناسد انگاه آغاز ترتیب و تقویت
کند و آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آن است که ملازم سلاطین
باید که معتمد و امین باشد تا هم اسرار ملکی و مالی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از آزار و
ضرر محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان

رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر
این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند
که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرمانروایی کامکار بود که سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش
جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته بیت سروری کز فر عدلش بست
آتهار زمین قیصری کز نور رایش داشت زینتها زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت
بدان جانب سبک گشتی عنان و این پادشاه دختری داشت پری پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب
منور گردانیدی و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساختی نظم لب لعلش نگین خاتم جم
دهان از حلقهٔ انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هر لعل خم زلفش در آتش داشت صد نعل عذارش قبلهٔ
آتش پرستان دهانش آرزوی تنگ دستان پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی
و چون در شاهوار در صدف سداد و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می‌نمودند
و باستادی زرگر که در صنعت کمال داشته باشد احتیاج افتاد در آن شهر زرگری بود که کورهٔ تفان
آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی
بمثابه‌ای که به مجرد دیدن صدف قیمت دری که در اندرون او بوده بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله‌ای که بی تجربهٔ
محک از نخش و صفای زر خبر دادی نظم روز و شب کوشش هنر کردند و ز هنر کار خود چو زر کردند هر چه بتوان
ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچنان که نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات اعلای
او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی
بود ظریف و شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارکش را
بملاقات دایمی او رغبت پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب ملک را شیفته حال
گردانیدی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او می‌افزودی تا محرم حریم سلطنت شد دختر
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر او نیفکنده بود او را در پس پرده راه داد هر که شد محرم دل در حرم

یار بماند

یار بماند و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف بود رقم کلک
جهان‌گشایش فتح‌نامهٔ نصرت و اثر خامهٔ عالم‌آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت از رای
روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت کلک
تو بارک الله بر ملک و دین گشاده صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر دید که پادشاه
در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و به مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسانیده از محض نصیحت
دولتخواهی در محلی صالح و وقتی پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسب خارج نبود عنان جواد کلام بجانب
مهم زرگر معطوف ساخته فرمود که پادشاهان و سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب نعمت
نیاورده‌اند و حالا ملک این شخص را محرم ساخته و قبل از این قابلیت او چنانچه باید و شاید نشناخته
و بخاطر چنین میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و چه پیوسته سخن او بر ایذا و آزار مردم موقوفست
و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف از چنین مرد آیین وفاداری و رسم حق‌گذاری
توقع نتوان کرد نظم هر که از نکس طمع دارد وفا از درخت بید میجوید ثمر و من مشاهده کرده‌ام که
هرگاه که ملک نسبت با شخصی در مقام انعام و اکرام بوده از سفلهٔ دنی از غایت ملال ناپسند بودن خود راضی
گشته و حکما گفته‌اند علامت اراذل آن است که قوت کرم دیگری بر دیگری ندارد و سزاوارتر بصحبت ملک
طایفه توانند بود که غرر اصالت با شرف فضیلت جمع کرده‌اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب
باید نمود چه از مرافقت این طایفه انواع خللها زاید و اصناف عللها زاید آن را که خست ذات و خبث باطن
باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان
داخلست از مرد خاین تصور توان کرد نظم کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی عجیب خیانت
ز هر فعل بد بدتر است تمام بد بنیاد را مضمرست ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر نیکی
معنی دلیلست و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف نامه خبر میدهد و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
فرموده که رفع احتیاج بکسی خواهید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه رویی

چشم دارید که رخسار جمالش بجمال خوبی آراسته باشد و زیرکفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت
میخوانند کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس که بصورت زیبا دل خلقی برباید
و چون معنی او را بر محک امتحان زنند هیچ چیز از آن نیابد و در امثال حکما آورده است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید دلش
بمصاحبت او مایل شد و پیش آمد سکه حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم از او
درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر کسی در او بودی **بیت** ره معنی بر که در صورت دو نماند بهم از یکی خیزد
شکروان یک زهر بوریاست ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب
مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون در این مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال
منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بروی گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده نموده بمرتبه کمال رسد چه
بمثمر تربیت سنگ خاره را یاقوت میسازد وزیر جواب داد که ای ملک آنکه جوهر اصلی دارد در تربیت
فرمودن لازم است چه هر سنگ گوهر نگردد و هر خونی مشک از فر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت
یابد از او توقع نیکوئی نباید داشت **نظم** بید را گر به پرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید چون این
معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه ندامت گرفتار نگردد چنانکه ملکزاده از صحبت
کفشگر بد اصل نبه کی افتاد و بموانست جوهری بسر حد هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن
وزیر گفت آورده اند که در بلاد پارس پادشاهی بود نیکوسیرت پاکیزه سیرت که اساس جهانداری بر عواطف
رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده او را پسری بدید آمد آثار رشد و
نجابت بر ناصیه او پیدا و امارات جهان کشائی در طلعت خویش هویدا **نظم** روز ولادتش چه نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کتف آن پسر بمقدار کف دستی خال سیاهی بود ملک از شاه
آن متفکر شد از حکیمان زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که
نشان چنین دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوشدل
گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بیحفاظ و ناپاک زاده ملک حق همسایگی

بجای آورده

بجا آورده او را وظیفه مرتب داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده گذرانیدی ملکزاده چون
بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملایمت رغبت کرد پیوسته بحجره کفشگر آمدی و بیاری مشغول گشتی وزیر
از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نموده گفت نهال طبع کودکان از غایت نازکی
نازکیست و آن را بهر طرف که میل دهند بدان دستور بماند **نظم** شاخ کی بنازکیش کج خواست
اصلاحش اگر کنی شود راست صلاح ملک در آن است که شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا اخلاق
اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و دیگر انواع خطرها از او متصور بغیر اندیشه بود **نظم** گر نقش
خبثت هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خو گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که
اگر او را از صحبت وی منع فرمائیم ملول شود و ملال خاطر او مودی بازرده دل من باشد چندان صبر کنیم که بزرگتر
گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگاه بنصیحت حال او را باصلاح آریم وزیر خاموش شد شاه کفشگر را
طلبیده انواع تلطف درباره او ارزانی فرمود و بمواعظ خسروانه امیدوار ساخته گفت که تو مرا ارام
سایه و این جگر گوشه با تو الفت گرفته میخواهم که امین و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی
کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین
رتبه که مقصد اقصی آمر زاده است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاکستر تیره را
زر صافی و زر ناقص را گوهر کامل گرداند امید که بیمن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی
افتد که بعز استحسان اقتران یابد القصه خدمت ملکزاده را قبول کرده بی وحشت او را برداشته بکلبه
خود آوردی و بیارگاه پادشاه آوردی و گاه گاه ملکزاده شب در حجره او بودی و کفشگر خدمت شاه
زاده بنوعی پیش گرفتی که قرب او روز بروز در حضرت شاه زیاده شدی تا بکلی معتمد علیه گشت
روزها شاهزاده را بگشت بردی و تا شب تماشا مشغول گشتی احیانا در آن اوقات ملک را سفر ضروری
پیش آمده و با خدم و حشم عزم حرکت مصمم گشته کفشگر را طلبیده و مجددا شاهزاده را بدو سپرد و انواع
تاکیدات به محافظت او بظهور رسانید کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بنازکی کمر خدمت در بست

و ملک را در نواحی شهر باغی بود مانند روضهٔ خلد برین و نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه
او مشکناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن سنبلش عنبر تر ربوده و ریاحین جنان از روایح گلهای
پیرایش سمت طراوت جسته و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار او فرازش صفت لطافت وام
کرده نظم بنفشه پرخمار و سرخ گل مست سمن ساقی نرگس جام در دست بخوبی باغ چون خلد برین
بود در آن خلد برین گل حور عین بود فکنده سنبل تر زلف بر دوش گشاده باد نسرین را بناگوش
نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج شاه‌زاده بیشتر اوقات بتماشای آن باغ
میل کردی و در این محل که شاه اختیار سفر کرده بود شاه‌زاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند
غلامان که پیوسته ملازم او بودندی روی بباغ نهاده کفشگر دید که شاه‌زاده امروز تاجی مرصع بر سر
دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر کرده هر خسیس سرشت لئیم او بر مکر و خیانت تحریص نموده با خود اندیشید کاین جامه
و تاج سرمایهٔ صدهزار بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدر از دارالملک دور افتاده و مادر
با همهٔ اهل حرم از من ایمن‌اند صلاح در آن است که پسر را بر دارم و بشهر دور دست برده پیرایه و لباسش را
بهای شگرف بفروشم و باقی عمر بر فاهیت و فراغت بسر برم عاقبت آن خاکسار را هوای نفس غدار آتش
فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخت و قصد مخدوم‌زادهٔ خود کرده با غلامی کاردان که محرم او
بود آن سر در میان نهاد و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانیدند و چون شب در آمد پسر را در صندوقی
کرده بر پشت جمازه بستند که باد تیز گرد در سرعت سیر او آفرین کردی و با این همه تیز روی کردی از او در ربایش سبقتی
و سپهر جهان پیما سبکپائی او را تعریف نمودی بیت بسرعت بر فلک پیشی گرفته بپویه با قمر خویشی گرفته و خود
بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده نظم ز نعل آیینه گوش و سمش کاه تک
فشان بر رخ ماه و پشت سمک و غلام را نیز بر اسبی باد پای آهن خای برق نمای رعد صدای همای سوار کرد
نظم زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش سبک گذر چو جوانی و فیضی چو رواق روی براه آوردند
و تا روز شد مسافتی دور و دراز طی کرده بودند علی الصباح اندک زمانی برآسودند و باز سوار شده

چون

چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده از حدود مملکت شاه گذشته و بولایتی دیگر رسیدند از آنجانب
غلامان بیهوش افتاده تا نیم شب متنبه نشدند آخر الامر باغبانان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام بگیر
کهنه در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند ملک سوار شده بباغ آمد از آن گل رعنا بوئی بدماغ او نرسید نظم
رفتم بباغ سرو خرامان من نبود اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد برکشید و نعرهٔ سوزناک
بمنزل سماک رسانید و فرمود تا همه روزه اطراف و جوانب باغ را بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر
جستجوی نمایند بعد از تفحص فراوان راهی بسر منزل مقصود نرسید ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی
در گداز آمده شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد دارم
امشب گرمی در دل که نشینم ز پا تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع شب همه شب بسوز دل میگذرانیدند
تا آخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در رسید و شمع حیاتش بباد کل من علیها فان کشته شد نظم رفت از این گلزار
با خار حسرتش در دل بماند مجاوران صورت واقعه بعرض رسانیدند ملک معاودت نموده دارالملک را
مقر اجلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع بود بجا آورد آخر الامر سر بر خط مصابرت
نهاد در چنین حال چو با پر چشند دگر دم رجوع مرجع دل نیست جز انا الیه راجعون اما کفشگر ملکزاده را بملک
شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت ملکزاده ده سال در خدمت
بازرگان نشو و نما یافته بازار حسن یوسف را کاسد کرد نظم یوسف چه اگر هم سرکش بخرید تو قابل آنی
که بجان نهان بخرندت هرگاه آن سرو ناز پرورده از خانه بدر آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار
کردند و از هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سرو قامت دست دعا بر آوردند و بازرگان مردی متمیز
و کافی بود و فطانت و زکاوتی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام بعد از این مرا امری فتنه و مصلحت
نیست چه اگر او را در خانه نگاه دارم وجودش با عدم برابر باشد و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن نیارد نظم رسید دلبر من ای نظارگی زنهار به بند دیده که غارت جان بکار می‌آید
صواب آن است کاین تحفه نزد پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که اضعاف قیمت این

غلام مرا خدمت وانعام کند پس بازرگان او را بفارس همراه آورده بر سبیل تحفه بملک رسانید بعد از دو سال
که از کنار پدر جدا افتاده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده بدار الملک پدر رسید ملک از حال فرزند
غافل هدیهٔ بازرگان را بشرف قبول ارزانی فرمود و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و در وزیر و زر تربیت افزودی تا
باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزاین ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایهای
او تفویض یافتی انس گرفت و همواره او را رعایت کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیب فرستادی
اما چون جوهری کمال محبت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بسته با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری
خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه را ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس بردارم پس با غلام گفت
ای عزیز من همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمائی و من میخواهم که بخدمتی پسندیده بعضی
از آن را مکافات کنم بدانکه ملک را بر خاتم نقشیست که هر که را بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او
مطلق شود و ملک جهان بر وی قرار گیرد اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بسکر خواب مستی مستغرق
باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش بجهت تو بردارم که عنقریب سریر سلطنت
بغر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت را بمن گذاری جوهری شاه زاده را بدین نقش فریب داد
تا شبی هنگام بخوابگاه ملک در آمد و دست جرات بانگشت ملک دراز کرد آهسته آهسته انگشتری بیرون
آورد ملک بیدار شد غلام را گفت این جرات چرا کردی و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر حجت
عاجز آمده نایرهٔ غضب ملک مشتعل گردید سیاف را طلبیده بکشتن او مثال داد سیاف تخت جامه از برش
برکشید آن خال بر کتف او پدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن حال بیهوش شده سیاف دست از سیاست برداشت
چون شاه بهوش باز آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت دوستی کفشگر مرا در وادی فراق انداخت پسر گفت
دوستی جوهری مرا بدین جرات و بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد
که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن در چینند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل
این است که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بداصلان شاه را ببند دیده را بر افکنده سازد

وزرگر

وزرگر از جملهٔ آنهاست که از صحبت او احتراز باید کرد و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده
و مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باید داشت مبادا که خللی کلی که تدارک آن از
امکان خارج باشد بدان متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ناموده گفت سلاطین بی تلقین دولت
در کاری شروع ننماید و بمید الهام بمهمات خطیر خوض نفرماید نسب عالی و خاندان قدیم در شرف ذات
و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی
از ملوک عالیمقدار فرموده که هر که را ما بر داریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر که را فرو گذاریم کوکب
بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف اگر در تموز بستان وزد در رشک گلستان ارم گردد و برق قهر بهمن
چو آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد نظم سلاطین هر که را از پیش رانند ز اوج چرخ بر خاکش نشانند
چو چشم صبح بر هر کس که دیدند پلاس ظلمتش از بر کشیدند و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش
بزیور رفعت بر آراسته امید آن است که کمال او در حق او بحفظ انکشد وزیر دید که شاه در حق او ثابت قدم است
دم در کشید و دیگر متعرض احوال او نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده پای از
مرکز اعتدال بیرون نهاد بامید و بیم و وعده تصرف در مال مردم آغاز کرد روزی جهة پیرایه دختر شاه
بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود در خزانه شاه نیافتند و از بازار جوهریان نیز بدست
نیامد زرگر بتفحص مشغول گشت خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهری دارد زرگر بطلب جوهر کسی
بنزد دختر فرستاد دختر بانکار پیش آمده چندانکه مبالغه کرد فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر
شاه را گفت که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهریان فلک جواهر زواهر
انجم را بر طبق زبرجد سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را
در مهد صدف پرورش فرموده عوض بیرتش نظیر آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده و درج
او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبطران آتش افروزد نظم لعلش نمونه ز سهیل عقیق
رنگش فیروزه آتش نشانه از چرخ سبزفام ملکه بازرگانزاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر با هر سوگند

یاد کرد که من جوهری ندارم و خرده ریزه که داشت حاضر کرد و زرگر او را پسندیده و ملکه را بر تعذیب او تحریص
کرد دختر شاه از جام جهالت هن ناقصات العقول مست بود و دمدمه دیو مردم با او یار شده نخوت سلطنه
و کامکاری و دغدغه نفس ستم پیشه را مددکار گشته بشکنجه بازرگان بچه فرمان داد و اندک زمانی آن
عاجز بیچاره بر خشم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز
اثیر رسانیدند و زیر صافی ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر ملک را از دو دیده نامی چنین که از روزنه
حرم بر آمده بود در زاویه سینه اش تیره شد وارثان بازرگان بچه را نواخت و دختر را از نظر التفات
بیفکند و بشامت صحبت آن لئیم نابکار ستمکار شاهزاده از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر از اتهام
سلطان ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر روزی چند از شهر بیرون رفته در چهار
باغ ملک ساکن شود و وقتی که عواصف قهر شاه تسکین یابد و زبانه غضب جانسوز پادشاهی انطفا یابد
بحرم آید دختر بچهار باغ پدر رفته زرگر از این حال خبر یافت و بملازمت ملکه شتافت شاهزاده چون
زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار باز آمدی تا فتنه انگیزی زرگر از نزد شاهزاده
مایوس بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپرده
سیاه فام در فضای هوا نصب کرد و چراغ ستارگان را نشانید بیچاره در چنان وقتی که غبار سیل در عرصه
زمین بیخته بودند و ده رنگباری بر بالای قطران ریخته نظم شبی چون روی زنگی از سیاهی رسیده زنگ
شب تا پشت ماهی بیچو دو ار قدم میگذارد قضا را بچاهی رسید که صیادان آن را جهة صید جانوران کنده
بودند ببری و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده و زرگر که در راه مردمان از جفا چاهی کندی از گرده رسیده
بر اثر جانوران در چاه افتاد بیت ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی بیت گرد خود چون کرم پیله
متن شهر خود چاهی کنی اندازه ده و آن جماعت که در قعر چاه افتاده بودند از رنج خود ماندند بایذای نپرداختند و
روزها بر همان منوال در تک چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر پریشان
بگذشت آن حال را مشاهده نموده با خود گفت که آخر این مرد از فرزندان آدم است و در این ورطه محنت

گرفتار

گرفتار آمده و ببادیه ممات نزدیکست از سر منزل حیات و مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را
خلاصی دهم و ثواب این عمل را از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزینه
در روی آویخته بر سر چاه رسید دگرت دیگر بار مسابقت جسته بالا آمد و سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون
هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کردند و گفتند که الحمد لله رب العالمین نظم کار دولت باشد آن لی
کار ما گر گاه گاه چون تو مطلوبی بسر وقت طلب کاران رسد بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی عظیم است و در این
وقت مجازات و مکافات آن میسر نگردد بوزینه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است می
گذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت
من نیز در حوالی شهر بغلان بیشه وطن دارم ممکن که اگر بدان موضع گذر فرمائی بدانچه مقدور تواند بود
رسم خدمت بجا آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون اینجا تشریف آوری سعادت
مساعدت نموده بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است
این مرد را از این چاه بیرون میار که آدمی بدعهد میباشد و یاداش نیکی بدی لازم داند و بجمال ظاهر
ایشان فریفته نتوان گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نتوان نشست و اکثر اهل روزگار
بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم نظم دیده را گوسفند و دل را گرگ علی الخصوص این
مرد روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ام
اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که پشیمان شوی سیاح سخن او التفات ننموده رشته فرو
گذاشت و زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال بینوایی و گرسنگی خود
باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که مکافات بجا تواند آورد سیاح
گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام اما بشرط آنستم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر شرف
نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم بر این معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر یک بجای خود باز گشتند
سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر آمده در گوشه متواری شد پادشاه از تربیت زرگر پشیمان شده و

از ناشنودن مواعظ و زر مشغول بجانب دختر نگاه میکرد چندانکه اکابر و وسایل درخواست و شفاعت
نمودند موقف و مقبول نیفتاد تا بر این قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد را تماشا کرده سیصد
درست زر بدست آورده آخر داعیه حب الوطن ظهور نموده با خود اندیشید که هرچند در غربت کار
بر حسب مرادات است ولیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب چشمه وطن در کام دل خوشگوارتر
پس از غربت روی بوطن نهاده شبی هنگام بدامن آن کوه رسید که موضع بوزینه بود آنجا فرود آمد و هنوز
قدری از شب نا گذشته که دزدان خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان
بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار ایشان سپر ترس در روی کشیدی نظم
چو چشم دلبران پرکین و خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز بابالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت
تصرف کرده دست و پایش را بخم کمند به بستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان
بسته بیفکندند بیچاره مینالید و میگفت دریغ که در این مهلکه گرفتار شدم و کس از حال من وقوف
نیافت در این محل بوزینه بجهت طعمه بیرون آمده برحوالی آن کریوه بگذشت آوازی دردناک شنید و
از آن صدا بوی آشنائی احساس کرده در عقب آواز رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود
بسته بند بلا دید سیلاب خون از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدینجا چون افتادی و احوال
تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در این محنت آباد دنیا هیچ راحتی بی غصه جراحتی
نرسد و در خزانه روزگار غذای هیچ لطافت بی رنج بدست نیاید نظم کس عسل بی نیش از این
دکان نخورد؛ پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته در اینجا افکندن بتمامی باز راند بوزینه گفت
خوشحال باش که بقدر طاقت در تدارک خلل این کار سعی خواهیم نمود و اهتمام مهمات خلاص کردن تو پس
بند احتیاج گسیخته او را بخانه آورد که از خس و خاشاک ساخته بود و میوه‌های تر و خشک حاضر کرده
التماس نموده که امروز از این منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش
سیاح بیرون آمده پی دزدان برگرفت و عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته

همه شب راه

همه شب راه رفتند و علی الصباح کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای
سیاح از دوش باز گرفته بخفتند چاشتگاه بوزینه بسر وقت ایشان رسید ایشان را غافل
یافته فرصت غنیمت شمرده پشته رخت را بشکافت و اول بدره زر برداشته بگوشه برد و در خاکی
پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند بار دیگر از سر و پای سیاح برده در موضعی مخفی
ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بر آن قدرت یافت برداشته
و در مکانها پنهان کرد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دزدان
از خواب درآمدند چون از زر و رختها نشان ندیدند سراسیمه و حیران از هر طرف دویدند یکی که بر آن دیگران
بذهن فایق بود گفت ای برادران این چشمه جای آمد شد آدمیان نیست دیگر آنکه نقش قدم ایشان نیز بر
حوالی این چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده ظن من آنست که این سر چشمه جای
پریان است و ما گستاخانه بدینجا آمده ایم هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده‌اند صواب آنست که زود
ترک گریزیم و بنیم جانی که مانده بتک پا بیرون بریم نظم هست در این بادیه دیولاخ؛ خانه جان تنگ و غم
دل فراخ؛ هر که درین راه کند خوابگاه؛ یا سرش از تن برود یا کلاه؛ پس با دل پریشان راه گریز گرفتند و بوزینه
از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه آمد و صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را باز داشت
و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از سر چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند
تیرگی ظلام یافته روی بمقصد نهاد نظم چو ظاهر گشت در صحرای افلاک؛ درست زر ز زیر توده خاک؛ بوزینه سیاح
را بدان سر چشمه رخوت ایشان رسانیده نورد لباس او را با آنچه از دزدان ربوده بود تمامی را بسیاح باز
سپرد سیاح بحق خود قانع گشته رخوت ایشان را قبول ننمود و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد
قضا را گذارش که بر آن بیشه که مکان ببر بود افتاد از دور ببر بیان چون شیر غیرآن نمودار شد سیاح
از او بترسید خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع یار را حق نعمت تو یاد است هنوز
پس پیش آمد و عذرها خواست و مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید تا

برتراضی خاطر او متوقف نشد بر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر باغ دختر پادشاه
رسید چون درآمد دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایهٔ قیمتی در گردن داشت او را بیک سرپنجه نابود
ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورد گفت اعتذار بجا آورد و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت
مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع
حسن عهد مشاهده کرده و معرفت ایشان چنین ثمره داد و اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه
بقدوم شریف من اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم القاب انواع تکلف و تلطف اهتمام لازم خواهد داشت
و باتفاق معاونت دختر پادشاه در شهر افتاده بود خلق سراسیمه رو ببارگاه شاه نهادند زرگر نیز جهت
تفحص آن حالت از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را بپرسد ناگاه سیاح را دید با بشاشت
تمام او را بمنزل خود برد و شرح حال خود و کم التفاتی سلطان و آنچه کشیده بود باز راند سیاح
او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده غم مخور که مرا دوستی چند است
و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار بفروشش هر چه خواهی بردار که در آن مضایقه نیست زرگر پیرایه طلبید
چون نگاه کرد بشناخت تازه روئی آغاز نهاده گفت قیمت این جواهر زیاده از آن که محاسب وهم
از عهدهٔ شمار آن بیرون آید دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ سازم تو اینجا بسلامت بنشین
تا من بیایم پس با خود اندیشید که فرصتی بزرگ یافتم که در این ساعت پادشاه قاتل دختر را میطلبید هیچ
بهتر از آن نیست که سیاح را بدست پادشاه سازم تا بقتل رساند شاید که ملک از من خوشنود شود
و باز بمرتبه خود مشغول باشم آنگاه بدرگاه ملک آمد و آواز داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه
او را طلبید و پیرایه را بدید کس فرستاد تا سیاح را حاضر کردند بیچاره چون هنجار کار را بدید زرگر را گفت
این سزای من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه کار است و این سخن را برای
مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصدق آن مظنه شد ملک فرمود تا او را گرد شهر بگردانند
محبوس سازند تا روز دیگر که از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص رسانند در این وقت که او را گرد

شهر میگردانیدند مار از بالای پارهٔ شهر دیده نظاره گشاده بود چون یار خود را بدان حال بدید در پی
ایستاد و بعد از آنکه او را بزندان بردند نزد وی آمد و چون صورت واقعه اطلاع یافته بجزع شد و گفت
نه ترا گفتم که آدمی بدگوهر وفادار نبود در مقابل احسان طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد و من همان روز
که روی از قول یاران برتافتی و مناصحتی خالی از شایبه اعتراض قبول نکردی دانستم که مآل تو بندامت
خواهد انجامید نظم من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
سیاح گفت ای دوست مهربان از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب
خاطر حاصلی ندارد و مرا همین بس که از ناشنیدن آن موعظه سودمند بدنام شهر گشتم و رسوای زندان
اکنون که دفع این غایله و علاج این واقعه توانی بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و حکماء
شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند
بملازمت ملک رو پس از آنکه صورت واقعه خود تقریر کرده باشی این گیاه بدو ده تا بخورد شفا یابد
شاید که بدین نوع خلاص دهد سیاح عذر مار خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرده وقت سحر بر بام
کوشک پادشاه برآمد و آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان
کرده قضا را در آن وقت ملک بر بالین نشسته بود و غم فوت دختر و اندوه زخم مادر بر او جمع شده
در علاج زخم از اطبا مشورت میکرد چندانکه تریاقات و دفع سموم معالجه مینمود فایده نمیداد
چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که در این بام کیست چندانکه پاسبانان تفحص کردند
بر بام آدمی ندیدند حمل بر آن افتاد که هاتفی غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بدر آوردند نزدیک
ملک بردند سیاح گفت ای ملک علاج این زهر نزدیک منست و همین دم بلکه زمان صحت کامل خواهد یافت
طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک رسد که یکنفس گوش
هوش بصفای حال مظلومان بگشاید دل ملک از راستی سخن سیاح واقف شد و بطریق لطف فرمود
که حال خود از مبدا تا منتهی گوی بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که راست

گویان را مپیشه دلیر و از قصه خود حرزو خواند و بر تهمت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن
گیاه را بیشتر اضافه کرده بلکه دادفی الحال اثر صحت بدید آمد ملک ادراخلعتی حال پادشاهانه پوشانید و زرگر
در پای دار انتظار سیاح کشید تا رنود تر کشته گشته در دستهای زر با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب
و جاهی که داشت برسید که ناگاه مثال در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و صدا فزاد آن بود که تمامی کسی را
در بلا افکند چون افترای او در آن ظاهر گشت و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار اشدی هم
بهمان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن غماز کذاب تقدیم افتادی جهانبانان
دستوران حق ناشناس بیرفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده در زیر های سیاح را از او
گرفته بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که جمع غدر و فساد و منبع جور و عناد بود پاک ساختند
و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید نظم درین دار مکافات آنکه بد کرد، نه بر جان کسی بر جان خود
کرد اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست خو باش این است داستان پادشاه
اختیار مقربان و تفحص حال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت کردی خبرش متعرض
خون بیگناهی نشدی بطریق جزا بسر پنجه بیز گرفته نکشتی و اگر پادشاه گوش استماع بقول مظلوم نگشادی حق از
باطل و راست از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچ کس فرمان
سیاست ندهد و یقین دانم که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکاری هیچ وقت در توقف نماند
پس در این وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته و کار فرمای قدر نوبت کامکاری و
جهانداری بنام ایشان زده سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات عقبی باشد از ایشان
در وجود آید نظم هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر، هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان، چون کار جاودان متصور
نمیشود خرم کسی که ماند از او نام جاودان باب چهاردهم در بیان عدم التفات بر انقلاب زمان و بنای
کار بر قضا و قدر نهادن چون رای جهان آرای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون
بنقود موعظه استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت ای پیشوای تشنگان بادیه شوق
یافته

یافته از بحر طبع روشنت آب زلال علم بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع طلا زمان حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بر حد بی ادبی کشید و نزدیک شد
که طناب اطناب بریده گردد و چون مرا از توجه فحوای سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما
متعلقان شنیدم و خللها که از صحبت اراذل و مصاحبت اسافل پدید آمده مطلع گشتم اکنون عنایت فرمود
مضمون وصیت آخرین باز باید نمود و در این معنی سخن باید راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل البته بند
بلا و خسته زخم عنا باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در رفاهیت و فراغت روزگار می گذارند نه آن را عقل
و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای در آورد و با زکولی که وجه توان در جذب منفعت
مضرت چیست و بچه تدبیر بیامن سعادت محفوظ توان شد و بکدام چاره ره بمنزل مقصود توان برد
برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسبابیست که چون کسی آنها را بدست
آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و حصول
همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قضا و قدر وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد
چه بسیار دانایان با استحقاق دولت بقوت یکروزه محتاج بوده اند و بسی جاهلان بی استعداد از شوکت
و مکنت بر سریر سروری نشسته نظم کنج شاهی دهند و نان راه بر پیشه نیم نان ندهند سفله بر صدر و اهل دانش را
بغلط ره بر آستان ندهند هر آینه این حالت جزو بسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند
کسی را خرد تمام باشد که وجه معاش سر انجام تواند داد و با حرفت پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند
ساخت با جمال رعنا که بود دلها صید کرده جانب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد
هیچ ثمره نخواهد یافت و مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال هیچ چندان نخواهد داد و پادشاه زاده این مسئله را
بر در دروازه بسطور نوشته است و از او یادگاری مانده و این داستانی رنگین و قصه شیرین است رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود کامکار و جهاندار
عالیمقدار نظم بدانش بزرگ و بهمت بلند، بباز و دلیر و بدل هوشمند، دو پسر داشت با نواع ادب متحلی شده و با صاف

فضایل آراسته گشته **نظم** یکی دلها شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون پادشاه دعوت ایزدی لبیک گفت
برادر مهتر خزاین پدر را بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطافت
و تکلف بقید آورده بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست **نظم** بفرخ ترزمان شاه جوان بخت
بآیین پدر بنشست بر تخت برادر کهتر چون دید که همای سلطنت بر فرق فرقدان سای برادر افکنده و قاید دولت
زمام توسن ایام را بقبضه اختیار و اقتدار او سپرد از بیم آنکه مبادا دانسته بحال وی عذری انگیزد رخت
رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت اختیار کرد و از غم و ناله زاد و توشه برداشت و روی براه آورد
نظم ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم شاهزاده راه دور و دراز در پیش گرفته
و آخر روز بمنزلی رسید بر تنهائی و غربت خود گریان و غریوان میگفت **بیت** هر دو کامی کز دو چشمم چشمه خونی روان
حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست القصه آن شب بتنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زنگاروی خورشید
از تتق افق جمال خود و نگار خاور از پس پرده نیلوفری عذار رخشان بر عالمیان جلوه داد ملک زاده
همراه جوانی خوبروی تازه موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی
دید که گوئی کمال و حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه از شرار رشک عذار او سوخته خطی چون بنفشه
تازه بر حوالی گل برگ تر دمیده **نظم** خطش چون مورچه پیرامن گل که عنبر ریزه می بیزد ز سنبل شاهزاده چون
خط دلکش و رخسار آتشوش او مشاهده کرد **نظم** خطی عجب دمیده ز رخی بر فروخته چون سبزه خلیل ز آتش برآمده
با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از تاب
این بادیه آسایش بارامان توان یافت **نظم** چه غم او را که آن را که همراهی چنین دارد پس آن دو سیمین جوانی
و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور می کردند
و خارستان مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می بستند **نظم** در دوزخم ار زلف تو در چنگ
افتد از حال بهشتیان مرا ننگ آید القصه بمنزل دیگر بازرگان بچه هشیار کاردان صاحب تدبیر دور اندیشه
تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب بگردن روز بستی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن

مناظره بتثلیث وقوع یافت روز نسیم دهقان زاده که در ابواب زراعت بصارت شامل و در اصناف
دهقانی مهارت کامل داشت برومندی دستش بحدی بود که هر چوب خشکی که در زمین نشاندی بدستی
مانند نهال بکمال رسیدی و میوه تازه افشاندی و بیمن قدم دهقانی تا غایتی که بر خاک قدم نهادی بی آنکه دانه
تخم افشاندی ثمر دادی **نظم** باغ از گذشته تازه و سیراب راغ را اشظم براو اسباب مصاحب ایشان شد
و بدین چهار رکن که در رسم پیوسته شد خانه مرافقت باتمام رسید و بر حیز ارتقا اربعه ظهور یافت و یاران
مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل طی می نمودند و بدیدار هم
آسوده جان و آرمیده دل می بودند **بیت** هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان
بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای [illegible] آسایش و آرامش منزل نیکو اختیار
کردند هیچکدام را زاد و توشه همراه نبود و درم و دینار نماند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک
هنر خود را بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند در این شهر توانیم بود شاهزاده
گفت کارهای دنیا بقضا و قدر الهی بازبسته است بکوشش و جهد آدمی زیاده تفاوتی در آن پدید نیاید پس که
از آدمیان خردمندتر باشد در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن
بسیار دارد نکند روزی که در خانه **نحن قسمنا بینهم معیشتهم** قسمت یافته باشد بمد حرص و شره زیاده نشود و حاصل
کار حریص جز وبال و نکال نباشد جوان زنگاروی گفت حسن شرطی معتبرست و ادراک نعمت و جمال
سببی موکد در آخر از مال و ثروت هر کجا چشم جمال جلوه کند مال آنرا مانع خواهد بود و هر گاه لجه ظرافت ظهور
نماید رافت و مهربانی بدان خواهد یافت **بیت** ناچار چونکه صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی برو
بود بازرگان بچه نیز نقشی از صفحه حال خود فرو خواند گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و
اندک زمانی از سرمایه و سود چیزی باقی نماند منافع رای رست و فواید کارشناسی بر همه اسباب سابق است
دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت فایده ندارد اگر دانش در حصول دولت مدخلی
داشتی بایستی که هر که بدانائی و پیش و رای و درایت از همه درپیش بودی لوای دولتش در فضای سلطنت برافراشتی

نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانیان نکاشته‌اند و اکنون که درمندی در زندان احتیاج مقید دیده‌ایم و کبابیر که از
گلزار کفایت و کاردانی بوی نه شنیده در بوستان نعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کرده‌ایم نظم فلک مردم
نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس / بسی برکات کسب و میامن مجاهدت مرد مرا
در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بر نور شادکامی و بهجت آراسته کردد بیت
کسب کن تا زری بدست آری / که ز عقل تو هیچ نکشاید / شاه با آنکه تخت دارد و تاج / بر زکاسیان بود محتاج
چو نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز درین باب نکته بیان فرمایید و از سر این مقوله
که در میان است نکته باز رانید شاهزاده فرمود نظم ما ابروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی
که روزی مقدر است / و من بر همان مذهبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را
که میکویند که به پیرایه حسن و کفایت کسب و سرمایه عقل چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آن است که
اگر جمال حکم قضا از پرده اختفا بجلوه نیاید کوکب نورفشان حسن از افق اقبال طلوع نمی‌تواند نمود
تا کارگذار قدر در دکان مشیت نکشاید متاع سناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی‌تواند
یافت فایده ماید کسب نوالایت که بحواله تقدیر ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و
بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ‌آمیز بر لوح خیال کشد جز نقش خرابی نپذیرد و هر افسونی
که غنیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد نظم چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / پس محقق
شد که اگر خدای تعالی خواهد مقصود هر کسی بی‌محنت و تعب بدست آید و اگر ارادت ایزدی بحصول آن تعلق
نگیرد جد و جهد هیچ فایده نه دهد پس حکم الهی را گردن باید نهاد و دست تسلیم بر خط تقدیر باید گذاشت چنانچه آن
پیر دهقان مهم خود را بعنایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی بمطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد
شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن شاهزاده گفت حکایت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست
و دل گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده وقتی از اوقات دخلش برخرجش بیفزود و سیصد دینار
جمع کرده بدان مایه رنگ شادبودی و هیچ‌گونه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نکردی و هر روز خمره

زر پنهان اندکی

۲۳۹

زر پیش آوردی و شماره کردی و بدان مایه زعفران طرب افزای لب عیش خود را خندان ساختی بیت
زر آن میوه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد / روزی بطریق معهود زر را شمرده در خمره بود و
میخواست که جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بدر خانه آمده او را آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بدان عروس
رخشنده روی مطلع نکرد در ضبط آن نپرداخت و بر داشته بسبوی آب انداخت و با یار خود جهة مهمی
ضرورت عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون
خواست که آتش پزد سبو از آب تهی دید برداشت و بر در خانه منتظر آنکه کسی از آشنائی بگذرد بایستاد
قضا را روستائی قصاب جهة خریدن گاو بشهر آمده آنجا رسید زن دهقان را آشنا در نظر آمده روستائی را
التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی روستائی
قبول کرد زن سبوی را که زر در او بود بوی داد قصاب بر پشت نهاده بطلب آب روان شد در راه
حرکت چیزی از درون سبو کرد بسم احساس کرد در سر تفحص بجای آورده خمره زر دید بنشاط تمام در آستین
تملک کشید و گفت نظم دولت آن است که بی‌خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست سپاس
منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی‌محنت غم ثروت تمام بمن ارزانی داشت حالا شکرگذاری این دولت
عز مترتب لازم باید داشت و این از جهة روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را از شادی
زر از آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود همراه داشت گاو فربه جوانی خرید و عزیمت خانه کرد چون
از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این خمره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر
جائی دفن کنم از مشغولی خاطر او پیوسته دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که با امانت
با او توانم سپرد ع مجوی رسم مروت درین زمانه که نیست / مصلحت آن است که این خمره را در حلق گاو نهم
و نوعی سازم که بگلوی گاو فرو رود و بعد از آنکه ذبح کنم خمره را بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را
بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از روی گنج زر پر ساخته روی بوطن آورده
قضا را در راه پرسش آمده مهمی چند که در ده بود تدارک آن میبایست نمود بازار باز راند قصاب

بجهة کفایت آن مهم بشهر معاودت نمود و کاو را به پسر سپرد و در این محل دهقان با یار خود مراجعت کرده روی بخانه می آمدند و نذر کرده بود که کاو فربه قربانی کند چون کاو فربه بدست قصاب پسر دید متوجه خریدن او شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و کاو را بخانه آورده طرح قربانی فکند در این محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر بردارد و جائی دفن کند چندانکه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز کفت دود از دل دهقان برآمده دیده حرص از حسرت میگریست و خرد عاقبت بین بر رسوائی او میگریست نظم حماقتی که بکرید بهر مال کسی یقین بدان تو که بر ریش خود همین خندند دهقان ساعتی در ورطه تحیر بتفکر افتاد و از روی رضا بقضا تسلیم کشته میکفت ع بکذاشتیم تا کرم او چه میکند پس فرمود تا کاو را قربانی کردند چون کار بشقبه احشا رسید چشم دهقان بصره زر افتاد از فرح مدهوش کشت و چون با هوش آمد صره زر را برداشته از تو کرد و زر را بیرون آورد و هر زمان درستی برداشته بوسه داده بر چشم میمالید و بجان نهاده میکفتی هرگز خللی بر وزرکارت مرساد پس با خود اندیشید که این مرتبه بچنین امری و سری عزیز این زر بدست آمد و بعد از این جای این زر جز کمر من نخواهد بود و یکلحظه بی بودن او متصور نخواهد شد تصور از تو جدائی نمیتوان کردن کسی ز جان کرامی چسان جدا باشد پس از آن مرد دهقان همواره صره زر با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است که ذخیره نهادن با رزاقی حق اعتماد نانمودن است ع که در پیمانه تقدیر نه بیش و کم نمیکنجد دهقان کفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست بضرورت محافظت اسباب میباید کرد و بعضی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید نظم غافل منشین که عالم اسبابست زن دم در کشید دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل کرد و صره زر از کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و زر همانجا فراموش کرده بماند روی براه آورد و متعاقب او شبانی با آب دادن کوسفند آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید فا بر داشت و بنشاط تمام برکشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود کفت این عقدی تمام است و هر چه از این بردارم نقصان بدین

عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بدین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهة روز پیری آن ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل نیز در او بست و زر ببغل در کشید و خاک خاموشی بر لب مالید و همان شبانی خود پیش کرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن کرفت و باز دو بسیار دویدن آغاز کرد هیچ نیافت آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده کفت ای بی عاقبت بر حفظ زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ کرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و دردناک و کریان میباش دهقان کفت راست میکوئی نظم بدرد دوری اکر مبتلا شدیم رواست که روز وصل نکردیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در این کار سعی نمودم هیچ عاقل این کند که صره زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و از برای آسایش نسیه رنج نقد کرفتار شود نا کاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید بیت آنکه کهدار دوکان میکند جان زیرای دکران میکند چند با فزون غم افزون خوری شیر و میت چرا خون خوری پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذرها کرد که دیکر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد لیکن از آن جانب شبان صره زر در بغل کوسفند میچرانید و بر حوالی آنجا چاهی بود و او بهمان کار اشتغال داشت که ناکاه جمعی از سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر از او بستانند صره زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود کوسفندان را بجانب خانه میبرد و دهقان بهمان راه بجانب خانه میرفت بادی سخت جستن کرفت و عمامه او را در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بسبک بچاه فرو شد و دستار خود طلبید ناکاه صره زر بدستش آمد ع یکی سنگ میجست یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده بازکشت و قصه آن مال با عیال در میان نهاد چون شماره کردند همان سیصد دینار بود دهقان کفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من کم شده بود از غیب بمن رسانید پس نذری که کرده بود وفا نمود و مال را بذل کردن کرفت بعضی را بر عیال

نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان شبانگاه دل از مهم گوسفندان
جمع کرده بسر چاه آمدی و یوسف روی خود در چاه دیدی یعقوب‌وار نعره وا اسفا برکشیدی و گفتی مرا بعد از
این از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت مانده اما چون
نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روز آن و شبان
متأسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بر زاویه دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت
کرم که داشت شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آمد شبان حکایتی
میگفت لیکن اثر ملال تمام از کلام او بظهور میرسید و احیانا اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب
گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم نظم آنچه از من گم شده گر
از سلیمان گم شدی هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی بدانکه سیصد دینار زر داشتم که قوت دل و راحت
جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بود فلان روز از ترس ظالمی در فلان چاه انداختم دیگر از وی اثری
نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفت و گفت ای عیال این مال را که روزی حلال
پنداشتم و دست اسراف و اتلاف باو دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و بسبب غفلت
در ورطه وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بطریق هدیه باو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز
باید کرد و اگر نه تمام مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم بیت هر که یقینش نه توکل شود چهره مقصود درو دی
بدید زن با او در این رای موافقت کرد و گفت حق بمستحق باید داد و قناعت و توکل باید در ساخت تا حق
تعالی عوض آن باز دهد دهقان بطریق تحفه صد دینار زر که باقی مانده بود پیش شبان نهاد شبان مجنون
وار زر برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولتست امید دارم که باقی
بدست آید پس چوب دستی سطبری بدست داشت که گوسفندان را چرانیدی پاره از وی مجوف کرده زرها را
در وی تعبیه نمود تا کسی را بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رود بزرگ استاده بود و چوب دست بی
اختیار از دستش در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود قضارا

دهقان

دهقان بر لب آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او میاورد برگرفت بخانه برد خاتونش طعامی می پخت
و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بدان تمام سازد که ناگاه از میانش چون طبق
پر زر شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجده در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق
بگشاد و دو سه روزی بر آمد باز شبان بمنزل دهقان در رسید از نوبت اول سراسیمه تر دهقان پرسید
که راست بگوی که این زرها را که اول بار از دست تو غایب شده بود از کجا آورده بودی و چه نوع جمع
کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت در فلان سر چشمه صره یافتم که در او سیصد دینار
زر بود و همان روز آن را در فلان چاه انداختم و آن صد دینار که تو بمن دادی در عصا تعبیه کرده
داشتم آب از دست من در ربود دهقان تبسمی کرده گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق در مرکز
خود قرار داد بدانکه صره بر سر چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمه آن بود
که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این است که خرج مینمایم شبان متحیر فرو ماند و از بو
العجبهای این حکایت میگفت ع معلوم شد که روزی کس نخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود
که یاران سراسیمه نشوند و سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و فرصت
حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است
کسی را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه از ورد بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دست
قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه
زار سپهر چادر در روی کشید بیت چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان
شد زرگر بچه برخاست و گفت شما فارغ باشید که من امروز از ثمره اجتهاد خود ضیفی نظر آرم و فردا
اگر زندگی باشد هر یک تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن هم داستان شدند و دهقان
زاده بدر شهر آمد و از شخصی پرسید که کدام کار در این شهر بهتر است گفتند هیزم حالا در این شهر حرمتی
دارد و بقیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشته واری گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید

و به ده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خرید و روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه
نوشت که نتیجه کشت یکروزه ده درم است حاصل الامر آن روز از نواله دهقان نواله عیشی تناول نمودند
دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعه جمال با کمال درخشان کردانید ع بروی تازه
مهر عالم افروز برون آورد سر از غرفه روز جوان زیبای را گفتند که امروز بجمال خویش که حیله اندیش که
سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد
و با خود میگفت که از من کاری نیاید و بی مقصود نیز بر نتوان گشت با خود اندیشه مینمود و میگردید عاقبت
بر سر کوچه بنشست ناگاه زن پاکیزه روی آشفته موئی که مال وافر و تجمل بیحد داشت بروی بگذشت و چون
زن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرد متاع شکیبائی بباد عشق بر داد و بدانسان در دلش افتاد
جوشی که پیدا شد ز هر جوشی بر زد دست و قصب از بر بیفکند کمند دلشکن بر زه بیفکند کنیزک خود را گفت درین
رخساره رعنا نگر که در از خجالت طراوت آن چون شمن رزد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که
سرو سهی از انفعال نازکی آن و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده • نظم سرو من از چمن جان و دل آمد
بیرون ؛ نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل است ؛ و اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکرآمیز و اگر رقم
آن خط خوانم بلائیست فتنه انگیز و بهر تقدیر ما هذا بشراً ان هذا الا ملک کریم این جمال نه صد آدمی زاد است ای کنیزک تدبیر اندیش
که این همای بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد گفت
نظم ای نور دیده آرزوی جان کیستی ؛ شیرین لبی تو از شکرستان کیستی ؛ بی بی من ترا نیازمندی میرساند و میگوید که تو در
این شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته دل میباشند و ما منزل فرحناک و موضع خرم داریم اگر تشریف قدوم
بجمال جان افزای خود ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودان یابم و ترا زیان ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم
و هیچ عذر نیست پس بمهمان آن زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد هوای دل هوس اشد عنان گیر شکیب از
سینه بیرون رفت چون تیر نگاهان که جوان متوجه همراهان شد آن زن صد درم پیش او نهاده عذرخواهی
نمود جوان آنرا برگرفته برگ یاران ساخت و بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز

که بازرگان

که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازار دوران و دیبای زربفت آفتاب از دکان سپهر والا بر
معاملات بازار دنیا جلوه داد نظم فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ؛ ز بازار گردون بر آمد خروش ؛ بازرگان
بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کیاست تو ایم بازرگان زاده قبول کرده بدر شهر آمد قضا را بازرگانی
کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان
بچه آن را بقیمت لایق بخرید و در همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرد و اسباب یاران مهیا گردانید
بر در شهر بنوشت که حاصل یکروزه خود کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بر تخت فلک چهارم
بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر افراشت نظم صبح سیمین قبای زرین تاج ؛ تاج از زر نهاد و تخت
از عاج ؛ پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی کنون باز این
صفتها را ثمره خواهد بود و تیمار کارها باید داشت شاه زاده سخن ایشان را تلقی نموده با فرهمت عالی
و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را آن روز زمان وفات رسیده
بود و مردم بتعزیت مشغول بودند و او بر سبیل نظارگی بگوشه رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان
دید که همه مردم بجزع و فزع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید
خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را با آب حلم فرو نشانده گفت نظم
سفیها از درشتی کن از غرور ؛ ز من غیر نرمی نیاید ظهور ؛ چون جنازه پادشاه بیرون بردند و کوشک خالی
شد شاهزاده همانجا مانده باطراف و جوانب آن قصر مینگریست دربان دیگر باره در سفاهت افزود و او را
بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند بیچاره این جوان بنای
کار خود بتوکل نهاد و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت کاشکی ما او را تکلیف
نمیکردیم و دل نازک او را آزرده نمیساختیم و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال حالت
رفیقان پیغامی فرستاد نظم خبر من برسانید بمرغان چمن ؛ که هم آواز شما در قفسی افتاده ؛ دیگر روز اعیان
و اشراف شهر و اصول و ارکان ملک و خواص و عوام آمده میخواستند که کار سلطنت را بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را

رواداشتی بود درین مفاوضت خوض نموده از هر بابی رائی میزدند دربان گفت این کار پوشیده نگذارید که
من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوفی یابند و از آن خللی راه
پس حکایت ملکزاده و جفای او را باز راندند صواب دیدند که او را طلب نمایند ملکزاده را از محبس بمجلس آوردند
چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان
شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشتند و پرسیدند که موجب این
حال چیست و مولد تو کدام شهرست ع تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده شاهزاده جواب ایشان را
بر وجهی نیکو ادا کرد و اصل و نسب خویش و کیفیت فوت پدر و تغلب برادر اعلام نمود اتفاقا جمعی از بزرگان
ایشان بملازمت پدر روی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی
الحال شناختند و با سایر ارکان مملکت اسلاف او و بسطت مملکت ایشان باز گفتند و مجموع اکابر ولایت
دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست
که ذات پاک و نسبت پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا
بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت
آسوده خواهد داشت و لمعه فر ایزدانی که از جبین او لامع است و علامت شهریاری و امارت نامداری
او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بر حشمت سلیمان هر کس که رشک نماید بر عقل و دانش او خندند
مرغ و ماهی پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد از میامن توکل ثمره
بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد
نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سر کام روا گردد نظم کلید توکل که آید بدست؛ در گنج اقبال نتوان
گشود؛ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه؛ رسیدان توان گوی دولت ربود؛ و در آن شهر سنت بود که
پادشاهان را روز اول بر فیل سفیدی نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت
کردند شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلمات که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته

آن

آن نبوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اول
روز در زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای غرت
کفایتست پس بدر گوشک باز آمده و بر تخت نشسته ملک بر وی قرار گرفت پت بخت چون بر تخت
دیدش تهنیتا کرد و گفت؛ این که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست؛ پس یاران را بخواند عقل و صاحب
و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگر بچه را بر سر اسباب املاک خاصه باز داشت و صاحب
جمال را خلعتی و مال بیکران ارزانی داشت و فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعبست
اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و در آن فجور و فسادی
تولد نکند پس روی ببزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من
راجح است اما ملک بعنایت و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از مصدوقه تؤتی الملک من تشاء
مفهوم میشود نظم سر قبول بباید نهاد و گردن طوع؛ که هرچه حاکم عادل کند همه داد است؛ همراهان من در کسب
میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل نه من بر دانش و قوت خویش اعتمادی داشتم و نه بمعونت و
مظاهرت کس استظهار جستم بلکه بنیاد کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدارت پادشاهی رضا
دادم و گفتم نظم از قسمت بندگی و شاهی؛ دولت تو دهی بهر که خواهی؛ از همان حاضران مرد سخندانی
بر پای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک
حکمت آزموده و هیچ زینت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت
بر بندگان روشن شد و جهان آفرین خود خواند که قابلیت هر کسی فراخور کدام نوع از تربیت تا دولت
رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت
گسترانید مبارک منزلی که آنجا فرود آید چنین ماهی همایون عرصه کاردبوی شرخ چنین شاهی دیگری
برخواست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار
فرق شهریار کرد نظم ایا شهی که کف کامگار زرنجست؛ کمند در بر گردون کامکار انداخت؛ شد از نزول حوادث

چو آسمان این بر آن دیار که چتر تو سایه بان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخن میراندند و از
صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا بجزهم به پیری که ضمیری نیکو تقریری برپای خواست بعد از تقدیم لوازم
دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرفشان شاه باول مجلس نکته از زبان فرزند این بنده را
سرگذشتی هست و اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است
آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال
دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا
امید گردانیده و این معشوق غدار رعنا ساز کار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورده با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزاران پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریار نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دم بدم عزم رحیل باید کرد
خانه مساز **نظم** هر کس ره و رسم جهان نیک بشناخت ٭ از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ٭ زین کهنه رباط را
عمارت چه کنی ٭ آخر چو بدیگریش باید پرداخت ٭ از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب عمل لنگ
از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش هاویه جانگداز نداری **نظم** آن طلب امروز
بهر گوشه ٭ گر پی فردات بود توشه ٭ راه تو دور آمد و منزل دراز ٭ برگ ره و توشه منزل بساز ٭ این فکر که کردم
نفس سرکش انتباهی یافت و بنشاط تمام و رغبت صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت دنیا
پشت پا زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت ایشان بزبان حال با هم دیگر غم دل
میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده مژده آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری
آخرت ایشان را بخرم و از آن حبس رهانیده بدولت آزادی از حبس عذاب مترصد باشم صیاد ایشان را
بدو درم بها کرد من از مال جهان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس به مخرج آن دو درم رخصت
نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم
و ایشان بر بالای دیواری مرا آوازی دادند و چنانچه رسم حق شناسان است عذر خواه شده و

گفتند

وگفتند حالا دستها به مجازات و مکافات تو نمیرسد اما زیر این دیوار صندوقچه قیمتی است بشکاف
و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست که صندوقچه در زیر زمین می بینند و از دام
زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که چون قضا نازل شد دیده عقل خیره و دیده خرد بینی
تیره گردد و بهیچگونه مقتضای قدر مندفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه غافل را
بصر نفع رساند و این همه از آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این حکایت قول شاه را که در باب
قضا و قدر فرمود گواهی عادلست و حکما مؤید این معنی فرموده اند **نظم** گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ٭
ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست ٭ تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ٭ کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست ٭
پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوقچه جواهر در ضبط آورده باز می نمایم که ملک
مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانه عامره رسانند شهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن
برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و همین جواهر حکمت که در این مجلس در رشته تقریر کشیدی
ما را کفایت است این است چه هیچ گوهر زیباتر از سخن نیکو نتواند و کیمیای سخن من قلب را از تمام عیار توان
ساخت بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیارت را کیمیا از کیست که چندین نگار از تو بر ساخته شد
هنوز از تو حرفی نپرداخته شد ندانم چه مرغی بدین نیکوئی ز ما یادگاری که ماند تو ای همه آفرین گفتند
و یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهادند و زمام اختیار بقبضه اقتدار او
باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد این است
داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گریز نیست که
اگر عنان اختیار در دست دارد هیچ مهم او بر خلاف مراد و چو دیگر دو حال آنکه **نظم**
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود ٭ یکی چنانچه در آینه تصور ماست ٭ و در اول این قصیده چه نیکو گفته است
نظم اگر محول حال جهانیان نه قضاست ٭ چرا مجاری حالات بر خلاف رضاست ٭ چون برهمن این
فصل بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ با ادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم

شرایط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود
برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت آموزگار رفیع مرتبت بحصول پیوست منت ایزد را که باری سعی
ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص
آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن دل
از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بتکلفات سعی آلوده شود
بدنیا میتوان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن ملک میخواهد که مرا خدمتی و حقوقی منتی در گردن من افکند
توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای
طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء الامیر
العادل لا یرد دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرده برهمن را وداع نمود
بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در
سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد از این نصایح کردی بیت آنکه خود پرورد
پند خردمندان کرد آخر الامر به منزل مقصود رسید و آنکه شد منحرف از جاده راست روان راه گم کرد
و از مطلوب نشانی نشنید چون خجسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر فرمود همایون
فال چون سبزه سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال جمالش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد و وزیر را
بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و از روی تحسین فرمود
نظم زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیانت نزهت افزای روح انسانی وزیر شاه را دعا کرد
و گفت آنچه بزبان حکمت نشان شاهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است نظم دامن آلوده اگر خود
همه حکمت گوید بسخن نکته رس پاکدامن نشود و آنکه پاکیزه دلست از شنید خاموش همه از سیرت صاحب همت
نصیحت شنود بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروه چرخ برین برافراخت و وزیر
نیز زبان به ثناگستری گشوده نظم تو ای شه بخوبی اخلاق خویش نشستی بر دیگر پادشاهان پیش زهی دیده و دانش

زهی

زهی عدل و داد زهی ملک و ملت که پاینده باد سخن با این ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانشمند این کلمات را
با وراق اعمال خود ثبت نموده داد رعیت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک گذاشت بیت دو چیز
حاصل عمر است چیز و نام نکو چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش در پی آزار خلق و کام برآر
کزین دو کار برآید سعادت دو جهان این بود کلمه چند که رقم زده کلک بیان شد امیدواری
چنانست که بمکارم اوصاف فاضل چنان است که دیده غماز بکلمات ناسنجیده و عبارات
ناپسندیده این پوشند نظم رازی که در سینه نهان داشتم یک
بیک از دل بزبان داشتم گرچه بد و نیک فکندم
به پیش پوش بدامان نیکوئی خویش
چونکه بدین پایه رساندم کلام
به که کنم ختم سخن
والسلام

تمت

و این کتاب منشور است که بر زبان شهرت یافته بکلیله و دمنه کلام حکیم عالی و سطر است شد در حرر الفقیر عبد العلی
غفر الله له ولوالدیه ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین و
المسلمات برحمتک یا ارحم
الراحمین
یوم الدین
م م م
م م

بازبینی شد
۱۳۷۱ش

۳۷۵۷
۲۶۳۸
۳۰۰۵۶
۱۱۱۲۷۱
۳۲۶۰۴۲
۷۵۱۴
۹۹۲۴۰۹۶۶

۹۹۲۰۹۶۶

حکایت ابن [illegible] نبی و بیست طفل [illegible] است و [illegible]
این نسخه [illegible] در ذی القعده [illegible] ۱۲۴۶

۱۳۴۶

۳

۳۶۱
۲۵۲
۷۲۲
۱۸۰۵
۷۲۲
۹۰۹۷۲

۴۵۶
۲۳۸
۳۶۵۴
۱۳۶۸
۹۱۴۲
۱۰۸۵۴۳۴۰۰

۱۰۸۵۳۴